



شماره ۳۶۱۴
چهارشنبه ۲۵ تیر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

صفایی فراهانی: دلیل باخت به بحرین غرور بود!

رضا رفیع: از اعتماد یک دزد سوء استفاده کردم

گزارش تصویری از ییلاق زیبای عشایر

چطور با دختر نوجوانم رفتار کنم؟

نایین، آرامش آب انبارها

مچ گیری آلمان از سیا

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۱۴ - چهارشنبه ۲۵ تیر ۱۳۹۳
۱۸ رمضان ۱۴۳۵ ۱۶ جولای ۲۰۱۴

عکس روی جلد: علی کیانی موحد
تنگه واشی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ایمان و اخلاق

این شبها که مصادف است با شبهای قدر فرصت خوبی است تا کمی از مشغله‌های دنیایی فاصله بگیریم و چشممان را به مناظری بدوزیم که در زندگی روزمره کمتر به این سمت و سو سر می‌چرخانیم.

براساس آمارهای رسمی در ماه رمضان میزان جرم و جنایت و حتی شکایت کاهش پیدا می‌کند. اصولا در این ماه نرخ جرایم و میزان آن نسبت به بقیه ماهها دارای روندی کاهشی است. ما همان آدمهاییم، زمین، زمان و جامعه و فصل و آب و هوا هم همان است، پس چه چیزی باعث می‌شود که جرم و گناه کمتری مرتکب شویم؟ جز این است که در این ماه بیشتر به سمت خدا روی می‌کنیم؟ جز این است که کمتر تابع نفسمان هستیم. رابطه بین ایمان و درستکاری و اخلاق و دوری از جرم رابطه‌ای کاملا علمی و شناخته شده است. گرچه ایمان از جمله علوم تجربی و حسی به حساب نمی‌آید یعنی شاید با محاسبات علمی و با عالم تجربه و حساب و کتاب محسوس و قابل اندازه‌گیری نباشد، اما تمامی دانشمندان علوم و همه تجربه‌گرایان، علمی بودن آن را تأیید کرده‌اند و حال دیگر کاملا به صورت یک اصل شناخته شده علمی درآمده است که هر چه ایمان و اعتقادتان بهتر و بیشتر باشد کمتر مرتکب خشونت و جرم و جنایت می‌شوید. نه تنها در جوامع اسلامی بلکه حتی در جوامع غربی و در میان مردمان ساکن در کشورهای پیشرفته و صنعتی داشتن ایمان و اعتقاد به خداوند یک فضیلت قابل احترام به حساب می‌آید و میزان جرم و جنایت و خشونت در بین آنان کمتر است.

همه اینها نشاندهنده یک اصل کلی است و آن اینکه اعتقاد به خداوند و داشتن ایمان محکم و قوی یک اهرم بازدارنده است که باعث می‌شود آدمی خود را بی‌صاحب و بی‌مولا و بی‌مراد و بی‌مراقب نداند. از جنبه دیگر نیز این اصل بسیار مهم است که شما وقتی اعتقاد به خداوند داشته باشید، وقتی در برابرش تسلیم باشید خود را مجاز به انجام هر کاری نمی‌دانید. یک نکته مهم دیگر هم آن است که اعتقاد به خداوند، اعتقاد به وجود نظم در هستی و اعتقاد به وجود معاد و قیامت سبب می‌شود که شما همه هستی را فقط دنیایی که در آن زندگی می‌کنید ندانید، اعتقاد به آخرت و معاد، هم از جنبه سلبی و هم از جنبه ایجابی سبب تنظیم روابطمان در دنیا می‌شود، اینکه بدانیم حساب و کتابی هست و هر آنچه که در این دنیا بکاریم در آن دنیا درو خواهیم کرد و همین هم باعث می‌شود تا از خود بیشتر مراقبت کنیم. همه این عوامل دست به دست هم می‌دهند تا انسان مؤمن، انسانی که به خدا اعتقاد دارد و انسانی که تسلیم در برابر خداوند است با خود مراقبتی، کمتر مرتکب گناه شود و به سراغ جرم و جنایت نرود.

اینکه در سایر ماههای سال میزان جرم بیشتر است به این خاطر نیست که ما در بقیه ماههای سال از مسلمانی می‌افتیم یا خدای ناکرده اعتقادمان را به خدا از دست می‌دهیم، بلکه بیشتر بدین خاطر است که بیشتر خدا را فراموش می‌کنیم و در ماه رمضان چون روزه می‌گیریم همواره به یاد می‌آوریم که باید زبانمان را نگه داریم، اعمالمان را اصلاح کنیم، به سمت گناه نرویم. خود اینها باعث می‌شود که مرتکب جرم نشویم. این بازدارندگی هم روی رفتار و هم روی کردارمان اثر می‌گذارد، یعنی به ما اجازه نمی‌دهد تا مرتکب گناه و معصیت شویم.

اگر ما بتوانیم این روحیه را در خود و در میان اعضای خانواده تقویت کنیم، اگر بتوانیم بیشتر به سمت آموزه‌های اخلاقی و دینی برویم و اگر با خدا مهربانتر باشیم به طور قطع جامعه بهتر و سالمتری خواهیم داشت. منظور از رفتن به سمت خدا و تسلیم در برابر او البته تنها به جای آوردن نماز و روزه بدون عمل کردن به اصل آموزه‌های دینی نیست، همه ما می‌دانیم هستند افرادی که نماز می‌خوانند و روزه می‌گیرند، چهره‌های ظاهرالصلاحی هم دارند اما اعمال و رفتارشان نسبتی با دین و آموزه‌های دینی ندارد. مهربانی، حسن خلق، دقت در معاملات، پرهیز از دروغگویی، تخلف و گناه، پرهیز از خوردن مال دیگران، نداشتن حرص و آز برای جمع مال و رسیدن به ثروت و سرمایه به هر بهاء و قیمتی و... همه و همه از جمله خصوصیاتی است که باید برای مسلمانی بدان معتقد بود اما می‌بینیم که گاه به اسم مسلمانی به هیچ کدام از آموزه‌های دین عمل نمی‌شود و این مسلمانی نیست، بلکه منظور آن است اگر انسان مومن واقعی باشیم هر چه که به سمت خدا روی کنیم انسان بهتری می‌شویم و در نهایت جامعه بهتری نیز خواهیم داشت، انسان دینی انسان اخلاقی نیز هست. ایمان سنگ بنای تنظیم رفتارهای بشری است، رفتارهایی که بشر در سایه آن می‌تواند ضمن آنکه به همه حقوق خود دست پیدا کند، حقوق خدا را نیز مراعات می‌دارد و هر که حق خدا را به جای آرد نمی‌گذارد حق‌الناس بر گردنش بماند.

این روزها و شبها فرصت نیکویی است برای پاک کردن خود از گناه و پالایش جان، قدر این روزها و شبها را بدانیم. ■

بهترین برادر آن است که در کارهای آخرت یاری‌ات رساند

●پیامبر اکرم(ص)

سالروز شهادت مظلومانه مولا و مقتدایمان حضرت علی(ع) را به همه شما ارادتمندان و عاشقان اهل بیت عصمت و طهارت تسلیت می گوییم.

نامه‌های بی‌واسطه

روزه‌داران واقعی باشیم

ماه مبارک رمضان، ماه ضیافت و میهمانی خداست. باید در این ماه، عبادت و به درگاه خداوند گی کنیم. این ماه که با خیر و برکت همراه است، وظیفه داریم به فکر ایتام و نیازمندان باشیم. متأسفانه در این ماه عده‌ای به جای این که برای محرومان جامعه سفره‌های اطعام بگسترانند و افطار و سحری دهند، در پی دعوت از میهمانان و پذیرایی از آنان در مجلل ترین و بهترین مکان‌ها هستند، اما از دستگیری نیازمندان واقعی و ایتام غافلند.

ای کاش به جای این همه چشم و همچشمی‌ها و پذیرایی از خانواده‌های متمکن و شخصیت‌ها، فقط یکی، دو شب هم برای دعوت از خانواده‌های نیازمند و آبرومند اختصاص دهند که برای دنیا و آخرتمان ثوابی باشد.

بهتر است در ماه مبارک رمضان، چشم‌ها و گوش‌ها و رفتار و کردار روزه‌داران گرامی هم روزه باشد و بانوان نیز حجابشان را رعایت کنند. امید که در این ماه، با کارهای نیک و خداپسندانه، از میهمانان واقعی خداوند متعال باشیم.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

لحظه‌ای که باید باور داشته باشیم

مورچه‌ها پشت سر هم مثل دانه‌های زنجیر، روی زمین حرکت می‌کردند. به زیبایی و نظم حرکت مورچه‌ها، خیره بودم. فکر کردم به اینکه مورچه‌ها از صبح تا الان چند کیلومتر راه رفتند و چقدر آذوقه تهیه کردند، برایم سخت و دشوار بود. توی ذهنم هزاران مورچه سرباز با هم حرکت می‌کردند و من صدای گام آهنین پوتین‌های آنها را مثل رژه نظامی سربازان که در گوشم نواخته می‌شد، می‌شنیدم.

امروز صبح کارشناس هواشناسی در اخبار گفت: «بعد از ظهر هوا بارانی است.» نمی‌دانم مورچه‌ها از این قضیه خبر دارند یا نه؟ یکی باید به مورچه‌ها اطلاع می‌داد.

نگاه کردم به مورچه‌هایی که دنبال هم می‌کردند. پیدا کردن سر گروه آنها در بین این همه مورچه، کار دشواری بود. ناچار با صدای بلند گفتم: «بایستیند»

مورچه‌ها با حرف من به زمین میخکوب شدند. خیره شدم به چهره مات و مبهوت مورچه‌ها که ایستاده به من زل زده‌اند! فکر کردم الان بهترین فرصت است تا خبر هوای بارانی را به آنها اطلاع بدهم.

از کاری که انجام دادم بسیار خرسندم. برای زندگی توی یک لحظه، باید باور داشته باشیم کسی هست که حواسش به من و توست. شاید من وسیله‌ای بودم برای نجات مورچه‌ها؛ و فقط دست توانای خدا است که می‌شود هر لحظه قبل از آغاز حادثه به او توکل کرد و نگرانی آینده را سپرد به او و ما همه تنها با توکل به او می‌توانیم به آرامش برسیم.

کنار پنجره اتاق ایستادم. ابری که بارید حالا از جلوی پنجره اتاقم گذشت و من یک نفس راحت کشیدم.

مصطفی بیان

سراشیب سراب

با تو هستم، ای پژمرده در خزان اعتیاد! وای گرفتار بلای خانمان برانداز اعتیاد! آن گاه که خود را در چنگال دیو اعتیاد گرفتار می‌بینی، به ناچار به قفس، خو می‌کنی و در کنج تنهایی، آن هم به دور از آینه‌ها و نغمه‌ها، سر را پایین می‌اندازی. می‌دانم که موج سودای رهایی، سینه‌ات را به تلاطم انداخته است.

چرخشی کن و قهرمان وار پشت عادت زشت خود را بر خاک نشان. قفس کریه عادت را بشکن و آزادی را در کانون گرم خانواده‌ات استشمام کن. اکنون نگاه‌های نگران خانواده‌ات به سوی توست. از خدا یاری بطلب و قفس عادت بد خود را بشکن و امروز را که روز سبز زیستن و عادت شکنی است، بهانه رهایی قرار بده.

فرزاد اللهیاری

برای تغییر ذائقه

به شخصی می گویند چرا روزه نمی گیری؟ می گوید: مشکل دارم.

می گویند مشکلت چیست؟ می گوید: گرسنه می‌شوم نمی‌توانم! واز آنجا که اعتقاد به روزه و ماه رمضان داشته اضافه می کند:

ما را به دعا کاش نسازند فراموش
رندان سحر خیز که صاحب نفسانند

رندی که شاهد گفتگوی آن دو بود خندید که: شما که نمی‌توانی روزه بگیری، حداقل افطار کن!

گفت: چرا؟ جواب شنید که: چون از قدیم گفته اند، کار را آن کرد که تمام کرد!.

پاسخ داد: از بالاترین فضیلت‌ها در ماه رمضان، افطاری دادن است، شما بدهید ما افطار می کنیم!.

رمضان آمد و آهسته صدا کرد مرا
مست سفر شهر خدا کرد مرا
از گلستان کرم طرفه نسیمی بوزید
که سراپای پر از عطر صفا کرد مرا

یاد مادر بزرگ گرامی باد، وقتی سماور ذغالی‌اش قُل قُل می کرد می فهمیدیم که وقت خوردن خرما و زولبیا و بامیه است.

و حالا یک توصیه بهداشتی: ضمن آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما جهت رفاه حال اطرافیان لطفا موقع سحر، مسواک فراموش نشود!

هر گز نگو دل شکسته‌ام پیوند نمی‌خورد، آن جا کسی نشسته است که، پیوند دهنده است.

عباس عابد ساوجی - اندیشه

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن ماه مبارک رمضان و با امید به آنکه از شبهای پرفیض قدر بیشترین بهره را ببرید و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما در این ایام و لیالی بافیض و با برکت

***

*** مجتبی عزیزی از قم**

طنزهای شما به دستم رسید در آینده با برقراری مجدد صفحه «در حلقه رندان» تعداد بیشتری از اشعار طنز شما را مورد استفاده قرار می‌دهیم. سرافراز باشید

*** محمد امین عباس‌زاده از تهران**

مقاله جامع و پسندیده شما تحت عنوان «وجدان جهانی» که نقدی بود بر فاجعه‌ای که در غزه توسط اردوگاه صهیونیسم در جریان است، به دستمان رسید که بخشی از آن را در یکی از شماره‌های آینده به دست چاپ خواهیم سپرد. سربلند باشید

*** صفر مدانلو از بابلسر**

نامه اخیر شما به دستم رسید همراه با مقاله‌ای که ضمیمه آن بود و مقاله خوبی هم هست، ان شاءالله در یکی از شماره‌های آینده اقدام به چاپ آن خواهیم کرد. ضمنا مقاله دیگری تحت عنوان «یاد خدا آرامش بخش دلها» به دستم رسیده است که آن هم مطلب خوبی است به دوستان در تحریریه گفتم که در فرصت مناسب و مقتضی خلاصه‌ای از آن را برای چاپ آماده کنند. موفق باشید

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

به نکته خوبی اشاره کرده‌اید، اینکه بعضی‌ها کم‌فروشی می کنند و خداوند در قرآن کم‌فروشی را به شدت محکوم کرده است. نکته دیگر اینکه باید در جامعه قانون حاکم باشد که هر فرد و هر مغازه‌داری نتواند قیمت کالایی را بالا ببرد یا از وزن بکاهد. برای شما خواننده قدیمی و همکار خوب آرزوی سرافرازی دارم.

*** عبدالکریم شکرچی از اصفهان**

نامه شما خواننده قدیمی و پرسابقه را خواندم. به آقای گلیاری هم نامه شما را نشان می‌دهم تا اگر پاسخی به گلایه شما در مورد پاورقی تاریخی دارند آن را مطرح کنند و پاسخ مناسب ارائه نمایند. امیدوارم همچنان در صحت و سلامت باشید

*** قنبر یوسفی-آمل**

نامه‌ها و اشعار طنز شما همچنان به دستم می‌رسد از لطف شما متشکرم در زیر یکی از آنها را آورده‌ام:

خداوندا عجب کاری نمودم
عجب کار اسف باری نمودم
منم دلواپس یارانه‌ام چون
که وجداناً خوداظهاری نمودم

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

دزدی درویش



درویشی را ضرورتی پیش آمد، گلیمی را از خانه یکی از پاکمردان دزدید. قاضی فرمود تا دستش را قطع کنند.

صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را حلال کردم. ..قاضی گفت: "به شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم." .. صاحب گلیم گفت: "اموال من وقف فقیران است، هر فقیری که از مال وقف بردارد، از مال خودش برداشته پس قطع دست او لازم نیست."

قاضی از جاری نمودن حد دزدی منصرف شد ولی دزد را مورد سرزنش قرار داد و به او گفت: "آیا جهان را چنین بر تو تنگ آمده بود که فقط از خانه چنین پاک مردی دزدی کنی؟"

درویش گفت: "ای حاکم! مگر نشنیده‌ای که گویند خانه دوستان بروب ولی حلقه در دشمنان مکوب."

چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده / دشمنان را پوست بر کن، دوستان را پوستین

ما روزه شکستیم اما دلی را نشکستیم!

ظهر یکی از روزهای ماه مبارک رمضان، منصور حلاج از کنار خرابه‌ای که جزامی‌ها در آن سکونت داشتند می گذشت. جزامی‌ها داشتند ناهار می‌خوردند. ناهار که چه، ته‌مانده‌ی غذاهای دیگران و چند تکه نان. یکی از آنها تا حلاج را دید، گفت: "بفرمایید!"

حلاج گفت: "مزاحم نیستم؟"

گفت: "نه. بفرمایید."

چون حلاج پای سفره نشست، یکی از جزامی‌ها پرسید: "تو از ما نمی‌ترسی؟ دیگران حتی از کنار ما رد نمی‌شوند!"

حلاج گفت: "آنها روزه هستند."

گفت: "پس تو که این همه عارف و خداپرستی، چرا روزه نیستی؟"

فرمود: "امروز روزه نیستم."

حلاج دست به غذا برد و چند لقمه خورد سپس تشکر کرد و رفت.

موقع افطار منصور گفت: "خدایا روزه مرا قبول کن!"

یکی از یاران گفت: "ولی ما تو را دیدیم که داشتی با جزامی‌ها ناهار می‌خوردی." حلاج در جوابش گفت: "روزه من برای خداست. ما روزه شکستیم ولی دلی را نشکستیم."

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد



آیا شما هم نیمکت دارید؟

روزی لویی شانزدهم در محوطه‌ی کاخ خود مشغول قدم‌زدن بود که سربازی را در حال نگهبانی کنار یک نیمکت دید. از او پرسید: "تو برای چه اینجا قدم می‌زنی و از چه نگهبانی می کنی؟"



سرباز دستپاچه جواب داد: "قربان، من را افسر گارد اینجا گذاشته و به من گفته خوب مراقب باشم!" لوئی، افسر گارد را صدا زد و پرسید: "این سرباز چرا اینجاست؟" افسر گفت: "قربان، افسر قبلی نقشه قرار گرفتن سربازها سر پست‌ها را به من داده، من هم به همان روال کار را ادامه دادم!"

مادر لوئی، او را صدا زد و گفت: "من علت را می‌دانم. وقتی سه ساله بودی، این نیمکت را رنگ زده بودند. پدرت هم به افسر گارد گفت، نگهبانی را اینجا بگذارند تا تو روی نیمکت ننشینی و لباست رنگی نشود. از آن روز، ۴۱ سال می گذرد و هنوز هر روز، سربازی اینجا قدم می‌زند!" فلسفه‌ی عمل تمام شده، ولی عملِ بدون منطق، هنوز ادامه دارد!... آیا شما هم این نیمکت را در خود و جامعه مشاهده می کنید؟



این شبها...

این شبها، شبهای شیدایی است، شبهایی که قدرش را باید دانست. این شبها شب‌های قدر است... شبهایی که قیمتی ندارند از بس قیمتی‌اند... این شب‌ها دستهایی که به سوی خدا بلند است قدر می‌یابند.

دست‌هایی که به وسعت دریایند. بزرگ و عظیم. چرا که به سمت خدا باز شده‌اند هر دستی که به سمت خدا باز شود دریایی می‌شود.

این شبها مناجات دلنشین است، خواب عین بیداری است و بیداری عین خواب... گرچه در این شبها هیچ چشمی خواب نیست هر چه که هست شور است و شیدایی

این شبها شبهای مولا نیز هست. مولایی که مراد و محبوب و ولی و امید و افتخار ماست.

شیعه با حیدر کرّار سرفراز است و سربلند. با "یاعلی" جان می گیرد. برایش این کلام و کلمه، هم سلام است هم خداحافظی. این شبها شبهای علی نیز هست. شبهای درد علی شبهای مظلومیت علی، شبهای زخم علی، شبهایی که آسمان هم زخم دارد. آسمانش خونی است. سرخ از خون بناحق ریخته بهترین بنده خدا پس از پیامبر.

این شبها شبهای استغاثه به درگاه اوست. مگر می‌شود شیعه علی بود و از این شبهای شیدایی گذشت؟ مگر می‌شود یاعلی گفت و این شبها دست به دعا برنداشت؟ این شبها همه ثانیه‌ها و لحظه‌هایش بوی دعا می‌دهد. قسمت می کنند کرامت و لطف خداوندی را... و خداوند سفره کرامت و رحمتش را گشوده است... بدا به حال بدسلیقه کوته نظر در خواب مانده‌ای که پای این سفره بدیل بنشیند و از این خوان رحمت و کرم و لطف بی‌نصیب بماند.

این شبها شبهای قرآن نیز هست و سوگند به قرآن... اللهم انی اسئلک بکتابک المنزل و مافیه وفیه اسمک الاکبر و اسماؤک الحسنی و مایخاف و یرجی اَن تجعلنی من عتقائک من النّار...

این شبها شبهای دعای جوشن کبیر نیز هست و چه دعایی است این دعا... سبحانک یا لا اله الا انت، الغوث الغوث خلّصنا من النار یارب...

این شب‌ها را با تمام وجود بچشیم، مزمزه کنیم. همه ثانیه‌ها و لحظه‌هایش را درک و لمس کنیم. شاید که دیگر فرصتی نباشد برای رمضانی دیگر و برای شب‌های قدری دیگر.... توشه برداریم از این شبها.

خوشا به حال کسی که در روز قیامت در نامه اعمالش زیر هر گناهی «استغفر الله» را پیدا کند

حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

* در خواست روحانی از شورای امنیت برای خاتمه تجاوزات رژیم صهیونیستی
* در حملات وحشیانه هوایی رژیم اسرائیل به نوار غزه بیش از ۱۶۶ نفر شهید و ۱۱۲۰ نفر مجروح شدند
* وزرای خارجه آمریکا، انگلیس، فرانسه و آلمان برای امضای توافقنامه جامع هسته‌ای با ایران به ژنو آمدند
* وزیر نیرو: طرح تفکیک آب آشامیدنی از آب مصرفی ابتدا در مشهد و سپس در تهران به اجرا درمی آید
* ثروتمندان ایران ۵ برابر فقرا یارانه انرژی می گیرند
* زاد و ولد در بهار امسال ۵ درصد رشد داشته است
* عفو بین الملل خواستار تحریم تسلیحاتی رژیم صهیونیستی شد
* مرعشی عضو حزب کارگزاران: مجلس را از نیروهای لایق و با کفایت مملو می کنیم
* در پی اعتراض ملایم سازمان ملل علیه حملات صهیونیست‌ها، نتانیاهو: ادامه می‌دهیم
* روحانی مکدر شد، خودرو ارزان نشد!
* مرکز آمار ایران میزان دخل و خرج سالانه خانوارها را اعلام کرد: سبقت هزینه‌ها از درآمدها
* ۱۴ شرکت ایرانی از فهرست تحریم‌ها خارج شدند
* ۵۴۰۰ واحد صنعتی تعطیل شده احیا می‌شوند
* ۴۸ ساعت جدال وزرای خارجه بر سر کلمات
* انتقاد طالبان از افراطی گری داعش
* به رغم ۱۱ گزارش دولت تدبیر و امید از سقوط تورم، مردم ارزانی را لمس نمی کنند
* تاکید رئیس دیوان عدالت اداری بر غیر قانونی بودن "حق فنی" داروخانه‌ها
* صدا و سیما یکی از ۹ سازمان زیانده بزرگ دولتی،
* غول بزرگ رسانه‌ای کشور خواب است
* ایرادهای صندوق بین المللی پول به اجرای هدفمندی در ایران؛ تورم آثار مثبت را از بین برد
* وزیر علوم به مجلس فراخوانده شد
* قاضی سراج: قاضی پرونده مهدی هاشمی قانونی تغییر کرده است
* تغییرات سیاسی در عراق با خروج وزرای کُرد از کابینه
* بین ۷/۵ میلیون ایرانی سبد کالا توزیع شد
* دیوان لاهه واشنگتن را مسئول نقض تعهداتش در قبال بیانیه الجزایر اعلام کرد
* درگیری بین نیروهای دولتی و هواداران محمد مرسی در مصر دو کشته برجا گذاشت
* کره شمالی نسبت به ورود ناو هواپیمابر آمریکا به آبهای کره جنوبی اعتراض کرد

از جهان سیاست

رضا کیان

چرا سیاست امنیتی ژاپن تغییر می کند؟

دولت شینزو آبه، نخست وزیر ژاپن، تفسیر جدید و مهمی از مفاد امنیتی قانون اساسی سال ۱۹۴۷ این کشور ارائه کرده که به ارتش این کشور اجازه می دهد برای نخستین بار در فعالیت‌های مرتبط با دفاع جمعی مشارکت کند

.ارتش ژاپن در آینده قادر خواهد بود در شرایطی که بقا و امنیت ژاپن یا شهروندانش در خطر باشد، به نیروهای یک کشور خارجی کمک کند. تفسیر جدید از قانون اساسی به شدت جنجال برانگیز شده، چرا که تغییری آشکار از اجماع سیاسی موجود از زمان جنگ جهانی دوم به حساب می آید. این اجماع در اصل نهم قانون اساسی ژاپن متجلی شده، که صراحتا امکان توسل ژاپن به نیروی نظامی را منحصر به دفاع از قلمرو و مردم این کشور محدود می کند. بعد از جنگ جهانی دوم، احساسات صلح طلبانه در ژاپن چنان قوی بوده که با وجود اتحاد دیرینه این کشور با آمریکا، ارتش ژاپن نتوانسته همکاری نظامی‌اش با آمریکا را از نقشی محدود فراتر ببرد.

طبق تفسیر جدید، حالا طیفی از سناریوهایی مطرحند که طبق آنها اقدامات دفاعی مورد نظر می توانند گسترش یابند. مثال‌هایی از چنین اقداماتی می تواند ارائه پشتیبانی دفاعی به نیروهای تحت تهاجم آمریکایی در نزدیکی ژاپن، همکاری نظامی با نیروهای آمریکایی برای حفاظت از شهروندان ژاپنی که در خارج از کشور در خطر هستند، مشارکت در فعالیت‌های مین روبی در زمان جنگ، یا اعزام نیروهای ژاپنی برای حفاظت از دسترسی این کشور به منابع انرژی یا خطوط دریایی بسیار مهم که برای بقای ژاپن حیاتی هستند را شامل شود. مسلما تفسیر جدید در تئوری به ژاپن اجازه می دهد با هر کشور خارجی که با آن "پیوندهای نزدیک" دارد، همکاری کند، و در نتیجه، دامنه همکاری‌های نظامی آن با کشورهای مختلف

مچ گیری آلمان از سیا

اگر امروز هنوز کشورهای کمونیستی با باورهای ضد امپریالیستی خود نیم جهان را زیر سلطه داشتند، شاید از اخراج یک کارمند ارشد سیا از برلین به دلیل فعالیت جاسوسی علیه یک کشور متحد حیرت نمی کردند. اما دنیای امروز در بهت فرو رفته است. بهت قبل از همه بر فضای سیاسی آلمان و حکومت آن کشور حکمفرماست که بعد از یکسال، زمانی که فاش شد آمریکایی‌ها گفتگوهای تلفنی آنگلا مرکل، نخست وزیر آن کشور را شنود می کردند، آرام ماندند و دست به هیچ اقدام جدی نزدند.

دو کشف جدید جاسوسی سازمان‌های آمریکایی در مدت یک هفته نشان داد که این رشته سر دراز دارد و جاسوس‌های آمریکایی همچنان در اینجا و آنجای سیاست آن کشور لانه کرده‌اند . گفته شده که یک کارمند سازمان اطلاعات برون مرزی آلمان که حالا در زندان است در مقابل دریافت ۲۵۰۰۰ یورو، مدارکی را به ماموران آمریکایی می داده است. یک کارمند از بخش سیاسی وزارت دفاع هم به همکاری با سازمان‌های جاسوسی آمریکا متهم شده ولی فعلا آزاد است. اخراج نماینده سازمان سیا از برلین علامت خشم آلمان از این نوع فعالیت آمریکایی‌ها در آن کشور محسوب می‌شود .

آلمان هفته پیش از آمریکا خواسته بود برای روشن شدن فعالیت‌های اطلاعاتی آن کشور با مقام‌های آلمانی همکاری کند. اخراج علنی یک مامور سیا می تواند نشانه نارضایتی آلمان از روند این همکاری باشد. اگرچه جزئیات رده‌بندی اطلاعاتی که ماموران آمریکایی به دنبال آن بوده یا به دست آورده‌اند هنوز معلوم نیست ولی عکس العمل دولت آلمان نشان می‌دهد که کاسه صبرش لبریز شده و می‌خواهد نفرت یا حداقل دلگیری عمیق خود از دوست و متحد درجه اول سیاسی‌اش را به افکار عمومی نشان دهد .

آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان گفته در فعالیت‌های اطلاعاتی قرن بیستم باید تمرکز بر مسائل اصلی گذاشته شود و نه انجام هر کاری که عملا ممکن است، تا جایی که دیگر "از فرط تعداد درخت‌ها جنگل دیده نشود."

ولفگانگ شوبله، وزیر دارایی آلمان که به جناح راست حکومت تعلق دارد در یک برنامه تلویزیونی که در مورد بروز احساسات ملی گرایانه بعد از دستیابی تیم ملی فوتبال آلمان به مرحله نهایی جام جهانی برگزار شده بود، آمریکایی‌ها را بطور بی سابقه‌ای مورد حمله قرار داد. او که دو دوره وزیر کشور بوده و به گفته خودش از "همکاری خوب" ماموران اطلاعاتی دو کشور عضو ناتو برای اهداف مشترک بخوبی مطلع است درباره فعالیت جاسوسی آمریکایی‌ها گفت :"این (کار) خیلی مزخرف است و درباره این همه حماقت فقط باید گریه کرد. به همین دلیل است که خاطر

گسترش می‌یابد و از حوزه محدود دفاع از قلمرو فراتر می‌رود.

از سوی دیگر، در مورد اهداف امنیتی درازمدت دولت آقای آبه هم اطمینان کامل وجود ندارد. متفکران ترقی‌خواه استدلال می کنند که این تغییرات آن دسته سنت‌ها و پیمان‌های صلح‌طلبانه قانونی و عرفی را برهم می‌زند که پس از جنگ جهانی دوم برقرار بوده‌اند و درگیر نشدن دوباره ژاپن در منازعات فرامرزی را تضمین می کنند. با توجه به حساسیت و اهمیت این هنجارهای سیاسی، منتقدان می گویند که تغییر آنها تنها با بازنگری در قانون اساسی امکان‌پذیر است.



مخاطره استراتژیک

به نظر می‌رسد آقای آبه از طرح تفسیر جدید چند هدف دارد. این تفسیر دست ژاپن را در تقویت همکاری نظامی‌اش با آمریکا به‌مراتب بازتر می گذارد. واشنگتن از چنین چیزی استقبال می کند و آن را گامی در راستای بازنگری جاری در دستورالعمل‌های دفاعی مشترک آمریکا و ژاپن می‌داند که از سال ۱۹۹۷ تغییر نکرده‌اند.

علاوه بر این، تفسیر جدید می‌تواند درب را به‌روی همکاری‌های دفاعی فعالانه‌تر با کشورهای حوزه آسیا و اقیانوس آرام، نظیر استرالیا و فیلیپین که هر دو از این تغییرات استقبال کرده‌اند، باز کند. این کشورها نگران مواضع چین در دریاهای جنوبی و شرقی چین هستند؛ مواضعی که به‌نحو فزاینده‌ای بی‌محاباتر می‌شوند.

در تصویری کلی‌تر، تفسیر جدید این تلقی را که احتمالاً ژاپن از نظر توانایی کمک سازنده به امنیت منطقه‌ای و جهانی به کشوری "عادی‌تر" تبدیل شده تقویت می‌کند. منافع سیاسی و دیپلماتیک چنین تغییر رفتاری احتمالا قابل توجه خواهد بود و می‌تواند در محقق شدن خواسته دیرینه ژاپن مبنی بر داشتن یک کرسی دایمی در شورای امنیت سازمان ملل موثر باشد و به استراتژی آقای آبه در زمینه "مشارکت فعالانه‌تر در ایجاد صلح و آرامش" کمک کند. اما این رهیافت جدید خالی از مخاطره نیست.

در خارج از کشور، اقدامات جدید قاعدتا به تضعیف بیشتر روابط با کره جنوبی و تشدید تنش‌های ارضی و سیاسی با چین منجر خواهد شد. نکته آخر اینکه ابهامی که عمداً پیرامون جزئیات تفسیر جدید ایجاد شده، فضای مانور مفیدی را در اعزام و بکارگیری نیروها در خارج از کشور برای دولت فراهم می کند، اما در عین حال پتانسیل مخاطرات تاکتیکی و راهبردی را در زمانی که تنش‌های امنیتی در منطقه رو به شدت گرفتن هستند، بیشتر می کند. برای دولت ژاپن که تجربه محدودی در مواجهه با چالش‌های شدید ناشی از تصمیم گیری در زمینه امنیت ملی و مدیریت بحران دارد، شاید این اتفاق کاملا مثبتی نباشد. ■

صدراعظم هم در مورد این مسئله مکدر است. آلمان بدون همکاری سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا نمی‌توانست خیلی تهدیدهای تروریستی را خنثی کند ولی این به این معنی نیست که آمریکایی‌ها حق دارند افراد درجه سوم ما را جذب کنند."



سکوت آمریکایی

شماری دیگر از سیاستمداران آلمانی هم حیرت یا خشم خود را نسبت به فعالیت‌های جاسوسی کشور دوست خود ابراز کردند. در میان شادی سراسری آلمانی‌ها برای حضور در مسابقه نهایی جام جهانی فوتبال یک چیز بیش از هر چیز خشم آنها را در مورد واقعه جاسوسی برانگیخته است: سکوت مقامات آمریکایی.

مجله اشپیگل می‌نویسد در حالی که در آمریکا بحث مهاجرت داغ است، موضوع درگیری‌های خونین حماس با اسرائیل مورد بحث است، و باراک اوباما در تگزاس دنبال حل مشکل گذرگاه‌های مرزی در سفر است، مسئله جاسوسی در سطح حکومت آمریکا فقط در پشت صحنه می‌جوشد. این مجله اعتقاد دارد که با اخراج مامور سیا از آلمان که برای واشنگتن غیر منتظره بود، وقت آن است که آمریکا این مسئله را هم مورد توجه قرار دهد.

به نظر می‌رسد سخنان جین ساکی، سخنگوی وزارت خارجه آمریکا که گفته از موضوع از طریق رسانه‌ها با خبر شده، دل نویسنده اشپیگل را به درد آورده است. خانم ساکی گفته در مورد این موضوع هیچ اظهار نظری نمی کند و تاکید کرده که روابط و همکاری‌های امنیتی برای دو کشور و البته برای آلمان هم مهم است.

مجله اشپیگل آمریکایی‌ها را متهم کرده که آنها گویا آلمان را مانند کره شمالی و ایران جزو "کشورهای سرکش دنیا" قرار می‌دهند که با آن اینطور رفتار می کنند و می گوید در حالیکه آلمان با بیرون انداختن مامور سیا مسئله را علنی کرده، آمریکایی‌ها می‌خواهند آن را بی‌سر و صدا از کانال‌های دیپلماتیک حل کنند.

بنا به اطلاع مجله اشپیگل سفر فرانک والتر اشتاین‌مایر وزیر خارجه آلمان به واشنگتن که برای هفته بعد برنامه‌ریزی شده بود، فعلا به تعویق افتاده است، شاید تا روشن شدن موضوع جاسوسی آمریکایی‌ها و توافق درباره آن. در تحلیل‌های رسانه‌های آلمان و بعضی روزنامه‌های دیگر غربی در جستجوی یافتن علت آنچه مجله تایم "سنت جاسوسی آمریکایی در کشورهای دوست و متحد" نامیده، روابط اقتصادی آلمان با روسیه و چین، و همچنین تفاوت در برخوردهای سیاسی آلمان با کشورهایی مثل ایران مطرح شده که می‌تواند آمریکایی‌ها را نگران کرده باشد.

همچنین حضور ادوارد اسنودن که اسناد زیادی از فعالیت‌های اطلاعاتی آمریکا را افشا کرد در صحنه سیاسی دنیا و اصرار او برای حضور در مجلس آلمان بعنوان گواه می‌تواند به عنوان دلیلی برای این نوع فعالیت آمریکایی‌ها بین دوستان ارزیابی شود. نمایندگان احزاب چپ آلمان مدتهاست فشار را بر حکومت آنگلا مرکل افزوده‌اند تا بعد از آنکه ادوارد اسنودن شهادت از طریق ویدیو در مقابل مجلس آلمان را رد کرد، به او اجازه سفر به برلین بدهد، درخواستی که تا بحال رد شده است.

شاید سیاستمداران عمیقا ناراحت آلمانی از جاسوسی دوست را این جمله مایکل هایدن، رئیس پیشین سیا که تلویزیون ای‌بی‌سی نقل کرده کمی تسکین دهد که گفته وقتی کسی در کشورهای دوست جاسوسی می کند - که همه می کنند -، باید موفق باشد، اگر مچ (جاسوس) گرفته شود، آنجا برایش جهنم می‌شود. در دوران جنگ سرد معمول بود فعالیت‌های جاسوسی افشا شده به دست‌مایه‌ای برای فیلم‌های هالیوودی تبدیل می‌شد، حالا شاید بعد از رکود این بازار، فعالیت‌های جاسوسی کشورهای غربی در یکدیگر دوباره به رونق این بازار کمک کند. ■

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

پردیسهای پنهان

برخی مراکز آموزش عالی با گرفتن ۷۰ میلیون تومان، آماده پذیرش دانشجو در این مقطع هستند، دانشجویانی که میزان علاقه واقعی ایشان به علوم، پیدا نیست

اینکه تحصیل در ایران با پرداخت شهریه انجام شود، از سالها قبل آغاز شد و با شیبی ملایم و سرعتی آرام، تمام مقاطع تحصیلی از پیش دبستانی تا بالاترین سطوح دانشگاه را فرا گرفت. هر چند تعداد محدودی از جویندگان علم هم، هنوز می‌توانند بدون پرداخت شهریه به تحصیل ادامه دهند و برای نمونه دانشگاه‌های ایران در حال حاضر بیش از ۸۰ درصد صندلیهای خود را با دریافت شهریه در اختیار داوطلبین قرار می‌دهند و کمتر از ۲۰ درصد کل ظرفیت دانشگاه‌های ایران، برای دانشجویانی که رایگان ادامه تحصیل می‌دهند کنار گذاشته شده. در اتفاقی جالب توجه اما با سیاستی که در دوران وزارت قبلی علوم آغاز شد و در دوره مدیریت جدید هم ادامه یافت، تحصیل در مقطع "دکتری" هم با پرداخت شهریه، همراه شد و عجیب‌تر اینکه اجازه تأسیس بخش‌هایی در دانشگاه‌ها داده شد با نام "پردیس‌های خودگردان". پردیس‌های خودگردان این اجازه قانونی را دارند که با اخذ شهریه‌ای بالاتر از آنچه به طور معمول از دانشجویان مطالبه می‌شود، در مقطع دکتری به جذب تعدادی دانشجو اقدام کنند و این روزها مصادف بود با زمان نامنویسی برای داوطلبین ورود به این پردیس‌ها. شهریه‌ای که امسال برای این مقطع تحصیلی در نظر گرفته شده، بین پنجاه و پنج تا هفتاد میلیون تومان است و از آنجا که این پردیس‌های خودگردان دانشگاهی در بیشتر موارد در محیطی خارج از محل دانشگاه اصلی احداث شده و در نقاط دوردستی مانند مناطق آزاد و جزایر جنوبی کشور تأسیس شده‌اند به طور طبیعی علاوه بر این هزینه ۵۵ تا ۷۰ میلیونی چندین میلیون تومان دیگر به عنوان هزینه رفت و آمد و اسکان برای دانشجویان ایجاد خواهند کرد که جمع هزینه را تا ۸۰ میلیون تومان افزایش می‌دهد! حال سوال اینجاست که یک دانشجوی علاقه مند به علم و دانش در شرایط عادی کشور عزیزمان ایران توان پرداخت ماهیانه چه مقدار شهریه را علاوه بر هزینه‌های جاری زندگی خواهد داشت؟ با توجه به طول دوره دکتری در دانشگاه‌های ایران، داوطلبان ورود به این پردیس‌های تازه تأسیس، باید مبلغی بین یک و نیم تا دو میلیون تومان را به طور ماهیانه پرداخت کنند که احتمال افزایش این مبلغ به دلیل هزینه‌های حاشیه‌ای و افزایش این دست



ریل گذاری برای قطاری که نیست

تصویب این قانون در مجلس، هیچ تغییری در وضعیت احزاب و گروه‌های سیاسی در ایران، ایجاد نخواهد کرد

در صحن علنی مجلس شورای اسلامی، چند روزی هست که وقت فراوانی صرف می‌شود تا قانونی درباره چگونگی و چارچوب فعالیت احزاب و گروههای سیاسی تهیه و تصویب گردد و به احتمال فراوان تا مدتی دیگر نیز این قانون لازم‌الاجرا خواهد شد. در کشوری که از احزاب واقعی خبری نیست و آنچه دیده می‌شود چند جریان و گروه سیاسی هستند که در اطراف انتخابات ظاهر می‌شوند و پس از پایان انتخابات هم ناپدید، حالا این قانون به دنبال منظم کردن رفتار و اعمال این گروههاست. در حالی که اشکال و مسأله احزاب در ایران نحوه تولد و ایجاد آنهاست و نه چگونگی ادامه حیات و فعالیت ایشان. در دیگر کشورها اگر احزاب سیاسی این قدر فعال و تأثیر گذار شده‌اند به دلیل حمایت قانون از آنها و الزامی بودن ورود به قدرت سیاسی از طریق آنهاست به این معنی که مطابق قانون هر حزب که مقدار بیشتری از آرای مردم را در انتخابات به دست آورد، مقدار بیشتری از صندلی‌های مجلس و دولت را در اختیار خواهد داشت و به همین دلیل تمام کسانی که قصد فعالیت سیاسی دارند خود را موظف به ایجاد و ورود به احزاب شناسنامه دار و شفاف و شناخته شده‌ای می‌دانند که در این مسیر،



تا باد بعدی

آسیب دیدگان از توفان اخیر تهران، تنها در صورت وجود این دو شرط می‌توانند امیدوار به گرفتن خسارت باشند

توفانی که مدتی قبل در تهران وزید و پیش بینی نشد و خسارتهای فراوانی برای شهروندان ایجاد کرد، چند روز قبل در شورای شهر تهران مورد بررسی بود و اکثریت اعضای شورای شهر هم نظر دادند که خسارتهای این توفان به مردم جبران شود. ولی این طور که پیداست این تصمیم، فایده‌ای به حال ضرردیدگان از این توفان نخواهد داشت و اگر اثری داشته باشد، دست آسیب دیدگان از توفانهای آینده را خواهد گرفت. چرا که آنچه پیش بینی شده، انعقاد قراردادهای بیمه است تا شرکتهای بیمه در شرایط مشابه، خسارتی به شهروندان پرداخت کنند. آسیب دیدگان از توفان اخیر هم این روزها به هر مرجعی در شهرداری و دادگاه مراجعه کنند، تنها در دو



هزینه‌ها، کاملاً وجود دارد. نیازی به توضیح و پیش‌بینی نیست که چه افرادی با چه مقدار علاقه واقعی به علم و دانش و با چه وضعیتی از نظر موقعیت کاری و درآمدی و استخدامی و در کدام سنین، بیشترین امکان برای ورود به این دوره‌ها را خواهند داشت و متأسفانه می‌توان احتمال داد که سطح علمی این دسته دانشجویان که پس از مدتی فارغ‌التحصیلان عنوان‌دار کشورمان خواهند بود نیز، چگونه است و این عده چقدر خواهند توانست قطار علم را در ایران به پیش برند و برای سئوالات و مشکلات کشور، پاسخهای عالمانه بیابند.

مسئله بعدی البته چند سال بعد، ظهور خواهد کرد، زمانی که این بنگاههای اقتصادی که از هر دانشجو حدود ۷۰ میلیون تومان دریافت می‌کنند، اندک اندک توسعه یابند و دیگر دانشگاه‌ها هم در پی ایجاد این درآمد قابل توجه، مجوزهایی این چنین به دست آورند و این ظرفیت که امروز در حد چند هزار نفر بیشتر نیست به اعدادی بزرگتر و تأسف بارتر رسد و آنگاه متولیان آموزش عالی هم بخواهند از این اعداد برای اعلام و یا سنجش سطح علمی ایران استفاده کنند! ■

مسئول اعمال و رفتار اعضای خود هستند و کوچکترین خطا و اشتباه باعث خواهد شد به دلیل آن ساز و کار قانونی در تولد و شکل گیری احزاب، تمایل مردم به یک گروه کم شده و به همان مقدار هم از سهم ایشان از صندلی‌های مجلس و دولت کاسته شود. در چنین شرایطی البته قوانین بعدی برای کنترل و تنظیم فعالیت احزاب به کار می‌آیند و مفید خواهند بود. در ایران اما به دلیل عدم ارتباط قانونی میان ورود به قدرت سیاسی و احزاب سیاسی، پس از پیروزی انقلاب، نقش این پدیده سیاسی بسیار کمرنگ و مقطعی مانده و با تصویب آنچه این روزها در مجلس محترم در حال بررسی است هم، تغییری در شرایط سیاسی فعلی احزاب و گروه‌های سیاسی ایجاد نمی‌گردد. ■

صورت می‌توانند امیدوار باشند که خسارتی از شهرداری به ایشان پرداخت خواهد شد.

اول اینکه خسارت از ناحیه وسایل و ابزار متعلق به شهرداری یا مالکان خصوصی به آنها وارد آمده باشد و دیگر اینکه شهرداری یا مالکان خصوصی، در نگهداری و نصب این وسایل و ابزار، تقصیر داشته باشند که اثبات این دو امر هم به سادگی قابل انجام نیست. هر چند اگر اعضای شورای شهر تهران بشتابند و شهرداری را اجبار کنند، در توفان بعدی، شرایط گرفتن خسارت اندکی ساده‌تر خواهد بود. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

روزه و رمضان در شعر فارسی

قطره‌ی پیش را با این پرسش تمام کردم که "چرا دیدگاه مولوی به رمضان و روزه با دیدگاه بسیاری از شاعران دیگر فرق می‌کند؟" اینک پاسخ: مولوی درباره‌ی رحمت خداوند به یقین رسیده بود و برایش روشن‌تر از آفتاب بود که هر فرمان الهی، به سود آفرینش است. غزل زیبایی هست که زبانشناسان معتقدند از مولوی نیست اما در تمام نسخه‌های خطی کلیات شمس ذکر شده است:

"روزها فکر من این است و همه شب سخنم / که چرا غافل از احوال دل خویشتنم
از کجا آمده‌ام؟ آمدنم بهر چه بود / به کجا می‌روم آخر؟ ننمایی وطنم"

چرا می‌گویند این غزل منسوب به مولوی است نه از خودش؟ زیرا در این غزل حیرت وجود دارد و شاعرش نمی‌داند از کجا آمده و به کجا خواهد رفت در حالی که مولوی پریقین‌ترین شاعر پارسی‌سرای است و دقیقاً می‌داند از کجا آمده و سرانجام کجا خواهد رفت. چنین شاعری بی‌گمان همان است که سعدی گفت: "عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست" مولوی عاشق جهان هستی است. از ذره‌ای غبار تا خورشید عظیم را محترم می‌شمارد زیرا از هر در و دیواری، جلوه‌ی معشوق می‌بیند و از دیدارش خرم می‌شود. ماه رمضان نیز برایش اشاره‌ای است که از گیسوی مشکبوی محبوبش به مشام جانش می‌تراود بنابراین از آمدنش شنگول می‌شود. او رمضان را مانند مادری می‌بیند که برای پرورش کودکانش از راه رسیده و می‌خواهد جان آنها را که در آشپزخانه‌ی تن سیاه شده، صیقل دهد و شفاف و نورانی کند:

"سوی اطفال بیامد به کرم مادر روزه / مَهِل‌ای طفل به سستی طرف چادرِ روزه
بنگر روی ظریفش، بخور آن شیر لطیفش / به همان کوی وطن کن، بنشین بر درِ روزه"

در روزگار مولوی نیز ریاکاران و زاهدنمایان همه جا می‌لولیده‌اند اما او حسابِ دین را از ریاکاران و میرهای دروغین دین جدا می‌دانست: "آن میر دروغین بین با اسبک و با زینک!" این میرهای دروغین که امروز نیز بسی وافرند، عددی نبودند که در ایمان مولوی شک بیامیزند. او عاشق بود و اگر کسی از معشوق او خُرده می‌گرفت؛ نه می‌شنید، نه اهمیت می‌داد زیرا معتقد بود معشوق، بی‌عیب است. او مصداق این بیتِ "هاتف اصفهانی" است: "ز تو خوش بود همه‌ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی" اما ناصرخسرو چنین نیست. نخست بگویم که او نیز شریعت را کاملاً پذیرفته و نماز و روزه را نردبانی می‌داند برای رسیدن به بهشت:

"سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم / یک پایه از صلات و دگر پایه از صیام"

اما با شمشیر تیزِ زبانش، به روزه‌ی بسیاری از مردم می‌تازد:

"از نماز و روزه‌ی تو هیچ نگشاید تو را / خواه کن، خواهی مکن، من با تو گفتم راستی"

خاقانی شِروانی، همان که در یکی از غزل‌های زیبایش گفته: "خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم / خورشید کعبه، ماهِ کلیسا کنم تو را"، مادرش عیسوی بود و عقاید مسیحیان را می‌شناخت. او چندین بار از "روزه‌ی مریم" یا "صوم العَذرا" یاد کرده:

"چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد / چه بود آن صوم مریم گاهِ إصغا" أصغا یعنی شنیدن.

یا: "دل گرسنه در آمده بر خوانِ کائنات / چون شُبهتی بدید، برون رفت ناشتا
مریم گشاده روزه و عیسی ببسته نطق / کو در سخن گشاده سر سفره‌ی سخا"

خاقانی در عشق نیز از روزه سوژه گرفته و گفته وقتی که عاشقم و در هجرانم، روزه بر من واجب نیست زیرا اشک چشمم به دهانم می‌رود و روزه‌ام را باطل می‌کند: "نیست بر من روزه در بیماری دل، زان مرا / روزه باطل می‌کند اشک دهن آلای من" جای دیگر نیز چنین گفته: "اشک چشمم در دهان افتد گه افطار از آنک / جز که آب گرم چیزی نگذرد بر نای من". این را نیز قشنگ گفته: "تا به رویش گرفته‌ام روزه / جز به یادش نکرده‌ام افطار".

شاعران دیگر نیز از "روزه‌ی مریم" سوژه گرفته‌اند. نظامی گنجوی در مثنوی "خسرو و شیرین" می‌گوید:

"چو مریم، روزه‌ی مریم نگه داشت / دهان در بست از آن شِکّر که شه داشت".

مولوی نیز قشنگ گفته:

"نفس شکمخوار را روزه مریم دهی / تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی".

صوم العَذرا به معنی روزه‌ی دوشیزگان نیز هست زیرا عَذرا یعنی دوشیزه.

"مینورسکی" در شرح قصیده‌ی صوم العَذرای خاقانی گفته: "این روزه در نخستین دوشنبه‌ی پس از عید "تجلی" آغاز می‌شود و سه روز ادامه دارد. مسیحیان عرب آن را به یاد "دوشیزگان مسیحی" می‌گیرند که چهارصد نفر بودند و "مُنذر"، پادشاه "حیره" آنها را از "امسا" به اسارت گرفته بود تا در معبد "عزّی" که بُتی از بُت‌های جاهلی بود، قربان کند. آنها سه روزه صوم العذرا گرفتند و نجات یافتند.". در شرح "شیخ آذری"، صوم العذرا به معنی "روزه دختران بکر آمده که به متابعت (پیروی) از مریم (س) در هیکل نشینند تا روز وفات."

سعدی که پس از سنایی و عطار غزل را زیباتر کرد، رندانه به رمضان می‌نگرد:

"دیگران را عید اگر فرداست، ما را این دمست / روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست" در قطره‌ی بعد رمضان را از نگاه حافظ نگاه می‌کنیم.

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار

دنیا عباسی کسبی، خبرنگار افتخاری مجله اطلاعات هفتگی

مار سرخ گرگان

نمی‌دانم نام دیوار سرخ گرگان را شنیده‌اید یا نه؟ قدمت این دیوار که به «مار سرخ» نیز معروف شده، به دوران ساسانی می‌رسد. چون در ساخت هسته مرکزی و قسمت‌های میانی آن آجرهای سرخ رنگ به کار رفته، به «دیوار سرخ» نیز شهرت یافته است.

دیوار بزرگ گرگان بعد از دیوار چین به طول ۶ هزار کیلومتر و سمیز آلمان به طول ۵۴۸ کیلومتر، سومین دیوار بزرگ جهان است.

این اثر از نظر موقعیت جغرافیایی طبیعی در امتداد ضلع شمالی گرگان رود کشیده شده و اکنون بقایای آن از دامنه بیلی لو در غرب پارک ملی گلستان (شرق شهرستان کلاله) آغاز می‌شود و تا نزدیکی روستای صفاایشان و سواحل قدیمی دریای خزر در بخش گمیشان شهرستان (ترکمن) امتداد دارد. دیوار گرگان در سال ۱۳۷۸ به ثبت ملی رسید و تا کنون کاوش‌های متعددی توسط هیأت مشترک باستانشناسی ایرانی و انگلیسی در دیوار انجام شده و می‌شود.

وجود معماری منظم در طول مسیر ۲۰۰ کیلومتری، از ویژگی‌های مهم دیوار بزرگ گرگان است. این دیوار به طور کامل از آجر و خشت ساخته شده است. شاخص‌ترین ویژگی دیوار، نظام مهندسی، شیوه معماری و مدیریت آب در سیستم دفاعی آن است که به وسیله کانال‌های باستانی آب را از طریق رودخانه «گرگان رود» به سمت خندق و کوره‌های آجرپزی و زمین‌های پایین دست هدایت می‌کرده است.



در سال ۱۳۱۶، «اریک اشمیت»، خلبانی آمریکایی که با هواپیمای خود از نقاط باستانی ایران عکاسی می‌کرد، در منطقه گرگان متوجه وجود دیوار قرمز رنگی شد که از سمت دریا به طرف کوههای پیش کمر می‌رود. عکسبرداری‌های او اسناد مهمی را برای باستانشناسان بعدی برجای گذاشت. در سال ۱۳۵۰، محمد یوسف کیانی، باستانشناس ایرانی با انجام مطالعاتی، طول دیوار را در حدود ۱۷۵ کیلومتر برآورد کرد. پیش از آغاز تحقیقات علمی، برخی ساخت این دیوار را به «اسکندر مقدونی» نسبت می‌دادند، برخی دیگر نیز آن را متعلق به زمان «کوروش هخامنشی» یا دوران اشکانی می‌دانستند. در برخی متون، از این دیوار به «سد سکندر» و «سد نوشیروان» نیز نام برده شده است. به گزارش سازمان میراث فرهنگی، گردشگری و صنایع دستی باستانشناسان می‌گویند در ساخت این دیوار عظیم دهها میلیون قالب آجر به کار رفته است. آنها از تعداد زیادی کوره و کارگاه ساخت آجر در طول دیوار و در فواصل نزدیک به آن شواهدی یافته‌اند که نشان دهنده کارگاه صنعتی بسیار بزرگی برای احداث این دیوار است. طبق برآوردها، ۳۰ هزار سرباز می‌توانستند در طول



مهمانسرای سنتی شهر (مهمانسرای جهانگردی)



در تصویر، دو بادگیر و سه آب انبار را با شکل مخروط گنبدی می‌بینید که مردم در تابستان با ظرف‌های ۱۰ و ۲۰ لیتری و وانت به این مکان‌ها می‌آیند تا برای مصارف خانگی خود آب بردارند.

نایین، آرامش آب انبارها



گزارش: محمّد احمدوند
عکس‌ها: سینا احمدوند

اگر دوست دارید آب و هوایی کویری را تجربه کنید، در میان خاطره‌های کهن سرزمین‌های کویری قدم بزنید، منظره‌ی دیوارها و گنبدهای گلی را ببینید و بوی خشت را حس کنید، پیشنهاد ما به شما شهر نایین است. شهرستان نایین در استان اصفهان دارای سه بخش مرکزی، انارک، و خور و بیابانک است. گرمای هوا در این شهر بر خلاف شهرهای اطرافش حتی در تابستان زیاد نیست و از بعد از ظهر به بعد، به سرعت رو به خنکی می‌رود و در شب رو به سردی می‌گذارد. مردم در این شهر زندگی آرامی دارند و بر خلاف شهرهای دیگر ایران، از ویراژ دادن‌های موتور سواران و رانندگان عجول خبری نیست. آب شهر کمی شور است و آب انبارهای موجود در شهر که در زمستان آبگیری می‌شوند، مسئول فراهم کردن آبی خنک و گوارا برای تابستان هستند. دیدن مردمی که پیاده یا با وسایل نقلیه برای برداشتن آب از آب انبارها برای مصرف شرب خانه می‌آیند، کاملاً طبیعی است. شاید این شهر تنها شهر ایران باشد که آب انبارهای قدیمی‌اش هنوز کاربرد وسیعی در زندگی مردم دارند. این آب انبارها با کمک بادگیرهای سنتی آب را خنک و سالم نگه می‌دارند. این شهر دیدنی‌های زیادی دارد: تپه‌های ماسه در منطقه «ریگ جن»،



دیوار مستقر شوند. باستانشناسان با نمونه برداری و آزمایش خاکسترها و زغال‌های بر جای مانده در کوره‌های آجرپزی، نشان دادند که قدمت دیوار به قرن‌های پنجم و ششم میلادی می‌رسد. با تخمین قدمت دیوار، اکنون راحت‌تر می‌شود به دلیل اصلی ساخته شدن آن پی برد:

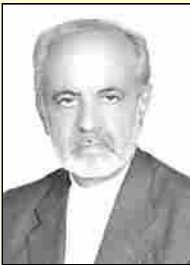
پادشاهان ساسانی که با امپراتوری روم شرقی جنگ‌های مداومی داشتند، از سوی شمال نیز با تهدید قوم هون و دیگر اقوام شمالی روبرو بودند. بنابراین دیوار می‌توانست محل رخنه این اقوام را به داخل ایران، در فواصل کوهستان‌های قفقاز و خط ساحلی دریای مازندران ببندد. تحقیقات روی یکی از دژها یا سربازخانه‌های این دیوار دفاعی نشان می‌دهد که حداقل تا یک قرن پس از ساخته شدن فعال بوده است و نشانه‌هایی از حضور سربازان در آن دیده می‌شود اما بعد از آن به عللی متروک شده است. از جمله دلایل متروک شدن این تاسیسات دفاعی، نیاز به حضور سربازان بیشتر در نبرد با امپراتوری بیزانس یا مقاومت در برابر حمله اعراب است. در زمان احداث "مار سرخ"، سطح آب دریای مازندران پایین‌تر از سطح کنونی آن بوده بنابراین محتمل است برخی از قسمت‌های این دیوار دفاعی اکنون زیر آب فرو رفته باشد. کاوش‌های سال ۲۰۰۷ زیر آب‌های خلیج گرگان بخش‌هایی از دیواری به نام دیوار "تمیشه" را آشکار کرد که گمان می‌رود در نقطه‌ای به دیوار گرگان متصل می‌شده است. حدسیاتی نیز در این مورد وجود دارد که بخش‌های زیر آب دریا، قسمت‌هایی از پادگانی بزرگ یا حتی بندری ساسانی باشد. دیوار بزرگ گرگان در دوره ساسانی و نزدیک به ۱۷۰۰ سال پیش به طول ۲۰۰ کیلومتر با نام‌های قزل الان، سد اسکندر، سد انوشیروان، سد پیروز و دیوار دفاعی گرگان که طولانی‌ترین اثر معماری ایران باستان است در مدت ۹۰ سال ساخته شد. امپراتوری ساسانی، زمانی که امپراتوری بیزانس با فشارهای خارجی روبرو بود و امپراتوری روم غربی نیز رو به زوال می‌رفت، توانست با گردآوری نیروی انسانی فراوان و به کارگیری توان مهندسی، سازه‌ای دفاعی را همراه با دژهای متعددی برپا کند که در باختر زمین نیز مشابه آن وجود ندارد. ■


خوش ذوقی یک شهروند که آب شیرین را به سبک قدیم خنک کرده و به مردم هدیه می‌دهد

چهار مسجد قدیمی، امامزاده سلطانعلی، بازار سنتی شهر که البته رونق زیادی ندارد اما بافت قدیمی آن دیدنی است، نارنج قلعه که بر شهر مشرف است و به دلیل بی توجهی در شرف تخریب کامل قرار دارد و کارگاههای عبابافی که البته به دلیل از مد افتادن لباس‌های سنتی حالا فقط گلیم می‌بافند و می‌فروشند. اگر به این شهر سفر کردید، لذت اقامت در مهمانسرای گردشگری شهر را که در یک عمارت قدیمی و دلنواز و سرسبز بنا نهاده شده و خوردن غذا در رستوران سنتی آن را از دست ندهید. از مغازه‌های اطراف امامزاده هم انواع لبنیات محلی و ادویه‌جات را می‌توان خرید. صحبت کردن با مردم شهر بخصوص پیرمردهایی که در ورودی بازار سنتی می‌نشینند و شنیدن لهجه جالب مردم شهر که بازمانده‌ای از زبان فارسی پهلوی است، از دیگر جذابیت‌های این شهر است.

در خصوص نام این شهر دو روایت وجود دارد. یکی اینکه «نائن»، پسر نوح این شهر را بنا نهاده و نام خود را بر آن گذاشته است و دیگری اینکه نام نایین از کلمه «نی» درست شده است و وجود نیزارهای فراوان در اطراف شهر را دلیلی بر این امر می‌دانند. مهم‌ترین صنعت دستی این شهر قالی است که هنوز هم در اقتصاد شهر نقش مهمی دارد. دیگر دیدنی‌های شهر عبارتند از: خانه پیرنیا متعلق به دوران صفویه، خانه فاطمی، کاروانسرای بلاباد در مسیر نایین ـ اصفهان، کاروانسرای نیستانک مربوط به عهد قاجار، قلعه آشورگاه که بالای کوهی مشرف بر محله محمدیه است، آسیاب ریگاه، و چشمه بازیاب که در جاده مهرجان به چوپانان و در دامنه کوهی بلند قرار گرفته و آبی بسیار گوارا دارد. ■

در محضر اخلاق


استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا... صلی ا... علیه و آله:
شر الناس من تأذی به الناس
پیامبر عالیمقام اسلام فرمودند:
بدترین مردم کسی است که مردم از او آزار ببینند.

از دیدگاه دین مبین اسلام، بلکه تمامی ادیان آسمانی یکی از رفتارهای بسیار ناپسند و زشت اذیت و آزار رساندن به دیگران است.

پیامبر عظیم القدر صلی ا... علیه و آله فرمودند:
اَشَدُّ الناس عَذاباً للناس فِی الدُّنیا اشدَّ النّاس عذاباً عِندَالله یَوْمَ القِیامَه
آن که در دنیا مردم را بیشتر آزار کند در روز رستاخیز از همه مردم عذاب وی سخت‌تر است.

کسی که با زبان یا با نگاه خود و یا با موضع گیری‌های خویش درصدد اذیت و آزار بندگان خداست، مورد لعن و نفرین خداوند است.

البته دنیا دار مکافات است و نتیجه هر عمل و کردار گریبانگیر خود آدمی گردد.

به این سه فراز نصیحت توجه کنید
عِشْ ما شِئْت فَأنَّکَ میّت
هر کار می‌خواهی انجام بده یادت باشد که خواهی مرد.
واحبب ما شئت فانک مفارقه
با هر کس می‌خواهی طرح دوستی و رفاقت بریز و بدان که روز جدایی فرا خواهد رسید.
واعمل ما شِئت فَأنک مُلاقیه
هر گونه می‌خواهی عمل کن ولی بدان اعمال و آثار آن را دیدار خواهی کرد.

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر می کنی می کنی بیخ خویش
چقدر نیکو سرود شاعر؛
ناله مظلوم در آهن سرایت می کند
زین سبب در خانه زنجیر دائم شیون است



خدایا من از تو کمی از بسیار می خواهم و به همین اندک بسیار نیازمندم...
● دعای افتتاح

با من به بیمارستان عشق بیا!

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: Guideposts Magazine

در آخرین شماره‌ی مجله‌ی "گاید پُست" ماجرای واقعی زنی چاپ شده که به دلیل حادثه‌ی ناگواری که در نوجوانی برایش افتاده بود، از همه چیز بریده بود و غیر از طعم جهنمی و تلخ الکل مونسی نداشت. ترسی قدیمی چنان در او ریشه دوانده بود که جرأت نمی‌کرد از عقده‌های دلش با کسی حرفی بزند. این زن به مرز فروپاشی رسیده بود و به چیزی جز مرگ امیدی نداشت.

هیچ گریزگاهی ندارم!

نگران و عصبی در سالن انتظار مطب روانشناس نشسته بودم. پاهایم را مدام تکان می‌دادم و گوشه‌ی ناخن‌هایم را می‌جویدم. احساس می‌کردم گُر گرفته‌ام. دمای بدنم تا نقطه‌ی جوش بالا رفته بود. صدای آدم‌های دور و برم را گنگ و نامفهوم می‌شنیدم. دلم می‌خواست فرصتی دست می‌داد تا از آن مکان فرار کنم. مشاجره‌ها و بهانه‌های همسرم "جرمی" برای دیدن روانشناس و درمان، بالاخره نتیجه داده بود و من حالا در مطب روانشناس معروفی نشسته بودم. اما حتی جرمی هم از عمق بدبختی و درماندگی من باخبر نبود و نمی‌دانست این درد جانکاه هرگز از وجودم بیرون رفتنی نیست. خودم اما مطمئن بودم که تلاش او و بهترین روانشناس‌ها و روانپزشک‌ها و قوی‌ترین داروها نیز اثری نخواهد داشت. برای همین به الکل پناه بردم. می‌خواستم دردم را فراموش کنم. می‌خواستم تمام گذشته را از یاد ببرم و زندگی تازه‌ای را از سر بگیرم، اما الکل هم کمک که نکرد هیچ، اوضاعم را از قبل بدتر کرد. این احساسات از سال‌ها پیش با من بود و دیگر جزیی از وجودم شده بود. درست از وقتی چهارده ساله بودم. از دوران دبیرستان و کالج، ده سال طول کشید و تا امروز با من آمد.

یکی از مجله‌های روی میز را برداشتم و به آن سرسری نگاهی انداختم. تصویر روی جلد که به من دهن کجی می‌کند، عکس آدمی خوشحال است که لبخندی پهن به صورت دارد. زندگی این افراد اصلا شبیه زندگی من نیست. برای همین، آنها انسان‌های خوشحالند و من، همیشه غمی در سینه دارم. من در بیرمنگام، "آلاباما" به دنیا آمدم؛ در بحبوحه‌ی درگیری‌های مردم این شهر برای جنبش حقوق مدنی. خیلی‌ها اسم دیگری روی شهر ما گذاشته بودند و آن را با اسم مستعار "بمب ینگهام" صدا می‌زدند. به خاطر بمب‌هایی که خانه‌های سیاه‌ها و کلیساهای شهر را ویران کردند و کار و کاسبی مردم را به هم ریختند.

پدر و مادرم هر کاری که از دستشان ساخته بود انجام می‌دادند تا برای من و برادران و خواهرم محیطی امن فراهم کنند. آنها با دوستان خود از درگیری، نژادپرستی و جدایی طلبی حرف می‌زدند اما با ما بچه‌ها هرگز. پدر درباره مکان‌هایی که اجازه نداشتیم به آنجا برویم، به ما هشدار داده بود، جاهایی مثل کنار ایستگاه قطار. و برادرم مأمور شده بود سایه به سایه من بیاید و مراقبم باشد تا اتفاق بد و خطرناکی برایم نیفتد. پدرم همیشه اصرار عجیبی داشت و بسیار تاکید می‌کرد که به تمام حرف‌هایش عمل کنیم. مدام می‌پرسیدم دلیل این همه قانون چیست؟ اما هرگز به فکرم هم خطور نمی‌کرد که باید از چیزی بترسم. اطرافم شلوغ و پر از خبرهای بد بود اما من از چیزی نمی‌ترسیدم.

کلیسا تنها جایی بود که اجازه داشتم تنهایی به آن رفت و آمد کنم. آنجا تنها مکانی بود که می‌توانستم به خودم تعلق داشته باشم. ما برای مراسم و دعا به کلیسای مرکز خیابان شانزدهم می‌رفتیم. "سینتیا" را اولین بار همان جا دیدم. خیلی زود به صمیمی‌ترین دوستم تبدیل شد. مهم نبود که اهل دعا کردن بودم یا نه و چقدر به خدا اعتقاد داشتم، مهم این بود که خدا در بدترین شرایط زندگی، به دادم نرسیده و از دردهای من کم نکرده بود. اخیراً شب‌ها فقط دو سه ساعت می‌خوابیدم که پر از کابوس و درد بود طوری که صبح که بیدار می‌شدم، گویی کوهی سنگین روی شانه‌ام بود. از خستگی نمی‌توانستم از جایم بلند شوم و کاری انجام بدهم. به غذا کاملاً بی‌میل شده بودم. چشم‌هایم گود رفته بود، رنگ پوستم زرد شده بود، چطور می‌توانستم اینگونه به زندگی‌ام ادامه بدهم؟

چه بلایی سرم آمده بود؟

«جرمی» مدام سؤال‌پیچم می‌کرد: "چه اتفاقی افتاده؟" اما من نمی‌توانستم از تاریکی و سیاهی درونم با او حرف بزنم. از ازدواج من و جرمی شش سال می‌گذشت، دو دختر زیبا و باهوش داشتیم. همه فکر می‌کردند خانواده‌ی خوشبختی هستیم پس چرا سرم پر از افکار تیره بود؟ چرا همیشه به مرگ فکر می‌کردم؟ به خاطر شغل جرمی به ایالت جورجیا در آتلانتا نقل مکان کرده بودیم. آنجا دیگر با همه قطع رابطه بودم و تنها کسی که می‌دیدم، همسایه دیوار به دیوارمان بود. به خودم آمدم و متوجه شدم بیشتر از همیشه الکل مصرف می‌کنم.

یک هفته پیش، مثل تمام روزهای گذشته، برای صبحانه‌ام لیوانی الکل ریختم، مقابل تلویزیون روی مبل لم دادم و سعی کردم هر طور که هست، یک روز دیگر از عمرم را پشت سر بگذارم. یک روز سیاه دیگر از زندگی داغانم. دخترها در حیاط بازی می‌کردند و در عالم کودکانه‌ی خود غرق بودند. توجهم به یک پیام بازرگانی جلب شد: "آیا سرگردانید؟ دوست دارید با کسی حرف بزنید؟" به نظر می‌رسید این پیام مستقیماً به من اشاره می‌کرد. "با این شماره تماس بگیرید! مشاوران منتظرند تا به شما کمک کنند."

نمی‌دانم چه حسی وادارم کرد همان لحظه شماره را بگیرم. خانمی از آن سوی خط جوابم را داد. او مشغول توضیح درباره‌ی خدمات مرکزشان بود که ناگهان جرمی از راه رسید. چند برگه از یادداشت‌هایش را در خانه جا گذاشته بود و برای جلسه‌ی آن روز به آنها نیاز داشت. مرا که پای تلفن دید، با تعجب پرسید: "با کی حرف می‌زنی؟" با عجله گوشی را گذاشتم و بدون اینکه به جرمی پاسخی بدهم، مشغول عوض کردن کانال‌های تلویزیون شدم. جرمی با ناراحتی یادداشت‌هایش را برداشت و هنگام خروج از خانه، نگاهی تاسف‌بار به سر تا پای من انداخت و گفت: "فکر نمی‌کنی روزت رو کمی زود شروع کردی؟ الان چه وقت صرف مشروب است." بغض راه گلویم را بسته بود. به سختی نفسی کشیدم و گفتم: "داشتم با یه مشاور تو مرکز خودکشی حرف می‌زدم." جرمی با عصبانیت جواب داد: "فکر کنم واقعاً دیگه وقتش رسیده به یه روانشناس سر بزنیم." اشک‌هایم جاری شد. از همسرم انتظار نداشتم با من اینطور برخورد کند. گفتم: "من... من فقط می‌خواستم با یه نفر حرف بزنم. من... من... خیلی تنهام." جرمی دیگر حرفی نزد. حتی منتظر نماند صحبتم را ادامه بدهم. در را محکم بست و از خانه رفت و مرا با دنیایی تاریک و وحشتناک تنها گذاشت.

احساس می‌کردم همه چیزم را از دست داده‌ام. همان جا روی مبل افتادم و نمی‌دانم چقدر گریه کردم. با تکان‌های دست دخترم به خودم آمدم. چشم‌هایم سرخ شده بودند و توانی نداشتم. باید کاری می‌کردم. لباس پوشیدم و به پزشک خانوادگی‌مان سر زدم. او هم مرا به یکی از دوستانش معرفی کرد. ابتدا نمی‌دانستم دوست پزشکم یک روانشناس است. و این راهی بود که پایانش به اتاق انتظار روانشناس ختم شد. دری به رویم باز شد. روانشناس گفت: "خانم مک کینستری؟" نمی‌دانستم در آن اتاق چه چیزی انتظارم را می‌کشد و قرار است چه سؤال‌هایی از من پرسیده شود. تا آن روز هرگز به مطب روانشناس پا نگذاشته بودم.

پشت سر دکتر وارد اتاقی کوچک شدم. مُسن و مهربان و خوش برخورد بود. برایش توضیح دادم که هیچ چیز خوشحالم نمی‌کند و خواب درست و حسابی ندارم. با دقت و در سکوت به حرف‌هایم گوش کرد. گاهی سرش را تکان می‌داد و تمام مدت در برگه‌های جلورویش، چیزهایی می‌نوشت. پرسید: "در طول روز چه کارهایی می‌کنی؟ به الکل یا مواد مخدر اعتیاد داری؟" جواب دادم. آخرش چشم‌هایش را به نگاهم

اگر بر ناتوان خشمگین شوی، دلیل بر این است که قوی نیستی

● مهران همه

دوخت و گفت: "مشکلی که شما باهاش درگیرین، افسردگیه. خوشبختانه قابل درمانه اما با روشی که شما برای زندگی تون پیش گرفتین، درمان شما خیلی دشواره. باید با احساسات تون رودررو شین و اونا رو بپذیرین." دکتر نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "فکر می کنم یه چیزی تو گذشته شما وجود داره. من باید بدونم از گذشته تا حالا چی شما رو آزار میده و باعث شده زندگی براتون تیره و تار بشه. خودتون باید کمک کنید. تا شما نخواین و از گذشته حرف نزنید، من نمی تونم هیچ کمکی به شما بکنم." و جلسه ی آن روز تمام شد.

در حالی که در راه خانه رانندگی می کردم، حرف های دکتر مثل یک نوار ضبط شده در سرم تکرار می شد. چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ به یاد دارم وقتی بچه بودم، دختر شاد و سرخوشی بودم و هیچ غمی نداشتم. چه بلایی سرم آمده بود؟ آن دختر شاد کجا رفته بود؟

یکشنبه خونین!

حقیقت این بود که پدر خیلی دلش می خواست و سعی می کرد اما نمی توانست جلو تمام اتفاق های بد و وحشتناکی را که در چهارده سالگی من در بیرمنگام رخ می داد، بگیرد. در آن سن و سال، و در بحبوحه ی نوجوانی، تمام روز کارم شده بود اینکه به صمیمی ترین دوستم فکر کنم. به دوستی که در کلیسا، در یک بمب گذاری کشته شده بود. سعی می کردم به گذشته فکر نکنم و آن را به کلی از یاد ببرم اما گذشته، همیشه در امروز من بود.

به خانه رسیدم. دخترها را از خانه ی همسایه گرفتم و به آنها گفتم در حیاط خودمان بازی کنند. سپس به انباری رفتم. جایی که صندوقچه ای در آن داشتم. صندوقچه ای که پر از یادگاری های گذشته بود. درش را باز کردم. اولین چیز، یک کتاب مقدس بود که پدر و مادرم به من هدیه داده بودند و همیشه با آن به کلیسا می رفتم. آن روز لعنتی هم با من بود. آن یکشنبه ی سیاه. ۱۵ سپتامبر ۱۹۶۳... یکشنبه ی جوانی. پس از مراسم، با دوستانم "سینتیا"، "دنیز"، "ادی" و "کارول" در سالن کلیسا می گفتیم و می خندیدیم. من باید آنها را ترک می کردم و به کلاس یکشنبه می رفتم. باید تا ساعت ده و نیم خودم را به آنجا می رساندم و گزارش کارم را تحویل می دادم.

از پله ها دویدم. تلفن زنگ می خورد. گوشی سیاه و سنگین را به گوشم چسباندم. صدای یک مرد در گوشم پیچید: "سه دقیقه" و تلفن را قطع کرد. درباره ی چه موضوعی حرف می زد؟ اهمیت ندادم. هنوز از کلاس گروه بچه های بزرگتر گزارش نگرفته بودم که ناگهان بوممم! پرت شدم. از خودم پرسیدم: "این صدای چی بود؟ تندر بود؟" با سرگیجه بلند شدم و راه افتادم. شیشه به پایم رفته بود. یک نفر فریاد کشید: "بخواب روی زمین!" بعد به زمین پرت شدم. پس از غرش دوم، همه جا ساکت شد. مدتی بعد صدای پا آمد و سر و کله یک دسته پلیس پیدا شد.

باید از آنجا بیرون می رفتم. به اطرافم نگاه کردم. خیابان پر از مردمی بود که جیغ می کشیدند و گریه می کردند. کمی این طرف و آن طرف رفتم و سرانجام، پدرم را پشت یکی از ماشین های پلیس پیدا کردم. در تمام مسیر کلیسا به خانه در سکوت مطلق بودیم. آنقدر ترسیده بودیم که نمی توانستیم کلمه ای حرف بزنیم. آخر چه کسی می توانست در کلیسا بمب گذاری کند؟ فقط امیدوار بودم به کسی آسیبی نرسیده باشد. اواخر غروب، تلفن منزل ما زنگ زد. مادر گوشی را برداشت، کمی گوش کرد. بعد گوشی را گذاشت و به سمت ما برگشت و با اندوه گفت: "چهار تا دختر تو اتاق استراحت کلیسا بودن که هرگز از اونجا بیرون نیومدن."

آن چهار دختر همان دوستان من بودند. احساس کردم قلبم از کار افتاده. زیر لب گفتم: "نه... حقیقت نداره!" مادرم سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت: "ولی حقیقت داره. متاسفانه اونا مردن."

به یاد تلفن عجیب آن ناشناس در کلیسا افتادم. آیا یک نفر قصد داشت به ما اخطار بدهد؟ یا تهدیدمان کند؟ تا شب، از طریق اخبار و گزارش هایی که از تلویزیون و رادیو پخش می شد یا حرف هایی که دوستان و اقوام و همسایه ها می زدند، تمام ماجرا را فهمیدیم. هر بخش از خبر، بیشتر گیج و وحشت زده ام می کرد. بیرون از خانه، کنار گوش ما، مردمی بودند که می خواستند ما را به قتل برسانند. آنها کلیسای ما را بمب گذاری کرده و دوستانم را از من گرفته بودند. آن شب، یکی از بدترین شب های زندگی من بود. سرم را زیر بالش فرو برده بودم و ساعت ها طول کشید تا بتوانم بخوابم. به نظر می رسید دیگر هیچ جای امنی وجود نداشت. یک حفره ی عمیق و سیاه در درون من درست شده بود.



فردا صبح پدر صبحانه را حاضر کرد. درست مثل تمام روزهای دیگر. هیچ کس از من نپرسید: "کارولین، حالت خوبه؟ دلت برای دوستات تنگ شده؟ دوست داری درباره ی اتفاقی که افتاده کمی صحبت کنی؟" همه آن روز به برنامه های همیشگی زندگیشان پرداختند. فقط من ماندم و دردی در قلبم که هرگز التیام نیافت.

بهترین دارو خداست!

حالا کنار صندوقچه دراز کشیده بودم. تمام بدنم از احساساتی که این همه سال درونم قل قل می کرد، می لرزید. چطور کسی می توانست چنان سنگدل و بی اعتقاد باشد که در کلیسا بمب بگذارد و چهار دختر بیگناه را به قتل برساند؟ آیا این انسان از شیطان بدتر نبود؟ او و همدستانش که مرتکب چنین جنایتی شده بودند، انسان های زیادی را عزادار کردند. من هرگز این فرصت را نداشتم که با دوستانم خداحافظی کنم. چند روز بعد که مراسم خاکسپاری آنها بود. پدر و مادرم گفتند اگر دوست دارم و می خواهم، می توانم در مراسم شرکت کنم. گفتم نه. این کلمه را دو بار تکرار کردم. می خواستم آن طور آنها را به خاطر بیاورم که در آخرین دیدار دیده بودم. اما از صمیم قلب آرزو می کردم قاتل به مجازات عمل زشت و پلیدش برسد. دلم می خواست قاتل یا قاتل ها همان دردی که من می کشیدم، بکشند حتی با عذابی چند برابر. خدایا... لطفاً به من کمک کن! خدایا کمکم کن! خدایا کمکم کن بتوانم بر بیماری ام غلبه کنم. خدایا کمکم کن بتوانم الکل را ترک کنم و زندگی سالمی داشته باشم. کتاب مقدس را دوباره در دستم گرفتم. حالا دیگر وزن آن را حس می کردم. بازش کردم. یک برگه اعلامیه قدیمی لای آن بود: "۱۵ سپتامبر ۱۹۶۳. روز بمب گذاری.... در این حادثه چهار دختر نوجوان کشته شدند به نام های..." تمام کلمه های اعلامیه ترحیم را خواندم. بعد آن را مثل قبل تا کردم و در کتاب گذاشتم. اشک هایم سرازیر شدند. تمام صحنه های آن روز جلو چشمم آمد. این همه سال، بار سنگین این درد را با خود حمل کرده بودم. بدون اینکه لحظه ای آن را زمین بگذارم. "خدایا چرا زودتر از این به خودت رجوع نکرده بودم؟" سعی کردم به بمب گذار با همان چشمی نگاه کنم که خدا به او نگاه کرده بود. این کار را کردم. به آدمی که آنقدر ترسو بود که هیچ راهی جز کشتن آدم های بیگناه نداشت، با چشم دیگری نگاه کردم. احساس کردم سختی درونم ذوب می شود و خشم و ترس های تمام این سال ها ذره ذره از وجودم رخت می کشد. از جا پریدم. به طرف حیاط دویدم و پس از مدت ها، برای اولین بار، دخترهایم را سخت در آغوش کشیدم. دوست داشتم دوباره کودکی و نوجوانی را حس کنم و ببینم بی قید بودن و سرخوش بودن چطور است. می خواستم دوران پرنشاط خودم را به خاطر بیاورم.

افسردگی من یک شبه برطرف نشد. این فقط اولین قدم در سفر طولانی بهبود من بود. هنوز چیزهای زیادی بود که باید درباره بخشش یاد می گرفتم. همچنان به مطب روانشناس می رفتم و جلسه های درمانم را ادامه می دادم. همچنان دعا می کردم و با خدا ارتباط می گرفتم. بنا به توصیه دکترم، از آن روز سرم را حسابی شلوغ کردم تا وقت خالی نداشته باشم. هر روز با دخترها دوچرخه سواری می کردم، کتاب می خواندم و نقاشی می کردم. چند کتاب شیرینی پزی خریدم و سعی کردم پختن کیک را یاد بگیرم. مرتب به کلیسا و یک مرکز خیریه می رفتم و به آنها کمک می کردم. کم کم توانستم دنیا را از دریچه ای جدید ببینم. توانستم با دیگران ارتباط برقرار کنم حتی با غریبه ها و به حرف ها و درد دل های آنها گوش بدهم. به این باور رسیده بودم که همه ی ما جزیی از خالقمان هستیم و او همان طور که خودش عاشق است، ما را هم عاشق آفریده، فقط شرایط زندگی است که گاهی ما را مجبور به کارهایی ناخوشایند می کند.

داستان زندگی

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

مثل یک مرد

براساس سرگذشت: رعنا

ارباب رجوع شرکت بود... چند مرتبه داخل راهروها و قسمتهای مختلف شرکت دیده بودمش، اما هنوز بعد از چند هفته کارش راه نیفتاده بود! البته باید یادآور شوم که همکارانم تقصیر نداشتند، چرا که انجام درخواست او چندان راحت نبود. آنطور که همکارانم می گفتند، می خواست سابقه دوساله پدرش را که بیست و چند سال قبل در شرکت ما کار می کرد پیدا کند و برای بازنشسته شدن پدرش از آن سابقه محدود استفاده کند، و انجام چنین درخواستی، یعنی لااقل چند نفر، یک صبح تا غروب برن داخل واحد بایگانی و چند هزار صفحه کاغذ را ورق بزنند و با دقت همه را نگاه کنند و بگردند و... آن تائیدیه را پیدا کنند! به همین خاطر کارش هم راه نیفتاده بود.

چند هفته‌ای می‌شد که یک روز در میان در شرکت پیدایش می‌شد و به سراغ تک تک کارمندها می‌رفت و به همه رو زده بود و... اما معلوم بود که کسی حوصله چنین بیگاری را نداشته باشد!

تا این که یک روز اتفاقی افتاد که نه تنها باعث شد این کار انجام شود، بلکه باعث شد بازی عجیب و جالبی را که برای من هم رقم بخورد!

آن روز طبق معمول پشت میز کارم نشسته بودم که تلفنم زنگ خورد. به ندرت پیش می آمد که من تلفنها را جواب بدهم، اما چون آن لحظه کسی نبود، من گوشی را برداشتم و صدای پیرمردی را شنیدم که با لحنی پدرانه گفت:

ـ من هم یک روزی مثل شما، در آن اداره مشغول کار بودم اما... اگر یک همکار بازنشسته به سراغم می آمد و می گفت «کار من گیر کرده...» نه به حرمت موی سفیدش... بلکه به اعتبار همکار بودنش کارش را راه می‌انداختیم...! اما الان چند هفته است که پسر من میاد آنجا و هیچ کس تحویلش نمی گیره... مطمئن باشین اگر خودم مریض نبودم و می تونستم راه بیام، می آمدم و شخصاً از تون خواهش می کردم که مشکل منو حل کنین...

حالا نمی دونم دخترم حرف یک پیرمرد برات ارزش داره که ازت خواهش می کنه، یا نه؟!

وقتی حرفهای پیرمرد تمام شد، دلم برایش سوخت و به او گفتم:

ـ قول میدم که سه روز دیگه، هر طور باشه پرونده تون رو پیدا کنم... حتی اگر لازم باشه خودم میرم بایگانی و می گردم! پیرمرد هم با شنیدن این جمله آنقدر خوشحال شد که کلی تشکر کرد و برایم دعا کرد و... و همین کار او باعث شد که سر قولم بایستم و یک روز از اول صبح که به شرکت آمدم ـ در حالی که همکارانم تعجب کرده بودند که من با آن همه فیس و افاده چطور حاضر به انجام این کار شده‌ام ـ ساعت ۸ و نیم صبح به قسمت بایگانی رفتم و شروع کردم به جستجو و ورق زدن پرونده‌ها و زیر و رو کردن زونکن‌ها، و آنقدر پرونده‌های خاک گرفته را زیر و رو کردم تا سرانجام حدود ساعت ۳ یکی دو ساعت قبل از تعطیلات شرکت، سابقه کار گمشده را یافتم و بلافاصله نیز به پیرمرد تلفن زدم و خوشحالش کردم، یک ساعت بعد، هنگامی که پسر آن پیرمرد ـ که قبلاً هم دیده بودمش ـ به شرکت آمد، در حالی که خیلی خوشحال بود گفت:

ـ پدرم یک نامه قدردانی نوشته که با اجازه‌تون آن را به دست رئیس اداره دادم.

من که اولین بار بود با سهراب حرف می‌زدم، لبخندی زدم و به او که جوان خوش قیافه و جذابی بود گفتم:

ـ من فقط وظیفه‌ام را انجام دادم... در هر صورت از پدر تشکر کنین...

سهراب هم دوباره تشکر کرد و رفت، اما نیم ساعت بعد رئیس شرکت مرا به اتاقش خواست و گفت:

ـ به دلیل حسن توجهتان به یک همکار قدیمی و بازنشسته، و با توجه به این نامه‌ای که آن پیرمرد نوشته که شما چقدر با مهربانی او را تحویل گرفته‌اید... از فردا مسوول همان واحدی میشین که الان کارمندش هستید.

خیلی ذوق زده شده بودم، چرا که در حقیقت، من راه دست کم چهارساله را یک روزه طی کرده بودم، آن هم فقط به خاطر نامه تشکرآمیز آن پیرمرد! لذا بعد از تشکر از رئیس شرکت، همین که وارد اتاقم شدم به آن پیرمرد تلفن زدم و ضمن تشکر از او، برایش توضیح دادم که ترفیع گرفته‌ام... و همین تماس مسیر زندگی مرا تغییر داد! ساعت پنج عصر بود که طبق معمول کارت خروج را زدم و از اداره بیرون آدم و قدم‌زنان به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادم که ابتدا صدای بوق یک اتومبیل را ـ که در امتداد من در خیابان حرکت می کرد ـ شنیدم که توجهی نکردم، اما ثانیه‌ای بعد صدای پسر همکار بازنشسته‌مان «سهراب» را شنیدم که از پشت فرمان می گفت:

ـ خانم محمدی سلام... اجازه بدهید به رسم تشکر و قدردانی، شما را برسانم!

با دیدن سهراب و در کمال احترام پاسخ دادم: «از لطف شما ممنونم آقا... اما من راحت‌ترم که مثل هر روز با اتوبوس برم...» این را گفتم و خواستم مسیرم را ادامه بدهم، که سهراب در حالی که ماشینش را کنار خیابان پارک کرده بود، بیرون آمد و همانطور که کنار من راه می‌رفت گفت:

ـ من قصد مزاحمت ندارم خانم... اما راستشو بخواهید پدرم بابت ترفیع شما، یک کادو براتون تهیه کرده و از من خواسته که حتماً آن را به شما برسانم ـ شما که قصد ندارید دست اون پیرمرد را رد کنین؟

چاره‌ای نبود و به رسم ادب هم که بود، باید می‌رفتم و کادو را می گرفتم، به همین خاطر به طرف ماشین رفته و سوار شدم و کادو را گرفتم (که یک ساعت ظریف و شیک و مارکدار زنانه بود) از سهراب تشکر کردم و خواستم پیاده شوم که او شروع کرد به حرف زدن و ماشینش را هم به حرکت در آورد و من در عمل انجام شده قرار گرفتم و دیگر نتوانستم پیاده شوم و... اما نه، چرا دروغ بگویم؟ واقعیت این است که از همان لحظه اول تحت تاثیرش قرار گرفتم؛ چقدر قشنگ حرف می‌زد؟ نمی‌دانم؟ شاید هم برای من به عنوان دختری ۲۳ ساله که تا آن روز با هیچ پسری آشنا هم نبودم [و حتی به عشق فکر نکرده بودم] حرفهایش جالب و خودش جذاب جلوه می کرد؟ اما دلیلش هر چه بود، طی آن نیم ساعتی که تا سر کوچه‌مان همسفر بودیم، طوری جنتلمنانه رفتار کرد که صادقانه می گویم به حسن نیت او اطمینان پیدا کردم. و شاید هم علتش همین بود که وقتی جمله آخر را گفت کم آوردم:

ـ خانم محمدی شما می‌تونین این کاری رو که من میخوام انجام بدم، نوعی سوءاستفاده تلقی کنید و مرا هم کنار بسیاری از این جوونای الکی خوش بگذارید که با دیدن هر دختری، تصمیم میگیرن به اصطلاح جوونها مخ شو رو بزنند و..... اما حالت دوم این که باور کنید من به شدت تحت تاثیر شما، شخصیتتان و البته زیبائیتون قرار گرفتم و به همین خاطر چنین درخواستی را مطرح می کنم...

سهراب این را گفت و بلافاصله روی تکه‌ای کاغذ شماره موبایلش را نوشت و به دستم داد و در ادامه گفت: حالا اگر «فرض دوم» را قبول دارید... شماره مرا بگیرید و امشب بهم تلفن کنید... و اگر فکر می کنید جزو دسته اول هستم، این تکه کاغذ را پاره کنید و در ماشین رو محکم بکوبید و ... منم دیگه مزاحمتون نمیشم!

نمی‌دانم می‌توانید خودتان را جای من در آن لحظه بگذارید یا نه؟ اما هر چه بود در را محکم به هم نکوبیدم!

به خانه که رسیدم در فکر بودم که حتماً شب به او تلفن بزنم، اما هنگامی که پدرم صمیمانه در آغوشم گرفت و «خسته نباشید» گفت و مادرم نیز یک لیوان آبمیوه جلویم گذاشت ... و خواهر و برادرانم نیز گفتند «چون تو وقت نداری ما لباسهات را اطو و اتاقت را تمیز کردیم...» آن وقت بود که برای اولین مرتبه در زندگی‌ام دچار عذاب وجدان شدم و همان لحظه و دور از چشم آنها تکه کاغذ را پاره کردم و به این نتیجه رسیدم که اگر من زنگ نزنم، ماجرا تمام می‌شود، اما اشتباه می کردم، چرا که دو روز بعد سهراب دوباره پیدایش شد و با همان زبانی که من مقابلش کم می‌آوردم، راضی‌ام کرد که: «یعنی حتی حاضر نیستید یک قهوه در کافی شاپ با من بخورید؟!»

چند دقیقه بعد نیز داخل کافی شاپ اولین سوالی که پرسید این بود:

ـ می تونم بپرسم چرا به من تلفن نزدید؟

من نیز همان پاسخی را که اعتقادم بود دادم:

ـ آقا سهراب من واقعاً اهل اینطور دوستی‌ها نیستم!

سهراب اما، خیلی جدی و با لحنی که پر از معنی بود گفت:

ـ یعنی من حق ندارم دختری رو که برای ازدواج در نظر گرفتم، کمی بیشتر بشناسم؟ یعنی این درخواست زشته؟!

و همین جمله کافی بود تا من باور کنم که سهراب مرد زندگی من است! از آن روز به بعد همه فکر و ذکرم سهراب بود. شبها تا صبح با موبایلش تماس می گرفتم و عصرها نیز که از اداره برمی گشتم، تا شب با او بودم و پس از خوردن شام به خانه برمی گشتم.

کم کم پدر و مادرم از ماجرا و دوستی من و سهراب باخبر شدند، اما قبل از این که مجال اعتراض پیدا کنند خیالشان را راحت کردم:

ـ سهراب از من تقاضای ازدواج کرده...، قراره من و او با هم عروسی کنیم... سهراب به همین زودی‌ها و تا یکی، دو هفته دیگه برای خواستگاری میاد...

طبیعی بود که هیچکس نتواند اعتراضی کند، مخصوصاً که من در خانواده گل سرسبد بودم، پدر و مادرم مرا به عنوان «فرزند ارشد» خیلی دوست داشتند و خواهر و برادرانم نیز خیلی برایم احترام قائل بودند و اصولاً هیچکدام باور نمی کردند که من مرتکب خلاف شوم؛ و خدا می‌داند که من هم نیت و انگیزه ناپاک نداشتم، من عاشق سهراب بودم!

***

رابطه من و سهراب هر روز عمیق تر می شد و من هم هر روز بیش از گذشته عاشق او می‌شدم. هر روز بعد از این که از شرکت بیرون می آمدم سوار ماشین او می‌شدیم و در خیابان‌ها می چرخیدیم، به کافی شاپ می‌رفتیم، در پارک قدم می‌زدیم و... اما فقط یک مسئله وجود داشت که هر از گاهی باعث می‌شد میانمان بگو مگو رخ بدهد؛ سهراب بعضی وقتها زیاده‌روی می کرد و من که تا آن موقع دستم به دست یک مرد هم نخورده بود، هر وقت که او می‌خواست دست از پا خطا کند عصبانی می‌شدم و مقابلش می‌ایستادم. سهراب اما، درست مثل این که قرار است یک اتفاق خیلی ساده رخ بدهد با دلخوری می گفت:

ـ تو چرا اینقدر سخت گیر هستی رعنا...؟ مگر قرار نیست من و تو زن و شوهر بشیم؟ پس این رفتارت چه معنی داره؟ هر بار که سهراب اینطور رفتار می کرد تصمیم می گرفتم همه چیز را تمام کنم، اما او بلافاصله کوتاه می‌آمد و می‌خندید و می گفت: «باشه... من که تسلیم شدم... اصلاً فکر کن شوخی کردم...» و من هم فراموش می کردم، نه فقط به این خاطر که مطمئن بودم تا چند وقت دیگر زن و شوهر می شویم، که دلیل اصلی‌اش عشقی بود که به او داشتم، من عاشق سهراب بودم! خوشبختانه بعد از چند بار که اینطوری واکنش نشان دادم، سهراب نیز دیگر آن رفتارهایش را ادامه نداد تا من عاشقانه منتظر روز ازدواجمان باشم. مخصوصاً که در این اواخر سهراب مراسم خواستگاری را به روزشمار کشانده بود: «انشاا... یک ماه دیگه میام خواستگاریت.... /تا دو هفته دیگه همه چیز حل میشه.../ هفته دیگه با پدرم برای خواستگاری به منزلتون میائیم و...» و من آن روزها خود را خوشبخت ترین دختر عالم می‌دانستم... تا آن روز....

***

طبق وعده‌ای که سهراب داده بود «چهار روز دیگر» روز خواستگاری بود و من نیز این خبر را به خانواده‌ام داده بودم. آن روز قرار بود همراه یکدیگر برای انتخاب حلقه نامزدی به چند طلافروشی سر بزنیم.

سهراب معتقد بود با توجه به این که قطعاً در مراسم خواستگاری به توافق می‌رسیم، بد نیست که یک حلقه هم بخریم تا آن شب را به عنوان نامزدی برگزار کنیم که من هم از پیشنهادش خوشم آمد. همینطور که سوار بر ماشین در حال حرکت بودیم، موبایل سهراب زنگ خورد و او شماره را که دید گفت: «پدرم زنگ زده» و بعد مشغول صحبت با پدرش شد و من از لحن صحبتش فهمیدم که بین او و پدرش دلخوری پیش آمده، دلیلش را که پرسیدم گفت: «پدرم از من خواسته بود که امشب قبل از این که واسه خرید انگشتر برویم، سری به خانه بزنیم... ظاهراً می خواست یک صحبتی با تو بکنه که من بهش گفتم دیر شده و ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که معترضش شدم: «چرا دل پیرمرد را شکستی؟ الان پدرت فکر میکنه من مخالفم و شاید از دستم دلخور بشه!»

سهراب سری تکان داد و گفت: «اتفاقاً همین فکر رو هم کرده... اما من سعی می کنم شب که رسیدم خونه بهش توضیح بدهم...

ـ نه سهراب... همین الان بریم و با پدرت چند کلمه صحبت کنیم. ناسلامتی پدرت دلیل اصلی آشنایی ما بود!

سهراب وقتی دید من اصرار دارم قبول کرد و نیمساعت بعد جلوی منزلشان ـ که خانه‌ای قدیمی در مرکز شهر بود ـ پیاده شدیم. می‌دانستم که مادرش چند سال قبل فوت کرده و تنها خواهرش نیز دو سال قبل همراه شوهرش به اروپا رفته، به همین خاطر دلم نمی‌خواست پدرشوهر آینده‌ام از من ـ به عنوان تنها عروسش ـ دلخور شود. داخل که شدیم سهراب جلوتر رفت و همانطور که مرا به پذیرایی دعوت می کرد، گفت که پدرش مشغول لباس پوشیدن است. بعد هم یک نسکافه ـ که می‌دانست خیلی دوست دارم ـ برایم آورد و رفت تا پدرش را بیاورد. من هم مشغول نوشیدن نسکافه شدم و... که بعد از نوشیدن چند جرعه احساس کردم حالم خوش نیست... سرم گیج رفت و دچار حالت بی حسی شدم! در همین زمان سهراب با وضعیتی عجیب به اتاق برگشت و گفت: «پنج ماهه که دنبالتم... هر نقشه‌ای کشیدم که بتونم «رام»ت کنم نشد... تو منو دیوونه کردی دختر...؟

دچار حالت عجیبی بود؛ مفهوم حرفهای آن «لجن» را درک می کردم و می فهمیدم که می‌خواهد چه بلایی سرم بیاورد! اما توان مقابله نداشتم... بدنم بی حس بود و نمی‌توانستم مقاومت کنم...، می فهمیدم در اثر خوردن نسکافه ـ که لابد داروی بیهوش کننده داخلش بود ـ دچار این حالت شده‌ام، اما نمی‌توانستم از خودم دفاع کنم و فقط التماس می کردم: «سهراب خواهش می کنم... تو دیوونه شدی سهراب... مگه من و تو قرار نیست ازدواج کنیم...» اینها را می گفتم و هر لحظه بدنم ضعیفتر می‌شد! سهراب مثل یک شیطان به طرفم آمد و خندید و گفت: «چقدر تو احمقی... من امشب دارم برای همیشه از ایران میرم... همه این نقشه‌ها واسه این بود که به هدفم برسم و...

در همان حال که روی زمین افتاده بودم و کاری از دستم ساخته نبود، ناگهان در باز شد و پیرمردی پا داخل اتاق گذاشت که از صدایش او را شناختم؛ پدر سهراب بود، همان کسی که پای تلفن صدایش را شنیده بودم! و حالا رو به پسرش فریاد می‌زد:

ـ چیکار داری می کنی سهراب... واسه این منو از خونه بیرون کردی که این بلا رو سر این دختر طفل معصوم بیاری... تو دیوونه شدی سهراب... بلند شو این بیچاره رو رها کن...

بقیه در صفحه ۵۷

معاشرت بر دانائی می افزاید ولی تنهایی مکتب نبوغ است
● گیبون

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...

اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۰۵

آقای سید محسن حسینی از نیشابور ۵۵۴۵(***)۰۹۱۰

خانم عصمت ساجدی از گرگان ۶۰۱۰(***)۰۹۱۵

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

گول این دروغ را نخورید

زن جوان بود. اما هیکلی درشت و ورزیده و مردانه و دستهای پهنی داشت. درست شبیه دستهای مردها. روی دستش آثار زخم و سوختگی به طور واضحی به چشم می خورد. وقتی شروع به صحبت کرد دیدم صدایش هم بم و خشن است. شاید تنها اثر زنانگی که در چهره اش به چشم می خورد، چشم و ابروهایش بود. با شک و تردید نشست و وقتی برایش توضیح دادم که برای چه او را به دفتر بند آورده اند قسم داد که اسمش چاپ نشود و بعد ادامه داد:

– من آدم خانواده داری هستم. خانواده ام هم آدمهای آبروداری هستند. تا امروز جز من نه از خانواده پدری نه از خانواده مادری ام، کسی پایش به زندان نرسیده بود. من هم خودم آمدم. یعنی با پای خودم آمدم. آمدم تا خودم را از یک عذاب دائمی نجات دهم. عذابی که خودم باعثش شدم و تا امروز هم تاوان سنگینی برایش دادم.

سی و دو سال قبل در یکی از شهرهای خوزستان به دنیا آمدم. من بچه اول خانواده بودم. بعد از من دو پسر و پنج دختر دیگر هم به دنیا آمدند. از وقتی خودم را شناختم، پدر معتادی را دیدم که دائم یا نشئه بود یا خمار. مادرم سعی می کرد ما را از اعتیاد پدرم دور نگه دارد. تلاش های مادرم بود که باعث شد با وجود پدری معتاد، هیچ کدام از ما هشت دختر و پسر حتی سمت سیگار هم نرویم. سن و سالی نداشتم که بالاخره پدرم قربانی اعتیاد شد و مرد. تازه کلاس سوم دبستان را تمام کرده بودم که یتیم شدیم. من بچه بزرگ خانواده بودم و در برابر خواهر و برادرهای کوچکتر از خودم احساس مسئولیت می کردم. مادرم تنها بود و آنها هم خردسال. من برای اینکه کمک مادرم باشم، مشغول کار شدم. هم درس می خواندم و هم کار می کردم. با بدبختی تا سیکل (سوم راهنمایی) درس خواندم. اما دیگر نتوانستم ادامه تحصیل بدهم. برایم خواستگار آمد و مادرم مجبورم کرد ازدواج کنم. در حالی که هنوز چیز زیادی از زندگی مشترک نمی دانستم. مادرم فقط می خواست ما سر و سامان بگیریم. شاید هم می ترسید که اگر او برود دیگر کسی پیدا نشود یک دختر بی پدر و فقیر را بگیرد.

شوهرم هم اوضاع و احوالش دست کمی از ما نداشت. او هم پدرش را از دست داده و یتیم بود. وضعیت مالی خوبی هم نداشتند. بدتر از همه اینکه حتی سربازی هم نرفته بود. شغل درست و حسابی هم نداشت. من اصلاً او را دوست نداشتم. یعنی چیزی نداشت که باعث دلبستگی من به او شود. ولی نظر من برای مادرم اصلاً مهم نبود. دقیقاً یک هفته بعد از اینکه ما عروسی کردیم او به خدمت سربازی رفت. با رفتن او، باز هم من مجبور بودم کار کنم تا هم خرج خودم و هم خرج او را در دوره سربازی بدهم.

دو سال کار کردم و او خدمت کرد و در این دو سال صاحب دو دختر شدیم!

وقتی از خدمت برگشت فهمیدم اعتیادش به تریاک را هم با خودش سوغات آورده!

گفتم حداقل برو دنبال کار و کاسبی تا خرج زندگی ات را دربیاوری. رفت دستفروش کنار خیابان شد. چیزی درنمی آورد. آن را هم که درمی آورد خرج سیگار و عملش می کرد و باز من مانده بودم و دستهای خالی و دهان باز دو بچه. دیدم او اصلاً به فکر زن و بچه نیست. فقط نگران مواداش است که دیر و زود نشود.



پدرم را یادم نرفته بود. می دانستم آدم معتاد هیچ چیز برایش معنا ندارد. نگاه کردم دیدم هیچ کس نیست که کمک من باشد. نه او پدر دارد و نه من. هم او ارشد خانواده اش بود و هم من. دیدم اگر به امید او بنشینم فردا من و بچه هایم باید کاسه گدایی دستمان بگیریم. با خودم گفتم من که خانه پدری هم خودم کار می کردم تا دو سال بعد از ازدواجم هم که خودم کار کردم، از این به بعد هم خودم کار می کنم و خرج زندگی ام را درمی آورم. یا علی گفتم و رفتم کلاس آرایشگری. دیپلم آرایشگری ام را گرفتم و اقدام کردم برای گرفتن جواز یک آرایشگاه و خیلی زود توانستم در شهر خودمان یک آرایشگاه باز کنم. از آنجا که کارم خوب بود خیلی زود مشتری های خودم را پیدا کردم. درآمدم هر روز بیشتر می شد. بعد از مدت کوتاهی به راحتی خرج خانه و بچه ها را درمی آوردم. دیگر مشکل کرایه خانه نداشتیم. دیگر نگران شام و ناهار بچه ها نبودم. حتی خرج اعتیاد شوهرم را هم می دادم. زندگی را من می چرخاندم و شوهرم فقط مثل مترسک وسط زندگی ام ایستاده بود. پسرم که به دنیا آمد، اخلاق و رفتار شوهرم بدتر شد. مدام دعوا و کتک کاری راه می انداخت. آن هم برای چی؟ به خاطر اینکه رفقای معتادش را به خانه می آورد تا دور هم بنشینند و مواد مصرف کنند و آن وقت من برایشان چای و میوه بیاورم و از آنها پذیرایی کنم. وقتی داد و فریاد می کردم که من خسته و ناتوان از سر کار می آیم و می خواهم استراحت کنم، می گفت بیا دو تا دود بگیر خستگی ات برطرف شود. شدیداً اصرار داشت که مرا هم مثل خودش عملی کند. من پدرم را دیده بودم، خودش را می دیدم که وقتی خمار است چه رفتارهایی دارد، دیدن او باعث می شد تا حتی از فکر کردن به مواد هم بترسم. گاهی اوقات وقتی می دیدم زیادی اصرار می کند، دست بچه ها را می گرفتم و از خانه بیرون می زدم. یا اگر ساعتی بود که نمی توانستم از خانه بیرون بروم، خودم را به خواب می زدم تا دست از سرم بردارد.

اما رفتارهای او کار را به جایی رساند که به قول معروف کارد به استخوانم رسید. گفتم این چه زندگی است من کار می کنم، زحمت می کشم دست آخر هم باید کتک بخورم، تازه شانس بیاورم معتاد نشوم.

رفتم دادگاه و تقاضای طلاق کردم. حتی حضانت

بچه‌ها را هم خودم قبول کردم. می‌دانستم کار سختی است می‌دانستم بعد از آن باید هم برایشان مادر باشم و هم پدر. اما قبول کردم، چون می‌دیدم او اصلاً بچه‌هایش برایش مهم نیستند. حتی نمی‌دانست بچه‌هایش چند سال دارند؟ چه کار می‌کنند؟ کجا هستند.

گفتم من خودم را فدای بچه‌هایم می‌کنم. بچه‌ها هم هیچ علاقه‌ای به پدرشان ندارند. برای آنها سالهاست که پدرشان مرده، چون هیچ وقت از او محبت ندیدند. خانواده‌ام وقتی فهمیدند خیلی ناراحت شدند. گفتند حالا که می‌خواهی طلاق بگیری بچه‌هایش را به خودش برگردان یا حداقل بچه‌ها را بگذار پرورشگاه. تو جوانی، هنرمندی می‌توانی دوباره ازدواج کنی. اما من قبول نکردم. حتی بعد از طلاقم وقتی برایم خواستگار آمد و گفت مرا بدون بچه‌هایم می‌خواهد، حاضر نشدم ازدواج کنم. گفتم من هنر دارم، کار دارم، درآمد دارم دیگر چه نیازی به مرد دارم. می‌مانم و بچه‌هایم را بزرگ می‌کنم.

روحیه‌ام دیگر مردانه شده بود. دلم می‌خواست از آرایشگری بیرون بیایم و کار پردرآمدتری داشته باشم. یک روز تصمیم گرفتم بروم و گواهینامه پایه یک بگیرم. می‌خواستم راننده اتوبوس شوم. از پس امتحان خیلی خوب برآمدم و گواهینامه پایه یک گرفتم. رفتم دنبال کار که برادرهایم فهمیدند و به سراغم آمدند و اجازه ندادند که به شغل مورد علاقه‌ام مشغول شوم. گفتند این را دیگر به هیچ وجه اجازه نمی‌دهند.

وقتی دیدم خیلی مخالفت می‌کنند حرفی نزدم و با این موضوع کنار آمدم. یک اتومبیل سواری خریدم و شدم راننده بچه‌هایم. زندگی خوبی داشتم. خیلی خوب. درآمد خوب، بچه‌های خوب، آرامش و سلامت. تا ۹ سال پیش که به فکرم رسید بیایم تهران. به خاطر بچه‌هایم. گفتم اینجا مدرسه‌ها بهتر است، شرایط کار من هم بهتر است. زندگی‌مان بهتر از این که هست می‌شود. آمدم تهران و چون پولم آنقدر نبود که در خود تهران خانه و آرایشگاه اجاره کنم، رفتم در منطقه‌ای بین تهران و ورامین خانه و آرایشگاه اجاره کردم و مشغول کار شدم.

همه چیز خوب بود. خیلی آرام و بدون دغدغه زندگی می‌کردیم تا اینکه... تا اینکه با خانمی دوست شدم که زندگی‌ام را نابود کرد. در قالب یک دوست آمد اما دشمن بود. گاهی روزها می‌آمد و در آرایشگاه می‌ماند تا من برای ناهار به خانه بروم غذا بخورم و کمی استراحت کنم و برگردم. بعضی روزها که خیلی خسته بودم، می‌گفت چرا چیزی نمی‌زنی تا خستگی‌ات برطرف شود. می‌گفتم من از مواد می‌ترسم و او می‌خندید که‌ای بابا با یک دود و دو دود، کسی معتاد نمی‌شود. اوایل به حرفش اهمیت نمی‌دادم اما آنقدر گفت و گفت تا بالاخره یک بار تصمیم گرفتم امتحان کنم. دفعه اول برایم خیلی لذت‌بخش بود. تا دو ـ سه ساعت هم از نظر روحی و فکری و هم از نظر جسمی خوب بودم. همین باعث شد تا دفعه دوم و سوم و چهارم هم تکرار شد. هفته اول گذشت و هفته دوم هم در پی آن. تا اینکه بعد از دو هفته او به سفر رفت و من تنها شدم. همین که چند ساعت از زمانی که همیشه مواد مصرف می‌کردم گذشت و من مواد مصرف نکردم حالم بد شد. تب و لرز، آبریزش از چشم و بینی و در پی آن استخوان درد شدید و به دنبال آن بی‌حوصلگی به سراغم آمد. عصبی بودم نمی‌دانستم چه کار کنم، باورم نمی‌شد معتاد شده‌ام!

مانده بودم مستأصل و درمانده. حتی نمی‌دانستم باید از کجا مواد تهیه کنم. همیشه او بود که برایم می‌آورد. اوایل از مواد خودش مصرف می‌کردیم و بعدها دیگر پول می‌گرفت و برایم می‌خرید.

آن روز با چه خفت و بدبختی مواد تهیه کردم بماند! بالاخره سرپا شدم و توانستم به کار و زندگی‌ام برسم.

مدتی بعد خانه‌ام را عوض کردم و در خانه دیگری البته در همان منطقه ساکن شدم. همسایه طبقه بالای آنجا، هفت خواهر داشت همه معتاد و عملی، زن برادرهایش هم همه معتاد بودند. فقط دو ـ سه بار رفت و آمد آنها به آرایشگاه باعث شد تا بفهمیم هم دردیم. یک بار که من برای کاری به طبقه بالا رفتم دیدم گرد سفیدی را روی زرورق ریخته‌اند و مصرف می‌کنند. پرسیدم این چیست؟ گفتند شیره تریاک است و برای اینکه آب نشود آن را روی زرورق ریخته‌اند. بعد هم تعارف کردند من هم دو ـ سه تا دود بگیرم. بی‌اراده جلو رفتم و با آنها هم پا شدم. دیدم که‌ای بابا! این ماده که نشئگی‌اش از تریاک هم بهتر است بعد از آن دیگر تریاک را کنار گذاشتم و هروئین مصرف می‌کردم. مصرف هروئین باعث شد تا دیگر خیلی در پی کار نباشم. دو ماه از این ماجرا گذشت و آنها از آنجا رفتند. بعد از رفتن آنها من به مشکل برخوردم. چون نه جایی را بلد بودم و نه کسی را داشتم تا برایم مواد بگیرد. مجبور بودم خودم از خانه بیرون بروم، اما خیلی می‌ترسیدم همیشه به این فکر می‌کردم اگر برادرهایم بفهمند که من برای خرید هروئین راه افتاده‌ام دور کوچه و خیابانها، حتماً مرا می‌کشند! اما چاره‌ای نداشتم. ناچار شدم خودم راه افتادم دنبالش. اعتیاد به شکل بدی در وجودم ریشه دوانده بود. خودم هم خسته شده بودم اما جرات ترک کردنش را نداشتم. می‌ترسیدم که بمیرم یا سکته کنم.

دختر بزرگم ازدواج کرده بود و همیشه از اینکه من اعتیاد داشتم خجالت می‌کشید. حتی یک بار به خانه‌ام آمد و گله کرد که شوهرم گفته مادرت معتاد است و در خانه می‌نشیند و مواد مصرف می‌کند و به شما توجه ندارد. در حالی که خدا می‌داند من بچه‌هایم را خیلی دوست داشتم و دارم، اما انگار قدرت مبارزه با مواد را نداشتم. همین باعث شده بود رفتارم با بچه‌هایم بد شود. مدام بهانه‌گیری می‌کردم. طفلک‌ها جرات نداشتند بازی کنند. وقتی خمار بودم حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشتم. حق نداشتند حتی تلویزیون روشن کنند. گاهی آنها را از خانه بیرون می‌فرستادم تا تنها باشم. من که جانم را برای بچه‌هایم می‌دادم، دست بزن پیدا کرده بودم و بچه‌ها را کتک می‌زدم. یک بار وقتی خوابیده بودم، دخترم به پسرم گفته بود مامان جنس ندارد و از خواب بیدار شود ما را کتک می‌زند. بعد بدون اینکه به من بگوید پول برداشته بود و رفته بود برای من جنس خریده بود. وقتی من از خواب بیدار شدم گفت که چه کار کرده و من آنقدر ناراحت شدم که اول حسابی کتک‌اش زدم و بعد هم کلی گریه کردم. آن زمان بچه‌ام ۱۲ سال داشت و این کارش باعث شد تا من وحشت کنم. وحشت کنم مبادا بچه‌هایم هم بخواهند تا راهی را که من رفتم بروند.

من از پدرم به خاطر اعتیادش خاطره خوبی ندارم. از شوهرم هم همین طور و حالا خودم داشتم همان کارهای پدرم و شوهرم را تکرار می‌کردم.

فقط من یک فرق با آنها داشتم و آن اینکه من اول برای بچه‌هایم خرید می‌کردم بعد اگر پولی می‌ماند برای خودم دنبال مواد می‌رفتم و اگر نمی‌ماند، در خانه می‌ماندم و گریه و زاری می‌کردم و خماری می‌کشیدم. اگر مواد بود، من هم با بچه‌هایم خوب بودم و اگر نبود یا خواب بودم و یا با بچه‌هایم بدرفتاری می‌کردم. حال و حوصله هیچ چیز و هیچ کس را هم نداشتم. اعتیاد بلایی به سرم آورده بود که وقتی پول برای خرید مواد نداشتم، طلاهایم را از دستم درمی‌آوردم و می‌فروختم تا مواد بخرم. فقط این طور بگویم که در عرض دو ماه،

بقیه در صفحه ۵۷

در پرانتز:

(طی این سالها که مطلب سلسله گزارش‌های زندان تهیه و به رشته تحریر درمی‌آید، بارها و بارها در مورد افرادی که به هر دلیلی گرفتار چنگال بی‌رحم اعتیاد شده‌اند، نوشته‌ام. اما ماجرای این زن با همه آنها تفاوت چشمگیری داشت. اغلب و اکثر آنها همه چیز و همه کس را در اعتیادشان مقصر می‌دانستند جز خودشان. اکثر آنها نه به میل و اراده خودشان که به حکم دادگاه و محکومیت قضایی ناچار به ترک شده بودند و بیشتر آنها با شک و تردید در مورد آینده حرف می‌زدند.

اما این زن، این زن که در کوره حوادث زندگی مثل فولاد آبدیده سفت و محکم شده بود، با اطمینان حرف می‌زد. با اطمینان حرف می‌زد چون نه به حکم قاضی که به حکم عقل و احساس یک مادر، خودش را محکوم به تحمل حبس کرده بود.

قاطع حرف می‌زد چون نیشتر گوشه و کنایه بچه‌هایش بدجای دلش را زخمی کرده بود. آنچه او را وادار کرده بود تا بیاید و ترک کند غیرت زنی بود که مردانه ایستاده بود تا همه مشکلات زندگی را ضربه فنی کند. او را نمی‌توان سرزنش کرد که چرا در پیچ و خم و فراز و نشیب زندگی یک جایی شانه‌های زنانه‌اش زیر کوه مشکلات خم شد، او را باید ستود که خم شد و نشکست، به زانو درآمد اما اراده کرد تا برخیزد. صلابت کلام او چنان بود که هر کس می‌شنید به این اطمینان می‌رسید که او دیگر هرگز اشتباهش را تکرار نخواهد کرد. کاش همه آنها که درگیر مشکلاتی از این دست هستند نیز روزی چنین محکم و استوار، اراده کنند، اراده‌ای چون اراده نستوه!)

مقام عالی انسانی در برابر شهامت آن را به دست آورید

شیلر

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: CNN

گزارشی تکان‌دهنده از کشتار کودکان آمریکایی به دستِ والدینشان

چگونه کودکان خود را بکُشیم!

تصورش بسیار سخت است که یک بچه‌ی ۲۲ ماهه با کمربند به صندلی عقب ماشین تسمه‌پیچ و زیر آفتاب سوزان نشانده شده باشد و آهسته آهسته به سوی مرگی جانکاه برود. تصور این موضوع دردناک‌تر و دشوارتر است اگر بدانیم این مرگ دلخراش در اثر حادثه نبوده و پدر این کودک، حالا به اتهام جنایت و قتل درجه دو زندانی است. این گزارشی است درباره کودکانی که هر سال در آمریکا به دلیل حواس‌پرتی والدین خود و یا شاید به عمد کشته شده‌اند.

چه پیش آمد؟

صبح هجدهم ژوئن، "کوپر" ۲۲ ماهه و پدرش "جاستین راس هریس"، ۳۳ ساله برای خوردن صبحانه به رستورانی نزدیک محل کار پدرش در حومه‌ی آتلانتا رفتند. بعد از آن، هریس پسرش را روی صندلی عقب ماشین نشاند تا فاصله‌ی نیم مایلی مانده به محل کارش را رانندگی کند.

بر اساس گفته‌های پلیس، هریس پس از رسیدن به محل کارش، به جای اینکه فرزند خود را به مرکز نگهداری روزانه کودکان تحویل دهد، او را در ماشین می‌گذارد و ترکش می‌کند و سر کارش می‌رود.

هنگام ناهار، سراغ ماشین می‌آید و درِ سمت راننده را باز می‌کند و چیزی را درون ماشین می‌گذارد و بدون توجه به بچه، دوباره به محل کارش می‌رود..

ساعت ۴:۱۶ دقیقه عصر از اداره بیرون می‌آید و سوار ماشینش می‌شود. چند مایل آن طرف‌تر در پارکینگ یک فروشگاه توقف می‌کند و فریاد می‌زند و کمک می‌خواهد.

کوپر کوچولو چگونه مرد؟

اگرچه هنوز نتایج کالبدشکافی اعلام نشده، به نظر می‌رسد این کودک ۲۲ ماهه همان‌طور مرده که بر اساس نتایج تحقیقات دانشگاه سن‌فرانسیسکو، ۶۱۹ کودک دیگر از سال ۱۹۹۸ تاکنون جان باخته‌اند: دمای بدنش بسیار بالا رفته و کسی آنجا حضور نداشته که او را خنک کند. در این وضعیت، دمای بدن چنان بالا می‌رود که سلول‌ها از بین می‌روند. درست مثل اینکه چیزی را بپزید. نوزادان و کودکانی که در ماشین می‌مانند، در معرض خطر بیشتری هستند. در روزی که دمای هوا ۳۰ درجه است، فقط دو دقیقه زمان کافی است تا دمای ماشین به مرز خطر برسد و پس از یک ساعت تا ۵۰ درجه بالا می‌رود. روزی که کوپر جان خود را از دست داد، حداکثر دمای هوا ۳۰ درجه بود.

جست‌وجو در اینترنت



پلیس ابتدا از دیدن صحنه‌ای که بیشتر به یک تراژدی شبیه بود، بسیار متاثر شد و با خانواده این کودک همدردی کرد اما پس از کمی تحقیق متوجه شد نکات بیشتری در این پرونده هست که باید به آن رسیدگی کرد زیرا انگار مرگ کوپر فقط یک حادثه نیست.

رئیس پلیس "کاب کانتی"، "جان آر. هوسر" در مصاحبه با خبرنگار CNN گفت: "زنجیره‌ای از اتفاق‌ها که در این پرونده رخ داده که نشان از حواس‌پرتی پدر این کودک ندارد و دلایلی هست که این پدر را متهم می‌کند. اما برای اثبات این اتهام، باید تمام مدارک جمع‌آوری و بررسی شود." پلیس به اسناد و مدارکی دست یافته که نشان می‌دهند هریس قبل از مرگ پسرش در اینترنت در مورد مرگ کودکان در وسیله نقلیه و دمای لازم برای اینکه این اتفاق بیفتد، تحقیق کرده بود. او در یکی از صفحه‌هایی که مربوط به خلاص کردن بچه‌هاست، چهار مقاله خوانده. همچنین در این مورد تحقیق کرده که چگونه می‌توان در زندان دوام آورد. یکی دیگر از مدارکی که پلیس در پرونده مرگ این کودک ۲۲ ماهه ارائه کرده، این است که هریس و همسرش "لینا" اعتراف کرده‌اند که با هم بارها درباره این موضوع تحقیق کرده‌اند که دمای بالا چگونه باعث مرگ کودک می‌شود. پنج روز پیش از اینکه کوپر بمیرد، راس هریس دو بار آگهی یک سرویس خانگی را تماشا کرده که در آن یک دامپزشک درباره‌ی خطرات گذاشتن یک انسان یا یک حیوان در ماشین داغ توضیح داده. اما همسرش در دفاع از هریس گفته مدتی پیش فیلمی را از تلویزیون تماشا می‌کرده که در آن به مردم هشدار می‌داد کودکان خود را در ماشین تنها نگذارند و از آن زمان به بعد، ترسی وحشتناک در وجودش رخنه کرده که نکند چنین بلایی سرِ فرزند خودشان هم بیاید.

هریس در بازجویی‌ها اعتراف کرده بارها در اینترنت درباره مرگ کودکان در وسیله نقلیه و مقدار دمایی که برای این اتفاق لازم است، تحقیق کرده اما دلیل این کارش را فقط نگرانی‌های خودش و همسرش درباره فرزندشان اعلام کرده و اتهام پلیس را به هیچ وجه قبول ندارد و آن را بی‌انصافی می‌داند. مورد بحث دیگر در این پرونده، عکس‌العمل هریس پس از توقف در پارکینگ فروشگاه است. شاهدان ماجرا به پلیس گفتند صدای شیهه لاستیک ماشینی را شنیدند و کمی بعد ماشین متوقف شد. و یک نفر از ماشین پیاده شد و فریاد زد: "اوه خدای من! من چه کار کردم؟" پلیس می‌گوید این پدر ۳۳ ساله کنار ماشینش با نگاهی خالی و گنگ ایستاد. وقتی یکی از شاهدان به او گفت پسرش به CPR (احیا) نیاز دارد، به آن سوی ماشینش رفت و با تلفن همراهش شماره‌ای گرفت و به فرد آن سوی خط خبر داد که پسرش مرده. هریس با اورژانس تماس نگرفت و بر اساس گفته‌های پلیس، وقتی مامور به او گفت تلفنش را به او بدهد، هریس این کار را نکرد، و حتی به مامور پلیس ناسزا داد تا اینکه مامور مجبور شد تلفن را از او بگیرد و به دستش، دستبند بزند. پلیس همچنین می‌گوید هریس هر گونه تماس را انکار کرده اما در بررسی پرینت تلفنش مشخص شده که او پس از مرگ پسرش، به سه نفر زنگ زده. یکی از تماس‌ها که بین او و رئیسش بوده، شش دقیقه طول کشیده است.

این در حالی است که یکی از شاهدان ماجرا به نام "لئونارد مَدن" حادثه را طور دیگری تعریف می‌کند.

او در بازجویی به پلیس گفته وقتی صدای ماشین را شنید، رستوران را ترک کرد و با عجله بیرون دوید. "آنجا مردی را دیدم که گریه می کرد و فریاد می کشید خدای من، پسرم مرده!" بر اساس گفته های رئیس پلیس، حرف های هریس به گونه ای ضد و نقیض و تا حدودی عجیب است. مثلاً می گوید: "باور نمی کنم این اتفاق برای من افتاده باشد و من متهم به قتل باشم. نمی دانم قرار است برای چه چیزی مجازات شوم." کارآگاهان می گویند هریس درباره از دست دادن شغلش چیزهایی گفته. رئیس پلیس می گوید پیام های رد و بدل شده در گوشی هریس نشان می دهد که او و همسرش مشکل مالی داشتند. راس هریس و همسرش دو بیمه نامه ۲ هزار و ۲۵۰۰ دلاری به نام فرزندشان دارند. همچنین رئیس پلیس از برخورد و عکس العمل همسر هریس در روز حادثه می گوید. مادر این کودک عصر آن روز برای بردن فرزندش وارد مرکز نگهداری روزانه کودکان شده اما کارمندان آنجا به او گفته اند پسرش آن روز نیامده است.

هیچ چیز غیرعادی نبود

با اینکه پلیس و دادگاه انگشت اتهام خود را به سوی این پدر سنگدل نشانه رفته اند، برخی از شاهدان با گفته های خود و برداشتی که از ماجرا دارند، سعی می کنند او را بی گناه جلوه دهند. "جیمز الکس هال"، که با هریس کار می کند و از دو سه ماه قبل با هم یک "شرکت توسعه شبکه" راه اندازی کرده اند، به پلیس گفته: "هریس در روز مرگ پسرش هیچ رفتار غیرعادی نداشته و مثل همیشه بوده. همه چیز کاملاً عادی بود و هیچ مساله فریبنده ای وجود نداشت." آن روز هریس ساعت پنج با دوستان خود قرار داشته تا با هم فیلم تماشا کنند. آنها می دانستند که هریس ساعت ۴:۱۵ دقیقه محل کار خود را ترک می کرده و تا رسیدن به سالن سینما فقط ده دقیقه زمان لازم بوده اما وقتی نیم ساعت گذشت و هریس به محل قرار نرفت، هال از سالن بیرون می رود تا با او تماس بگیرد. هریس به تماس او پاسخی نداد و تمام تماس ها به پیغام گیر وصل شد. همکار هریس می گوید: "او از آن مردهایی نبود که زندگی بدون بچه را ترجیح بدهد زیرا عاشق فرزندش بود. آنقدر از پسرش حرف می زد که همه را خسته می کرد. او همیشه می گفت تا آخر روز زندگی عاشق پسرش می ماند."

در بازجویی ها، پلیس از همکار هریس درباره ارتباط مخفیانه اش با خانم ها پرسید. هال منکر این قضیه شد و گفت در این باره چیزی نمی داند و اگر هریس واقعاً چنین کاری کرده، این بدان معناست که او از دوست و همکارش چیزی نمی داند. هریس به تازگی ادعایی را مطرح کرده که ممکن است کلید نجاتی برای رهایی اش باشد. یک گوش او کاملاً ناشنواست. همکارش هم در بازجویی اعلام کرده که او از یک گوش ناشنواست و آنها همیشه مجبور بودند به سمت دیگر بروند و با او حرف بزنند.

مادر کودک، سکوت خود را شکست!

مادر کوپر در مراسم تدفین پسرش رو به جمعیت اعلام کرد که عاشقانه همسرش را دوست دارد و حتی اگر در مرگ فرزندشان مقصر شناخته شود و اتهاماتش اثبات شود، همیشه پشتیبان اوست. او در مراسم گفت: "من از شوهرم عصبانی باشم؟ مسلماً نه! این هرگز به مغزم خطور نمی کند." راس "همیشه مرد خانواده بوده و هست و خواهد بود. اگر در آینده باز هم فرزندی داشته باشیم، او باز هم پدری نمونه و فداکار و مهربان خواهد بود و این مساله، ماهیت او را خدشه دار نمی کند. پسرمان کوپر، تمام دنیای او بود." این نخستین بار بود که بعد از مرگ کوپر، مادرش حرف زد.

هریس نیز از زندان تلفنی با همسرش صحبت کرد و از او خواست تلفن را روی بلندگو بگذارد تا بقیه هم صدای او را بشنوند. او به کسانی که در مراسم تدفین پسرش شرکت کرده بودند گفت مسئولان زندان به او اجازه نداده اند در مراسم حاضر شود. و گفت: "از شما به خاطر همه ی کارهایی که برای پسرم انجام داده اید، تشکر می کنم. زندگی خوبی داشته باشید. هیچ حرفی برای گفتن ندارم. خیلی وحشتناکه. متاسفم که نمی تونم اونجا باشم." سپس همسرش در حالی که اشک های خود را پاک می کرد، گفت: "هریس، قبل از هر چیزی باید بگم که دوستت دارم و برات هر کاری می کنم. دو سال قبل که این پسر سه و نیم کیلویی رو به دنیا آوردم، هرگز چنین چیزی به ذهنم خطور نمی کرد."



تاریخچه ی مرگ کودکان در وسیله نقلیه

هر ساله، تعداد زیادی کودک در سراسر دنیا در اثر گرمازدگی در ماشین جان خود را از دست می دهند. بر اساس گزارش های موجود، در سال ۲۰۱۳، دست کم ۴۴ کودک اینگونه از دست رفتند. در طول دهه گذشته حداقل ۳۸۸ کودک قربانی سهل انگاری والدین خود و گرمازدگی در وسایل نقلیه شدند و جان خود را از دست دادند. اما سازمان های درگیر این مساله عقیده و تاکید دارند که رقم واقعی بیشتر از آمار منتشر شده است. گروه های داوطلب نیز در این زمینه بسیار فعالیت کرده اند تا آمار مرگ و میر کودکان را در این حوزه به حداقل برسانند. آنها از پدر و مادر این کودکان قربانی شنیده اند که حتی اگر سال ها از این حادثه بگذرد، شرم اینکه فرزند خود را در ماشین جا گذاشته اند همیشه با آنها خواهد بود و هرگز آن را از یاد نمی برند. خیلی از این پدر و مادرها مثل هریس به اتهام قتل درجه دو بازداشت شده اند و گاه سال ها زندان را تحمل کرده اند.

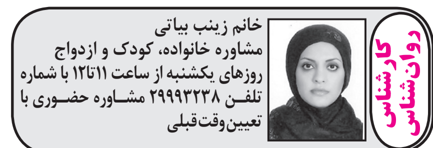
آمارها نشان می دهد مادرها هم ممکن است درست مثل پدرها فرزند خود را در وسیله نقلیه جا بگذارند. تحقیقات نشان می دهد افرادی که این کار را کرده اند، در گروه های مختلف و متنوعی از نظر تحصیلی و مالی قرار دارند و دارای پیشینه ی خانوادگی گوناگونی هستند: دامپزشک، پزشک، دندانپزشک، استاد دانشگاه، مدیر مدرسه، دانشمند هسته ای و... هیچ فرقی نمی کند... از آدم معمولی تا دانشمند، بچه ی خود را در ماشین جا گذاشته اند.

"دیوید دیاموند"، استاد روانشناسی و فیزیولوژی مولکولی دانشگاه فلوریدای جنوبی که روی حافظه و به طور تخصصی نزدیک به ده سال روی پدیده ای به نام "سندرم کودکان فراموش شده" کار می کند، می گوید آمار دقیقی از تعداد کودکانی که در کل دنیا بر اثر جا ماندن در ماشین جان خود را از دست داده اند، وجود ندارد. او اخیراً در مقاله ای که با همین عنوان منتشر شده، نوشته است: "سندرم کودکان فراموش شده عامل نقص حافظه ی بالقوه است که به طرح ریزی و اجرای کاری در آینده اشاره می کند. دو عملکرد مغز حافظه بالقوه را شکل می دهند: یکی از اینها اطلاعات جدید را ذخیره می کند و دیگری طراحی و برنامه ریزی را ممکن می سازد. نخستین پروسه به مغز فرمان می دهد کودک را در ماشین قرار دهد و فرایند دوم، به فرد این امکان را می دهد که برنامه ریزی کند، مثلاً یک ساعت دیگر به بچه سر بزند و یا او را از ماشین، به مهد کودک انتقال بدهد. سندرم فراموش کردن کودک به نظر می رسد موجب تضاد و ناسازگاری بین این دو روند می شود که به آن "حافظه ی خو گرفته" می گوییم. یعنی به طور ناخودآگاه، بر اثر زیاد تکرار کردن کارها، آنها را از روی عادت انجام می دهیم. مثلاً بعد از مدتی مسیر خانه تا محل کار را از روی عادت می رویم و می آییم.

پدر، مادر، شما مقصرید!

وقتی پدر و مادرها بعد از جا گذاشتن فرزندشان در ماشین راهی دادگاه می شوند، نتایج متفاوتی انتظارشان را می کشد. "دنیل گری" یکی از پدرهایی است که به تازگی به خاطر مقصر شناخته شدن در مرگ دختر

بقیه در صفحه ۴۱



کارشناس روان‌شناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین‌وقت‌قبلی

فرزندم دوست خیالی دارد؟

سوال: فرزندم ۴ سال دارد و بچه دوم خانواده محسوب می‌شود و برادرش ۱۴ ساله است و عاملی که باعث شد تا از مشاوران شما کمک بخواهم دوست خیالی فرزند کوچکتر ماست. او از دوسالگی به این سو به محض تنها شدن مدتها با دوست خیالی خودش حرف می‌زند با او بازی می‌کند و حتی گاهی با او می‌گرید و می‌خندد، او حتی انتظار دارد که ما دوستش را جزو اعضای خانواده بدانیم و حال ما نگرانیم که این نوع ارتباط بیش از حد با این دوست خیالی به روابط اجتماعی او لطمه بزند. لطفا راهنمایی‌ام کنید تا بدانم چگونه با او برخورد کنم؟ و اینکه آیا این نوع ارتباط یک اشکال محسوب می‌شود یا یک امر طبیعی است؟
سینا ـ الف ـ تویسرکان

دوست خیالی کودک من

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده گرامی، بیشتر کودکانی که در سنین حدود ۲ یا ۳ سال هستند، چند دوست خیالی برای خود دارند که این دوستی‌ها تا حدود ۴ و ۵ سالگی هم ادامه می‌یابد؛ البته هر چه سن کودک بیشتر می‌شود، شدت این دوستی‌ها کمتر خواهد شد و به همین دلیل بیشترین و عمیق‌ترین دوستی بچه‌ها با دوستان خیالی را در سنین حدود سه سالگی می‌بینیم.

این در حالی است که بیشتر والدین به خیالبافی‌های فرزند خود واقف هستند و آن را به عنوان بخشی از زندگی او پذیرفته‌اند.

اما پذیرش یک دوست خیالی و نامریی کار چندان آسانی نیست؛ به ویژه آنکه عنوان می‌کنید فرزندتان با تمام قوا از آن موجود خیالی که گاهی اوقات با اسامی عجیب و غریب نیز نامیده می‌شود، دفاع کرده و دوست دارد که شما نیز او را یکی از افراد خانواده بدانید و باور داشته باشید.

ولی امیدوارم ،نگران نباشید چون تحقیقات نشان داده است که کودکان از ۲۰ ماهگی به بعد توانایی این را دارند که افکار و احساسات خود را به یکی از وسایل یا اسباب‌بازی‌های خود نسبت دهند و پس از این مرحله معمولاً دوست خیالی قدم به زندگی فرزند شما خواهد گذاشت. این دوست خیالی از سن ۳-۲ سالگی وارد عرصه زندگی شده و گاهی تا سنین دبستان نیز باقی می‌ماند، به گونه‌ای که تقریباً ۷۵ درصد بچه‌ها تا سن ۷ سالگی ارتباط با دوست خیالی را تجربه کرده‌اند. البته هر چه سن کودک بیشتر می‌شود، شدت این دوستی‌ها کمتر خواهد شد و به همین دلیل **بیشترین و عمیق‌ترین دوستی بچه‌ها با دوستان خیالی را در سنین حدود سه سالگی می‌بینیم. این مسئله در روند رشد کودک طبیعی است و کودکانی که دارای دوست خیالی هستند معمولاً خلاق‌تر هستند.**

برخی از والدین همچون شما نگران این قضیه هستند که ارتباط بیش از حد با این دوست خیالی به روابط اجتماعی کودک لطمه بزند و او توانایی برقراری ارتباط با همسن و سالان خود را از دست بدهد، اما جای نگرانی نیست. جالب است بدانید که این کودکان اغلب سازگارتر و اجتماعی‌تر از کودکانی می‌شوند که دوست خیالی ندارند.

با گسترش روند تک فرزندی در خانواده‌ها، بد نیست والدین بدانند که کودکان تنها یا فرزندان اول خانواده معمولاً بیشتر از بقیه بچه‌ها، درگیر ارتباط با دوست نامریی خود هستند و گاهی نیز تا بزرگسالی همراه او زندگی می‌کنند البته با گسترش روابط اجتماعی و جمع‌های دوستان، حضور دوست خیالی کم‌رنگ‌تر و گاهی حتی محو می‌شود.

بسیاری از والدین از حضور این موجود خیالی در زندگی فرزند خود وحشت دارند و سعی می‌کنند با بی‌توجهی یا انکار این دوست، آن را از صحنه زندگی فرزند خود حذف کنند. آنها می‌ترسند که این مسئله سبب گوشه‌گیری و انزوای بیش از حد فرزندشان شود، اما در حقیقت این طور نیست. **از زمانی که کودک توانایی درک و استدلال و استنتاج را پیدا می‌کند، دوست دارد که تجربیات و آرزوهای خود را از زبان فردی دیگر نیز بیان کند** و نکته جالب این است که پرسش کننده و پاسخ‌دهنده یک نفر خواهد بود؛ فرزند شما. این مسئله سبب می‌شود که او مشکلاتی را به عنوان مشکلات این دوست خیالی مطرح کند و با استدلال و استنتاج خود، پاسخی نیز برای حل این معما بدهد که البته اغلب این واکنش‌ها برگرفته از رفتار و کردارهای پدر و مادر است.

اگر شما نگاهی تیزبینانه به روابط فرزندتان و دوست نامری‌اش داشته باشید، در واقع بازتابی از برخوردها و رفتارهای خود را در آن می‌بینید و اگر حرف یا حرکتی، سبب ناراحتی شما می‌شود، بهتر است به جای تنبیه یا توبیخ کودک، به اصلاح آن رفتار در خود بپردازید.

با بزرگ‌تر شدن کودک و ورود به مرحله پیش دبستان، کودکان سعی در مخفی کردن این دوست خیالی دارند به خصوص اگر با واکنش‌های منفی یا مسخره‌آمیز شما نیز در این رابطه روبه‌رو شده باشند، اما این دوستان همچنان در زندگی فرزندتان حضوری فعال دارند. در این مرحله دقت کنید که حضور این دوست مانعی برای دوستیابی‌های واقعی وی نشود؛ هر چند که در اکثر بچه‌ها این اتفاق نمی‌افتد و به راحتی دوستانی پیدا می‌کنند. با افزایش مسئولیت‌ها و وظایف تحصیلی و گسترش روابط دوستانه، کم کم حضور این دوست خیالی کم‌رنگ‌تر می‌شود و تنها هنگام تنهایی‌های کودک به سراغش خواهد آمد. البته گاهی تشدید روابط با این موجود نامریی به دلیل سرخوردگی و عصبانیت‌های ناشی از حوادث روزمره یا مهم، از قبیل تولد فرزندی جدید در خانواده، دعواهای مکرر پدر و مادر، جابه‌جایی مدرسه و... است که شما باید آگاهانه به کنترل و حل این مشکلات بپردازید تا دوباره شرایط به حالت عادی برگردد.

چند نکته که والدین باید در برخورد با این موجودات نامریی رعایت کنند، عبارتند از:

کودک را از داشتن دوست خیالی منع نکنید. بدترین کار ممکن این است که او را به خاطر این دوست تنبیه کنید. با این کار، فضای بی‌اعتمادی و ناامنی را در رابطه خود و فرزندتان پایه‌گذاری می‌کنید که اثرات سوء آن را در دوران نوجوانی او خواهید دید.

دوست خیالی کودک را مسخره نکنید و اجازه ندهید که دیگران نیز این کار را انجام دهند. هیچ دلیلی وجود ندارد که کودک را به دلیل صحبت با کسی که وجود ندارد مسخره کنید. به روابط دوستانه او با این مهمان نامریی احترام بگذارید.

به کودک نگویید که دیگر بزرگ شده و نباید با دوستان خیالی خود حرف بزند. این مسئله اثرات روحی بدی روی او می‌گذارد؛ درست مانند اینکه از امروز به شما بگویند حق ندارید مادر خود را ببینید!

از طریق فرزند خود، با دوست خیالی ارتباط برقرار کنید. نترسید، کسی شما را دیوانه نمی‌داند؛ البته لزومی ندارد که بیش از حد در بازی غرق شوید. منطقی باشید و هیجانات خود را کنترل کنید. شما فقط یک بازیکن هستید و گرداننده اصلی بازی فرزندتان است.

در رابطه با این دوست خیالی با فرزند خود صحبت کنید و اگر دوست نداشت حرف زیادی بزند، به او احترام گذاشته و او را تحت فشار قرار ندهید. به حضور این دوست در خانه خوشامد بگویید و سوالاتی در مورد زندگی او و تعداد خواهر و برادرها و... از فرزندتان بپرسید. این کار باعث می‌شود کودک، شما را نیز در گستره دوستان خود و این مهمانان نامریی قرار دهد.

اگر کودک کارهای نادرست و اشتباهات خود را به گردن دوستش انداخت، نگران نشده و با او برخورد نکنید. از طریق برخورد با همین دوست خیالی، پیام خود را به فرزندتان برسانید؛ مثلاً بگویید "من واقعاً از دست فلانی عصبانی هستم. مطمئنم اگر مامانش هم اینجا بود عصبانی می‌شد. این بار دومی است که بی‌اجازه به وسایل بابا دست می‌زند یا اسباب بازی‌هایش را جمع نمی‌کند".

اما لازم است بدانید که حضور این دوست خیالی دائمی نخواهد بود و لازم نیست با انکار شدید این دوست خیالی احساسات کودک خود را خدشه‌دار کنید و باعث اضطراب و نگرانی او شوید.

چطور با دختر نوجوانم رفتار کنم؟

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با
شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

سوال: **مادری ۳۵ ساله هستم و دختری دارم که دوران نوجوانی را می‌گذراند و ۱۳ ساله است. به تازگی تغییراتی در رفتارش می‌بینم که من را نگران کرده است مثلاً بیشتر اوقات خود را تنها در اتاقش می‌گذراند، دیگر همه جا با من و پدرش به میهمانی نمی‌آید، کمی هم تند خو و پرخاشگر هم شده و سریع از کوره در می‌رود راستش نمی‌دانم چه طور باید با او رفتار کنم احساس می‌کنم که دیگر او دختر کوچکی که می‌شناختمش نیست آیا باید او را به حال خودش رها کنیم یا اینکه لازم است من و پدرش کارهایی را در این باره انجام دهیم؟**

مریم. ع ایلام

پاسخ: مادر عزیز انجام ندادن تکالیف، گم کردن وسایل، مطالعه دقیقه نود، به هم ریختگی اتاق واستفاده زیاد از اینترنت بعلاوه نمونه‌هایی که شما گفته‌اید از بحران‌های قابل پیش بینی دوران بلوغ هستند. همچنین دوران نوجوانی با صفاتی مثل آسیب پذیری، ماجراجویی، خود محوری، شکنندگی، سر در گمی، طغیان و کله شقی همراه است که سنین ۱۲ تا ۱۸ سالگی را شامل می‌شود. عبور از دوره نوجوانی احتیاج به کار، تلاش، مهارت و به قدر کافی انعطاف پذیری از سوی مادر و دختر دارد. شما به عنوان یک مادر نقش مهمی در انتقال ارزش‌های فرهنگی و عواملی مثل وزن، هیکل و ظاهر دختر نوجوانتان دارید و باید سعی کنید در مورد پیامهایی که درباره زن بودنتان، بدنتان و ارزشهاتان به او می‌دهید آگاه باشید. با توجه به بزرگ‌تر شدن دخترتان شما باید اطلاعات درستی را درباره ویژگی‌های جسمی و روحی دوران بلوغ و نوجوانی یاد بگیرید تا رفتارهایی را که از دخترتان می‌بینید غیر طبیعی تلقی نکنید و در مواقع لزوم بتوانید دخترتان را راهنمایی کنید. مطالعه کتابهایی که در این زمینه وجود دارد می‌تواند بسیار سودمند باشد.

حال چند نکته درزمینه رفتار با دختر نوجوانتان:

-به یاد داشته باشید که نوجوان هنوز کودکی است که به مراقبت شما نیاز دارد اما نوع این مراقبت تغییر کرده است مثلاً او نیاز دارد که شما به عنوان یک مادر به حرفهایش گوش دهید و در مواقعی او را راهنمایی کنید البته بدون اینکه او را نصیحت کنید.

-حتی دختران سیزده ساله دیگر خود را بچه نمی‌دانند اگر با آنها مانند کودک رفتار کنید آنها دیگر با شما صحبت نخواهند کرد و وقتی نوجوان صحبت نکند احساسات خود را به صورت دیگری ابراز می‌کند مثل انجام رفتارهای پر خطر.

-تربیت موثر دارای سه جزء است: الف-ارتباط یعنی ایجاد رابطه عاطفی اصولی و مثبت با نوجوان یعنی به نوجوان احترام گذاشته و بدون هیچ قید و شرطی او را همانطور که هست بپذیریم. همین طور سعی کنید نکات مثبت او را بیشتر ببینید و به او حق انتخاب بدهید. ب-وضع مقررات: یعنی تعیین حدود منصفانه و ثابت برای رفتار نوجوان مثلاً اگر نوجوان شما دوست دارد با دوستانش بیرون برود با تعیین حدودی این اجازه را به او داده و به او اعتماد کنید به طور مثال ساعت برگشت به منزل را تعیین کنید و از او بخواهید که سر ساعت مقرر به منزل بر گردد. ج-حمایت از استقلال روحی یعنی به نوجوان اجازه دهید افکار و عواطف خود را تجربه کند برای آنها ارزش قایل شده و آنها ابراز کند مثلاً ممکن است نوجوان ایده‌هایی در مورد نوع لباس پوشیدن خود داشته باشد به نظراتش احترام گذاشته و تا جایی که ضرری به او نمی‌زند اجازه تجربه کردن را به او بدهید.



-دوره نوجوانی دوره دوستی‌هاست در این دوره سنی هم سالان یا دوستان نقش مهمی در زندگی نوجوان دارند و آنها تمایل دارند بیشتر وقت خود را با دوستانشان بگذرانند تا با والدینشان، پس شما به عنوان مادر باید از محاسن این دوستی‌ها آگاه باشید و بدانید که نوجوان در تعامل با دوستانش الگوهای رفتاری مفیدی را می‌آموزد که در زندگی آینده‌اش به او کمک خواهد کرد.

-دختران نوجوان ممکن است دست به رفتارهای خطرناکی بزنند زیرا فکر می‌کنند که آسیب‌ناپذیرند اما به عنوان مادر باید بدانید که هم یاد گرفتن خطر کردن یا ریسک کردن و هم ارزیابی آن برای ورود نوجوان به بزرگسالی لازم است و خطر پذیری ابزار مهمی است که نوجوان برای شکل دادن به هویت خود از آن استفاده می‌کند. پس باید به او اجازه دهید که نقش بیشتری در تصمیم گیری‌ها داشته باشد و او را خیلی محدود نکنید.

-آنچه دختر نوجوان شما در حال تجربه می‌کند با آنچه شما در نوجوانی تجربه کرده‌اید متفاوت است و قابل مقایسه نیست امروزه با پیشرفت علم و تکنولوژی و وجود شبکه‌های اجتماعی متفاوت با دسترسی آسان نوع ارتباطات نوجوانها فرق کرده است و فعالیت نوجوان شما روز به روز خصوصی‌تر میشود و به دور از خانواده شکل می‌گیرد و شما به عنوان مادر باید از جنبه‌های مختلف تاثیری که اینترنت بر دخترتان می‌گذارد آشنا باشید. البته روش استفاده از اینترنت به بافت خانوادگی نوجوان بر می‌گردد. نوجوانانی که با والدین خود ارتباط مستمر و بازی دارند روش استفاده درست از اینترنت را از آنها می‌آموزند و برعکس نوجوانانی که استفاده منفی از اینترنت می‌کنند افرادی هستند که خانواده نظارتی بر آنها ندارند. خلاصه اینکه به عنوان یک مادر از نحوه استفاده از اینترنت توسط نوجوان توجه داشته باشیم.

۸-دختران در دوره بلوغ ارتباط خود را با مادرشان قطع نمی‌کنند بلکه شکل آن را تغییر می‌دهند. مثلا دختر کوچکی که تا چند وقت پیش دوست داشت در آغوش مادر باشد حالا دوست دارد که در کنار مادر نشسته و با او صحبت کند درست مثل یک خانم بزرگسال. دختران نوجوان تنها زمانی از مادران خود جدا می‌شوند که نیازهای عاطفی‌شان بر آورده نشود و نتوانند تاییدی از سوی مادر دریافت کنند.

آموزش توانسته است جمعیت فراوانی را باسواد کند، اما نتوانسته است به آنها بگوید چه بخوانند

● جی. ام. تراویلیان

سیدهاشم هوشی سادات





از قاجار تا انقلاب (۱۰)

عزل امیر کبیر

اصلاحات امیر کبیر در ایران، به مذاق طرفداران استبداد و قدرت‌های سلطه گر که خواهان "ایران ضعیف" بودند، خوش نیامد. لذا، پس از سه سال که تازه برنامه‌های اصلاحی و توسعه گرایانه میرزا تقی خان در حال شکوفایی و ثمردهی بود، به سعایت از وی نزد ناصرالدین شاه پرداخته و ذهنیت شاه جوان و ناپخته را نسبت به وی منفی نمودند.

مثلث توطئه

در این توطئه: "سفارت انگلیس، مهد علیا مادر ناصرالدین شاه و میرزا آقاخان نوری" مثلث فعال بودند و بقیه نیز برنامه‌های خود را با این مثلث هماهنگ می کردند.

"توطئه گران وسیله مهد علیا به ناصرالدین شاه به طور مداوم تلقین می کردند: "صدراعظم مقتدر با حمایت روسیه نقشه‌هایی برای خلع او از سلطنت و جلوس به تخت پادشاهی ایران دارد."

شاه جوان و بی تجربه قاجار هم تحت تاثیر این تحریکات (پس از یک مرحله شک و تردید که ناشی از نفوذ معنوی و اقتدار روحی امیر کبیر بر شخصیت وی بود) در ۱۹ نوامبر ۱۸۵۱م-۱۲۶۸ق-فرمان عزل صدراعظم را صادر کرد و میرزا آقاخان نوری - را که از دشمنان سرسخت امیر بود و تحت حمایت انگلیس‌ها قرار داشت، - به صدارت برگزید.

اقدام مشکوک سفارت روسیه

با وقوع این تحولات، "پرنس دالگوروکی" وزیر مختار روسیه در ایران احساس کرد که با صدارت میرزا آقاخان، نفوذ دولت بریتانیا در ایران افزایش می یابد، لذا در صدد بر آمد (تا در یک اقدام مشکوک، ناسنجیده و بدون مشورت با امیر کبیر) از وی حمایت کند. به این جهت عده‌ای قزاق روسی را برای حفاظت خانه صدراعظم فرستاد. این اقدام "دالگوروکی" سوءظن شاه جوان را نسبت به امیر کبیر افزایش داد و به همین جهت ادامه اقامت او را در تهران به صلاح ندانست و دستور تبعید او را به شهر کاشان صادر کرد. [تاریخ روابط خارجی ایران - دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی - صص ۹ - ۲۶۸].

قتل ناجوانمردانه امیر کبیر

مدت حضور امیر نظام در کاشان به سه ماه نرسید. نقش معنوی و کاریزماتیک امیر در جامعه ایران و به ویژه بر ذهنیت ناصرالدین شاه، و همچنین ترس و وحشت استعمارگران و عمال مستبد داخلی شان در دربار قاجار از شخصیت امیر کبیر موجب شد تا مخالفان صدراعظم اصلاح طلب، هر روز بیش از گذشته ذهنیت شاه را نسبت به امیر بدبین تر نموده و ادامه حیات او را برای بقای سلطنت، خطرناک جلوه گر و ترسیم نمایند. لذا پس از مدت‌ها کش و قوس سیاسی، در ۱۰ ژانویه ۱۸۵۲م (۱۲۶۸ق)، مجوز قتل امیر را از شاه گرفتند و این رجل مومن، آزادیخواه و مصلح را در حمام فین کاشان به طرز فجیعی به قتل رساندند. (امیر کبیر، قهرمان مبارزه با استعمار - ص ۴۲۶)

نقطه عطف تاریخ ایران

"عزل امیر کبیر از صدارت و سپس قتل ناجوانمردانه او، نقطه عطفی در سلطنت ناصری و تاریخ معاصر ایران به شمار می رود. از نظر ایرانیان، دوره زمامداری امیر کبیر (۱۲۶۸ - ۱۲۶۵)، فرصت گرانبهایی برای ایران بود که با خمودگی گذشته قطع رابطه کند و با دنیای مدرن کنار بیاید."

انعکاس خبری قتل امیر کبیر

روزنامه "وقایع اتفاقیه" در صفحه یکم شماره ۵۲، در یک خبر سه سطری خبر قتل ناجوانمردانه امیر کبیر (موسس و بنیانگذار خود) را با حدود ۱۰ روز تاخیر اینگونه اعلام کرد: "میرزا تقی خان که سابقاً امیر نظام و شخص اول این دولت بود، در شب هجدهم ماه ربیع الاول، در کاشان وفات یافته است". -وقایع اتفاقیه - ۱۳۷۳ - ص ۲۷۷ -

نقدها و نظرها

بسیاری از مورخین معتقدند، امیر کبیر به عنوان پیشگام جریان اصلاحات در درون حاکمیت ایران، که برنامه‌هایش آینده درخشانی را برای این سرزمین متصور ساخته بود، دارای نقاط ضعف چندی در محاسبات سیاسی خود شد و مخالفان از همین منفذها برای تنزل پایگاه سیاسی وی و قانع ساختن شاه جوان و خام به عزل و سپس قتل او استفاده کردند.

میرزا آقاخان، معاون صدراعظم!

۱-وارد نمودن میرزا آقاخان نوری به کابینه با آگاهی از اینکه او وابستگی به انگلیس داشته و ضمن داشتن رابطه سیاسی قوی با مهد علیا، با جریان اصلاحات به شدت مخالف است، زمینه ساز وحدت تدریجی نیروها علیه امیر کبیر گردید.

۲-تمایل امیر نظام (البته با توجه به شرایط خاص آن مقطع از تاریخ ایران) به کنترل کامل قشون، دستگاه اداری و سیاست خارجی و نظارت کامل او بر تمام اعمال و رفتار شاه جوان و به منظور مقابله با برنامه‌های بیگانگان، ضمن اینکه توان و انرژی زیادی را از وی سلب می کرد، مخالفان را نیز بر ضد او تحریک و تجمیع می نمود. آنان از طریق معتمدین خود در دربار و به ویژه مهد علیا، به شاه القاء می کردند که امیر قصد کنترل کامل اوضاع را دارد و خود می خواهد مرد شماره یک حکومت شود و جای او را بگیرد.

مخالفت مستوفی الممالک و سردار جنگ

۳-علاوه بر اینها، مخالفت میرزا یوسف آشتیانی **- مستوفی الممالک -** رئیس خانواده مستوفیان دولتی - که انحصارش در جمع آوری مالیات و هزینه‌ها به خاطر نظارت شخص امیر کبیر از بین رفته بود، - با صدراعظم مزید بر علت شده بود. (صدرالتواریخ - اعتمادالسلطنه - ۱۳۴۹ - صص ۶ - ۲۹۵)

۴-از طرف دیگر، محمد حسن خان **سردار ایروانی** که در جریان جنگهای ایران و روسیه حضور و نقش فعال داشت، در پی کسب منصب فرماندهی کل قشون به جای امیر کبیر بود. او همچنین در مقابل میرزا آقاخان نوری قرار داشت و از سیاست دولت روسیه صریحاً حمایت می کرد. در واقع، اتحاد گسترده‌ای از جناح‌های سیاسی در برابر امیر کبیر شکل گرفته بود و نقطه مشترکشان حذف وی از قدرت بود.

کنترل کامل امور کشور

در چنین شرایطی که امیر نظام درگیر کامل انتظام و پیشبرد امور کشوری بود و تنها همتش، پیشبرد برنامه‌ها و سیاستها، نتوانست حمایت ناصرالدین شاه از خود را به طور کامل حفظ نماید و مخالفان از این اهرم مهم برای حذف وی استفاده کردند.

محور توطئه یعنی "دربار، دستگاه دیوانی و قشون" که در دوران قاجارها علیه نخست وزیران اصلاح طلب همواره وجود داشت، این بار بر ضد امیر کبیر، قدرتمندتر از هر زمان دیگر وارد عمل شد و علاوه بر حمایت مهد علیا، از حمایت دو دولت رقیب قدرتمند خارجی (روسیه - انگلیس) نیز برخوردار بود.

آنان او را قائم مقامی دیگر و البته قوی‌تر و جامع‌تر می دانستند و لذا برای حذف او قاطع‌تر و همه جانبه‌تر وارد عمل شدند.

صدارت میرزا آقاخان نوری

پس از شهادت امیر کبیر، میرزا آقاخان با لقب "اعتمادالدوله" به مقام صدراعظمی رسید. او که تحت الحمایه دولت انگلیس قرار داشت، برای رفع موانع حقوقی و ابراز ارادت و تبعیت از ناصرالدین شاه، پیغامی به سفارت آن کشور فرستاد که عنوان "تحت الحمایگی" را از او بردارند تا بتواند صدراعظم ایران گردد!!

جالب است که دفتر سفارت در جواب او به نقل از سفیر انگلیس نوشت: "مسلماً قرار داشتن در تحت حمایت دولت انگلیس از تاج کیانی برتر است!!، ولی چون میرزا آقاخان جهت صدراعظمی ایران برگزیده شده، بهتر است خودش در این باره تصمیم بگیرد."

دوران صدارت میرزا آقاخان در ایران، عمدتاً دوران ضعف و ذلت بود. زیرا مردم از اوج اقتدار،

عظمت و عزت دوران صدراعظم مستقل الفکر و مصلح مانند امیر کبیر به فرمان فردی در آمدند که تحت حمایت علنی قدرتهای خارجی قرار داشت.

موازنه مثبت در سیاست خارجی

سیاست خارجی ایران که در دوران میرزا تقی خان بر مبنای "موازنه منفی" و حفظ استقلال ملی در برابر قدرت‌ها و عدم امتیاز دادن به آنها استوار بود، در دوران میرزا آقا خان به "موازنه مثبت" و امتیاز دادن به قدرت‌ها برای حفظ تعادل تبدیل شد.

همچنین در جریان جنگ روسیه و عثمانی که در نهایت به شکست ارتش روس در شبه جزیره کریمه در مارس ۱۸۶۵ انجامید، هم روسیه از ایران رنجیده خاطر شد و هم انگلیس. روس‌ها انتظار نداشتند که ایران با وجود امضای عهدنامه بی‌طرفی با آن دولت، نقشه اتحاد با انگلستان را تعقیب کند.

از طرف دیگر، انگلیس‌ها از انعقاد عهدنامه با روسیه و شرایط سنگینی که ایران برای همکاری و اتحاد با آن دولت پیشنهاد کرده بود، ناراضی بودند. زیرا در جریان جنگ کریمه، دولت‌های انگلیس و فرانسه عملاً از مواضع دولت عثمانی علیه روسیه حمایت می‌کردند.

مسئله هرات

با درگذشت امیر هرات در سال ۱۲۶۸ ق، امیر جدید به لقب "ظهیرالدوله" از سوی ناصرالدین شاه مفتخر شد و نسبت به حکومت ایران ابراز وفاداری کرد. دولت انگلیس که هرات را دروازه هندوستان می‌دانست، از این مسئله به شدت نگران شد، و از طریق میرزا آقاخان به ناصرالدین شاه فشار آورد تا سندی رسمی امضاء کند که به هرات نظری ندارد.

علی رغم امضای این سند، با تحریکات بعدی انگلیس، یک سری شورش‌ها در هرات به وقوع پیوست و شاه ایران والی خراسان را مامور سرکوب شورش هرات نمود. در پی این تحولات، انگلیس با اعلام جنگ به ایران و اعزام ناوگانهای نظامی خود به خلیج فارس، اقدام به تصرف جزیره خارک نمود. چند روز بعد ضمن تصرف هرات، در سواحل بوشهر نیز نیرو پیاده کرد. نیروهای نظامی ایران در منطقه هرات و همچنین بوشهر و خوزستان در برابر قوای انگلیس به شدت مقاومت کردند.

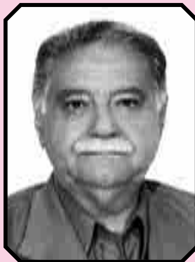
سرانجام با میانجیگری دولت‌های روسیه و فرانسه، مذاکرات میان ایران و انگلیس در پاریس آغاز شد. در این مذاکرات **فرخ خان امین الملک** مستقیماً از جانب ناصرالدین شاه مأمور و مذاکره کننده ارشد بود.

در نهایت بر اساس معاهده صلح پاریس، ایران از هر گونه ادعا نسبت به هرات و افغانستان صرف نظر کرد. دولت انگلیس هم متعهد شد تا ضمن ترک سواحل جنوب ایران، اسرای جنگی ایرانی را آزاد نماید.

همچنین دو دولت، حق افتتاح کنسولگری، در شهرهای مهم یکدیگر را به رسمیت شناختند. ■

پیشکسوتها

داود غرانوش



پیشکسوت دوچرخه سواری کشور:

باید بودجه دوچرخه سواری را بیشتر کرد

پیشکسوت این شماره، از جمله کارشناسان و مدیران موفق ورزش کشور است که سال‌ها ضمن اینکه خود ورزشکار بوده، در پست‌های منصوب ورزشی هم که از سوی مسئولان ورزش حکم گرفته، منشاء خدمات بسیاری است. او کارنامه موفقی دارد و در حال حاضر نیز بازنشسته است و خانه نشین.

متولد باغ فردوسم

محمد، معروف به امیرهاشمی هستم و متولد بیستم تیر ماه ۱۳۱۶ تهران، مولوی، باغ فردوس، همان جا که ورزشکاران بسیار معروفی در دامان خود پرورده و تحویل جامعه ورزش ایران داده است.

من ابتدا ورزش را از دبستان فرخی شروع کردم و بعد با نگاه کنجکاوانه امیرخان آصفی که پرسید چه ورزشی می کنی گفتم فوتبال، گفت بیا تمرین، وارد تیم شرق شدم. بعدها پس از چند سال بازی در تیم شرق، روزی دکتر اکرامی بازی مرا دید و به من گفت بیا شاهین، دعوت او را قبول کردم و یکی دو سالی هم عضو تیم شاهین شدم.

آشنایی با دوچرخه

از دبستان با دوچرخه آشنا شدم و سال‌ها نیز دوچرخه سوار بودم و گاهی هم قهرمان شدم. داور ملی دوچرخه سواری هم هستم.

امیرهاشمی سال‌ها دبیر ورزش دبیرستان خامنه‌ای پور تهران و دبیرستان آزمون واقع در ناحیه ۹ تهران و کارشناس تربیت بدنی دبستان فرخی و دبیرستان فرخی باغ فردوس تهران و دانشسرای تهران بود.

استفاده از مربیان اروپایی

چون ورزش دوچرخه سواری در قسمت تور - جاده و پیست برگزار می گردد و هر کدام به مربیان باتجربه نیازمند، ضروری است از کشورهای اروپایی در دو رشته حتماً استفاده گردد که متاسفانه کشورمان هنوز یک پیست دوچرخه سواری تخته‌ای کامل ندارد و از همان پیست دوچرخه سواری ورزشگاه آزادی که سال ۱۳۵۳ افتتاح شد، استفاده می‌شود که متاسفانه از لحاظ فنی اشکال بسیار دارد. توصیه من به مسئولان ورزش و خصوصاً فدراسیون و شهرداری این است که چون خود دوچرخه و وسایل یدکی آن بسیار گران است، بایستی کمک‌های مالی بسیاری به این ورزش اختصاص داده شود که شهرداری می‌تواند در تمام پارک‌های پیست‌های را برای تمرین نوجوانان احداث کند و از پیشکسوتان ورزش در تمام رشته‌ها و خصوصا دوچرخه سواری استفاده و از تجربیات آنان سود برده شود تا آینده فردای دوچرخه سواری کشورمان بیمه شود.

> **کمک و استفاده از پیشکسوتان و مربیان خارجی آینده دوچرخه سواری کشور را بیمه می‌کند**



از سمت راست: امان‌الله رفیعی (داور)، ماشاءالله امین سرور، اکبر پوده، عزیزالله خلیلی، ابراهیم نعمتی (دبیر فدراسیون)

هر افتادنی همان برخاستن است آن کس که به این حقیقت ایمان دارد به راستی خردمند است ● ولتر

لذت وقتی که من تمام شدم

کیانا نصرت‌زاده

به این فکر می‌کردم اگر همه فامیل را کنار بگذارم، آرامش می‌گیرم. در ۲۸ سالگی چنان احساس خستگی می‌کردم که انگار کوه دماوند را جابجا کرده‌ام. یک وقت‌هایی داشتن خانواده‌ای پر دردسر بدتر از نداشتنش است. از وقتی به یاد داشتم گرفتاری‌های خانواده‌ ما کم نبود. شش خواهر و برادر بودیم که اصلاً با هم نمی‌ساختیم. برادر بزرگم زورگو بود و فکر می‌کرد تنها به‌خاطر بزرگ بودنش، باید همه تحت امرش باشند. خواهرم انتظارات عجیب و غریبی داشت. مادرم زن ضعیف و دهن‌بینی بود. هر کس می‌آمد و نک و ناله می‌کرد، حق را به او می‌داد. پدرم مرد مستبد و کم‌فکری بود. صدقه سر تورم و گران شدن زمین‌های کشاورزی پدربزرگم که حالا در محدوده شهری افتاده بود، ثروتی به ما رسیده بود که هر کس برایش نقشه‌هایی داشت.

من فرزند پنجم خانواده بودم. نمی‌دانم چرا از اول فکر می‌کردم رسالت من در این دنیا، میانجی‌گری برای صلح و صفا دادن خانواده است. هنوز سن ما خیلی کم بود که گرفتاری‌ها شروع شد. با ازدواج هر کدام از خواهر و برادرها یک مدعی به بقیه مدعی‌ها اضافه می‌شد.

هیچ عروس و دامادی نیامده بود که به این اوضاع و احوال سر و سامان بدهد. مادرم روز به روز مریض‌تر می‌شد و من تنها کسی بودم که نگران حال و روز او بودم.

یک وقت‌هایی واقعاً خسته می‌شدم. خوب یادم هست سرباز بودم و با هزار بدبختی به خانه تلفن می‌کردم. در همان چند دقیقه، مادر لیستی از دعواها و جر و بحث‌ها برایم ردیف می‌کرد. من برخلاف بقیه هم قطارهایم از اینکه سرباز بودم و نمی‌رفتم خانه احساس خوبی داشتم. سعی می‌کردم به مرخصی هم نروم. از خانه فراری بودم. فقط دلم برای مادر و خواهر کوچکم تنگ می‌شد.

هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم تا خانواده پابرجا بماند اما نشد. تا اینکه پدرم فوت کرد، در حالی که من فقط ۲۵ سالم بود. کوهی از مشکلات روی سرمان سرازیر شده بود. تقسیم ارثیه‌ای که با عموها و عمه‌ها در آن شریک بودیم هم مصیبتی شده بود. مادرم شب و روز اشک می‌ریخت و از من می‌خواست هر طور شده کاری بکنم که مشکل حل شود. دست آخر فقط یک راه به نظرم رسید.

همه را نشاندم و از آنها خواستم انتظارشان را از میزان ارثیه‌ای که باید به آنها برسد، روی کاغذ بنویسند. خواهرها می‌گفتند در تقسیم ارث باید مغازه‌ها و خانه‌ای که پدرم به برادرهایم داده بود، حساب کنیم. آنها می‌گفتند این بخش از اموال از قبل به آنها داده شده و عملاً مال خواهرها نیست.

به فکر چاره بودم که گفتم من مشکل همه شما را حل می‌کنم. از حداقل سهمی که همه قبول داشتند که به من می‌رسد، این مشکل را حل کردم. ارثیه‌ام بین خواهر و برادرها تقسیم شد و همه به همان اندازه سهم بردند که ادعایش را داشتند. همه چیز به خوبی تمام شد. مادرم هم خوشحال از این بود که دیگر دعوایی در کار نیست. اما هیچ کس به این فکر نمی‌کرد که من بقیه عمرم را چطور باید بگذرانم. حتی در عین ناباوری دیدم مادرم هم حاضر نشد ریالی از سهمش را به من بدهد و از بابت این فداکاری من سپاسگزار باشد.

همه می‌گفتند من چون کارمند بانک هستم، خودم از عهده‌ی زندگی‌ام خوب برمی‌آیم. مادرم می‌گفت چون زن و بچه ندارم، همه چیز برای من راحت است و روزها برایم سخنرانی می‌کرد که به فکر ازدواج نیفتم چون آخر و عاقبتم می‌شود مثل برادرها.

در ۲۸ سالگی آنقدر خسته بودم که باورتان نمی‌شود. یک روز از کنار ساختمانی رد می‌شدم که دیدم دارند تابلوی دکتر روانشناسی را نصب می‌کنند. نمی‌دانم چه شد که وارد مطب شدم. هنوز میز و صندلی‌های خانم دکتر را نیاورده بودند. سلام کردم و وارد اتاقش شدم. گفت از چند روز دیگر شروع به کار می‌کند ولی من برایش توضیح دادم همین امروز و همین لحظه نیاز دارم با کسی حرف بزنم. دکتر صبور و متینی بود. با اشتیاق به حرف‌هایم گوش داد. بی‌آنکه متوجه گذر زمان شویم، ناگهان دیدم هوا تاریک شده و من ساعت‌ها حرف زده‌ام. نصایحش بسیار خوب بود. گفت این رسالت به پایان رسیده و وقتش هست برای خودم زندگی کنم. گفت مشکلات خانواده‌ام به زودی از در دیگری هجوم می‌آورد و تمامی هم نخواهد داشت. تصویر روزهای آینده آنقدر هولناک بود که به خودم آمدم. انگار خداوند این دکتر را سر راه من قرار داده بود تا من به خودم بیایم.

سبک شده بودم. دنیا انگار حالا برایم تعریفی نو پیدا کرده بود. هر روز صبح سر کار می‌رفتم. بعد از ظهرها هم کارهای حسابداری یک مغازه را انجام می‌دادم و آخر شب هم می‌رفتم باشگاه و سرم را حسابی گرم می‌کردم. وقتی به خانه می‌رسیدم، آنقدر خسته بودم که نای حرف زدن نداشتم. مادرم دلش می‌خواست مثل گذشته‌ها برای من ناله کند ولی من تمام شده بودم.

کم کم مادر متوجه شد مرا از دست داده. یکی از برادرها گرفتاری پیدا کرد و اصرار داشت من از بانک برایش وام بگیرم یا خودم پولی به او قرض بدهم. به او گفتم برادر هر چه داشتم سر دعوای شماها بین همه تقسیم کردم. دیگر کاری نمی‌توانم بکنم.

در ۳۳ سالگی خانه‌ای کوچک خریدم و شش ماه بعد عروسی کردم. حالا ۴۰ سالم هست و صاحب یک دختر هستم... جنگ و دعواهای خانواده به قول خانم دکتر هنوز ادامه دارد ولی من دیگر خودم را کشیدم کنار. حالا باید خودشان با مشکلات روبرو شوند. همیشه مدیون توصیه‌های آن روانشناس هستم که گفت همه ما باید برای خوب بودن و خوب زندگی کردن تلاش کنیم، اما هرگز نباید خودمان را قربانی کنیم و نه اینکه حتی یکی را قربانی دیگری کنیم. این بزرگترین درس زندگی من بود و هست.

■

صدای سبز بسیج

خاطره‌ای از: جانباز محمد ناظری

شش روز در چزابه

اردیبهشت سال ۱۳۶۱ بود که دوره‌ی آموزشی ما در کرمان تمام شد. ما را مستقیم به یگان مستقر در جبهه فرستادند. فکر کنم چند هفته‌ای از عملیات "طریق القدس" گذشته بود، اسم چند نفر را خواندند که باید چند کیلومتر جلوتر می‌رفتند و مابین خط ایران و عراق مستقر می‌شدند و جابه جایی های عراقی‌ها را از زیر نظر می‌گرفتند. نام من هم میان این گروه ۱۱ نفره بود و یک دیپلم وظیفه سر گروهمان. تا شب تمام تجهیزات انفرادی را مهیا کردیم و در تاریکی به راه افتادیم، پس از دو ساعت پیاده روی به یک سنگر رسیدیم که در دل ماسه ها درست شده بود. جایمان را با گروه قبلی عوض کردیم و پست را تحویل گرفتیم.

چند هفته‌ای گذشت، تا اینکه یک شب با بیسیم به ما خبر دادند، آماده باشید که فردا صبح یک یگان جدید برای تحویل گرفتن پست می آید و ما هم باید به خط برگردیم تا به یک منطقه دیگر برویم.

صبح شد و ما آماده بودیم و دستور این بود که سنگر را خراب کنیم، بعد از خراب کردن سنگر ساعت یکی از بچه‌ها ۱۱ صبح را نشان می‌داد، تمام وسایل را با خود آوردیم جایی که قرار بود ماشین ما را سوار کند.

برای رسیدن به محل قرارمان تقریبا یک کیلومتر راه را که در گرمای طاقت فرسای چزابه با هر سختی که بود پیمودیم و در نقطه مورد نظر منتظر ماندیم.

ساعت ۳ بعد از ظهر هنوز از ماشینی که قرار بود ما را با خود ببرد خبری نبود. دو گالن بیست لیتری آب همراهمان بود و تعدادی کنسرو و خوراکیهای دیگر و چون خیالمان راحت بود که از آنجا می رویم، خوراکی ها و آب را مصرف می کردیم، بدون آنکه بدانیم چه سرنوشتی در انتظارمان است. شب شد، ما در کنار یک تپه ماسه‌ای پناه گرفتیم و هر طور که بود شب را گذراندیم. صبح دوباره انتظار شروع شد، در حالی که نه بیسیم جواب می‌داد و نه از کسی خبری بود. شرایط سخت تر از روز قبل شد، فقط یک سوم از یک گالن آب برایمان باقی مانده بود.

روز دوم را هم در گرمای شدید به شب رساندیم و دوباره روی ماسه ها دراز کشیدیم آن روزها هیچگاه از خاطرم نمی رود، زمین پر حماسه چزابه و آسمان پر ستاره اش، گاهی صدای خمپاره و تیر به گوشمان می‌رسید، پناهگاه درست و حسابی هم نداشتیم و البته چاره‌ای هم نبود چون هیچ اثری از آدمیزاد در آن بیابان گرم دیده نمی شد. همه احساس می کردیم که گم شده ایم، چرا که در ماسه های چزابه هیچ جاده‌ای بیشتر از یک شب دوام نداشت و وزش باد ماسه ها روی جاده را می پوشاند و جاده به طور کلی از نظر ها محو می‌شد، و مسیر حرکت را گم می‌شد .

روز سوم، نزدیک ظهر بود، خوراکی‌ها تقریبا تمام شده بود و مجبور شدیم یک کنسرو را ده نفره بخوریم. ناگهان صدای عجیبی ما را متوجه خود کرد، با کمی دقت شتری را دیدیم که سرگردان این طرف و آن طرف می‌رفت. همه صورت شتر ترکش خورده بود، تمام بدنش زخمی بود و چشمانش کور شده بود.

کم کم به شتر نزدیک شدیم، یکی از گالهای آب را آوردیم و سرش را با چاقو باز کردیم و جلوی دهان شتر گذاشتیم، در یک چشم به هم زدن تمام آب گالن را نوش کرد. بعد از دقایقی شتر با این طرف و آن طرف رفتن از ما دور شد...



آن شب را هم با نگاه به آسمان و البته کمی ترس از گشتی های احتمالی دشمن به صبح رساندیم.

روز سوم آغاز شد، لبهایمان از تشنگی و گرمای شدید متورم شده بود، دو نفر از بچه‌های گروه بیمار شده بودند، اما به روی خودشان نمی آوردند.

این روز برای ما بالاترین فشار گرسنگی و تشنگی بود، دیگر هیچ چیز برای خوردن نداشتیم از کمک هم خبری نبود. اما آفتاب روز سوم هم کمرنگ شد و شب فرا رسید..

نمی دانستیم که چه باید بکنیم، هر روز صبح که بیدار می‌شدیم بیابان طرح دیگری به خود گرفته بود ،نمی دانستیم از کدام طرف برویم، البته سر گروهمان اجازه نمی داد که آنجا را ترک کنیم به دو دلیل اول اینکه نمیدانستیم به کدام طرف برویم و دوم اینکه شاید کسی دنبالمان بیاید و ما را پیدا نکند و این در حالی بود که شبها نوبتی نگهبانی می‌دادیم .

روز ششم هر کدام از بچه ها گوشه ای روی ماسه... دراز کشید بود، دیگر برای کسی رمقی نمانده بود... ناگهان... کمی دورتر از ما گرد و خاکی بلند شد، خوب گوش کردیم...صدای ماشین بود!

از خوشحالی بال در آوردیم...و خدا را شکر کردیم دو نفر از بچه ها که حالشان از بقیه کمی بهتر بود از راه میانبر سمت ماشین دویدند.

امیدمان اول به خدا و بعد هم به آن ماشین بود...حتی به این فکر نکردیم که شاید عراقیها باشند!! به ماشین رسیدیم، یک تویوتا بود و مردی با چهره ای استخوانی ،ته ریش و موی جوگندمی، توی بار وانت ایستاده بود. در آن لحظه چهره مرد مهربانترین مرد دنیا به نظرم آمد .مهربانی از تمام وجودش نمایان بود.

پرسیدم:داداش تو ماشین چی داری ؟

گفت :چی میخواهی ؟

با این حرف مرد به وانت تیکه دادم و از حال رفتم ودوباره به هوش آمدم وگفتم :هر چی داری...نون خشک..آب..هر چی داری؟...نگاهی به بچه‌ها انداخت و گفت :فالوده می‌خواهید؟

تا این جمله را شنیدم دوباره از حال رفتم...

مرد گفت که برای یک قرارگاه اهدائی می برد ولی از صبح تا حالا گم شده و راه رو پیدا نمی کند...

و ما چنان فالوده شیرازی با آبلیمو خوردیم که فکرش را هم نمی کردیم، اصلا باورمان نمی شد!!...

کنسرو، نان، آب، آبلیمو، خرما...چه طوری بگویم یک فروشگاه پر از خوراکی بود!

بعد هم داستان را برای مرد تعریف کردیم او هم با همه ما روبوسی کرد و دو نفر از بچه ها را که بیمار بودند با خود برد .تا آنها جریان را به خط برسانند و برای ما کمک بفرستند. به نظر من آن مرد زمینی نبود، هیچ وقت چهره مهربانش از یادم نمی رود.امیدوارم هر کجا هست خدا نگهدارش باشد.

بالاخره بعد از چند ساعت یک وانت دنبال ما آمد، وسایل را پشتش گذاشتیم،من و یکی دیگر از بچه ها جلو نشستیم، فرمانده گروه و بقیه بچه ها هم عقب سوار شدند. چند کیلومتری بیشتر نیامده بودیم که دیدم یک وانت روی مین رفته و کاملا سوخته بود و راننده اش شهید شده بود .خوب که دقت کردم وانت را شناختم جزو گروهان ما بود. راننده را می شناختم همانی بود که ما را روز اول از حمیدیه به خط مقدم آورد البته اسمش را نمی دانم. راننده وانتی که ما را به عقب می برد می گفت؛ مثل اینکه چند روز پیش برای بردن شما آمده بوده ولی ماشین روی مین ضد تانک می‌رود و منفجر می‌شود راننده سوخته بود و فقط بقایایش را جمع کردند آن هم بعد از چند روز...

افراد گروهان شما هم به حمیدیه رفته بودند به این خیال که شما هم با همان وانت بخت برگشته آمدید و شهید شده‌اید... و تا وقتی موضوع مشخص شود، چهار پنج روز طول می کشد. در طول راه به این چند روز فکر کردم، به شتر زخمی و کور، به سختیهایی که کشیدیم و در نهایت به تدارکات آسمانی، مرد شیرازی که بهترین تدارکات دوران عمرم بود. یادشان بخیر...

شتر زخمی، مرد شیرازی،، بچه های هم رزم و هم دل و البته راننده شهید...

خدایا این همت و عزم استوار را از جوانان این مرز وبوم مگیر و نور ایمان را در دلشان روشن کن که اگر روزی دوباره کسی بر آن شد که به خاک ما حمله کند، جوانهایمان غیرت و از خود گذشتگی ۳۰ سال پیش را داشته باشند.

به امید پروردگار...

بعضی ها طوری هستند که دوستانشان هر قدر از آنها پایین تر باشند بیشتر دوستشان دارند ● جرج فلید

کورش کاشانی



خواستگاری کسی که مرا نمی‌دید

شـمارش معکوس شروع شـده بود. چیزی به تمـام شـدن درس آرش نمانده بـود. طبق قول و قرارها هر وقت درس آرش تمام می‌شـد ما به عقد هـم در می‌آمدیم. خیلی هـم ناراضی نبودم. به هر حال آرش پسـر خاله‌ام بود. می‌دانستم پسر خوب وسـخت کوشی اسـت. از وقتی بچه بودیم صحبت ازدواج ما دوتا ورد زبان‌ها بود. تنها وارث‌های ثروت پدربزرگم من و آرش بودیم که همه فکر می کردند چه بهتر می‌شود اگر این ارثیه در خانواده بماند و به غریبه‌ها نرسد. هر کس به خواستگاری من می‌آمد مادرم بدون هیچ تاملی می گفت نه... می‌دانسـتیم بیش از این که مرا انتخاب کرده باشـند چشمشان به ثروت پدر بزرگم است....

خانـواده ما کم جمعیت بودند. پدر بزرگم چهار دختر و سـه پسر داشـت. یکی از دایی‌ها در جنگ شهید شد. یکی دیگر بعد از فوت زن و بچه‌اش دیگر ازدواج نکرد. سه خاله‌ام هم سرنوشت‌های عجیبی داشتند. یکی از خاله‌هایم کلی دوا و درمان کرد بچه دار نشد. آن یکی هیچ وقت ازدواج نکرد و در نتیجه تنهـا زندگی‌هایی که به ثمر رسـید زندگی دایی و مادرم بود. هر کدام از آنها هم به یک بچه اکتفا کرده بودند و عملاً ثروت همه دایی‌ها و خاله‌ها هم به من و آرش می‌رسـید. بـرای همین طبیعی بود که همه دلشان بخواهد ما دو تا با هم ازدواج کنیم.

بالاخره درس آرش تمام شـد و از شهرسـتان برگشـت تهران. همان هفته‌های اول سـر و صداها بلند شـد و همه شروع به غرغر کردند. آرش گفته بـود دلش می‌خواهد با یکی از هم شـاگردی‌هایش عروسی کند. دایی و زن دایی سخت مخالف بودند. بقیه دایی‌ها و خاله‌ها شروع به نصیحت کردند. فکر می کردند می‌توانند نظـر او را عوض کنند غافل از این که آرش با دلی سرشـار از عشـق برگشته بود. من هم دیگر دلم نمی‌خواست با آرش عروسی کنم. پسـری که در دلش خاطره عشـق ناکامی را داشته باشـد هرگز نمی‌توانست به همسرش دلبسته شود و عاشـقانه او را دوسـت داشته باشـد. ولی دایی‌ها و خاله‌هـا می گفتند من نباید میـدان را خالی کنم. می‌گفتند باید سـعی کنم نظر آرش را عوض کنم. با او صحبت کنم و یک جورهایی او را دلبسـته خودم کنم.

اما این کار از عهده من برنمی آمد. تحت فشـار زیـادی بودم. بالاخره یک روز بـه اصرار خاله‌ام با آرش قرار گذاشـتم و رفتم که صحبت کنم. اما من از قبـل تصمیمم را گرفته بودم. به آرش گفتم هیچ علاقـه‌ای به حـرف و حدیث‌های خانـواده ندارم

راشین مختاری



متوجه شدم همسرم درست می گفت

فکر نمی کردم وقتی جدایی ما رسـمی شود این حال را پیدا کنم.

بعد از شـانزده سال کش و قوس و بگو مگوهای ممتد، بالاخره امروز طلاقمان رسـمی شد. دادگاه حکم را صادر کرد. شـهناز خودش نیامده بود ولی بـا وکیلش قرار روز سه‌شـنبه را گذاشـتم تا با هم برویم محضر.

بغض کردم. وکیل شـهناز (ناصـر) که یکی از دوستان قدیمی خودم است، دستی روی شانه‌ام زد و گفت بالاخره تمام شد.

نمی‌دانستم چه بگویم. اگر به دوست سی ساله‌ام که در همـه مراحل زندگی کنار هم بودیم می گفتم سـخت در اشتباه اسـت، مطمئن می‌شد که عقل از سرم پریده. وقتی به دوستم گفتم وکیل شهناز شود، سرش را تکان داد و گفت چشم.

حالا من نمی‌دانم با خودم چه کنم. شـهناز گفته بود کار آسانی نیست برای همین نمی آید که با من رودررو شود. توی دلم گفتم این زن‌ها چقدر بی‌ربط احساساتی می‌شـوند. برای تمام کردن زندگی که شانزده سال به کام هر دوی ما زهر بود، مگر می‌شد ناراحت بود؟ ولی حق با شـهناز بود. دست و پاهایم می‌لرزد. اصلاً نمی‌دانم کجا بروم.

وقتی با شهناز ازدواج کردم فقط ۲۱ سال داشتم. عشـق چشـم‌هایم را کور کرده بود. عشق به دختر ساده و بی آلایش همسایه. وقتی از مدرسه می آمد، انگار همه کوچه به تپـش می‌افتاد. کوچه داغ بود. کوچه یخ می کرد و حال خودم را نمی‌فهمیدم. عشق من به شهناز را همه می‌دانستند. اما پدرش گفته بود به بچه سوسـول، دختر نمی‌دهد. به نظر او من مرد زندگی نبودم و لیاقت دخترش را نداشتم. تا روزی که مادر چادر سـر کرد و رفت مغازه پدر شهناز دو کلمه حرف با او زد. شنیده بودم تنها جوابی که داده بود، یک جمله کوتاه بود: "چشم. هر چه شما بگویید حاج خانم."

هر چه من در چشم پدرش سوسول و بی‌عرضه به نظر می‌رسـیدم، مادرم یک کوه بود و یک محله

برخلاف تصور من او می‌خواست از من خواستگاری کند. اولش مسخره به نظرم می‌آمد. ولی او برایم توضیح داد

و همه سعی خودم را می‌کنم تا بتواند با دختری عروسی کند که به او علاقه‌مند است. آرش خیلی خوشحال شد و بعد شروع کرد از آن دختر تعریف کردن. حتی از من خواست یک روز او را ببینیم. من هم قبول کردم. قرار شد روز بعد هر سه با هم به سینما برویم. همه خانواده فکر می‌کردند من و آرش به تنهایی داریم بیرون می‌رویم و غافل از این بودند که آن دختر هم با ماست...

در جلسه اول از آن دختر بدم نیامد. به نظرم هم زیبا بود و هم با عرضه... به آرش گفتم خدا را شکر که از این دختر لوس‌ها نیست. خندید و گفت:

"تو تنها کسی هستی که یک وجه مثبت در این دختر دیدی."

روزهای بعد آرش بیشتر و بیشتر راجع به آن دختر با من صحبت می‌کرد. عشقش به آن دختر چنان آتشین بود که تحسینش می‌کردم. بهش گفتم کوتاه نیا و سعی کن مادر و پدرت را راضی کنی.

اما یک اتفاق کوچک همه چیز را بهم ریخت. وقتی برگه پذیرش دانشگاه آن دختر از خارج رسید همه چیز بهم ریخت. به آرش گفت با او همراه شود و به خارج بروند. می‌دانستم آرش محال است حاضر به این کار شود. به آن دختر گفتم منصرف شود و در همین جا ادامه تحصیل بدهد ولی او قبول نکرد. آرش در شوک بود هیچ خبری از برنامه‌های آینده آن دختر نداشت. به آرش گفتم چند سال بروید درسش که تمام شد برگردید. گفت محال است...

اختلاف نظرشان بالا گرفت میانجی گری‌های من هم بی‌فایده بود. ناگهان انگار دیواری از عدم درک مقابل جلوی آنها قد راست کرد. حرف همدیگر را نمی‌فهمیدند. آرش با حیرت به من می‌گفت:

"باورت می‌شه که من زمانی عاشق این دختر بودم در حالی که اینقدر با هم فرق می‌کنیم؟"

دلداری‌اش می‌دادم ولی بی‌فایده بود. تازه انگار پرده از چشم هر دوی آنها برداشته شده بود و فهمیده بودند چقدر با هم فرق دارند. دختر بیچاره مانده بود معطل که چطور به آرش بگوید اصلاً به درد هم نمی‌خورند. آرش هم توی رودربایستی گیر کرده بود.

با همه این ماجراها من خودم را کنار کشیدم و سکوت کردم. همه فامیل بی‌خبر بودند و فکر می‌کردند مدت‌هاست که ماجرای آن دختر تمام شده.

بالاخره روز پرواز آن دختر فرا رسید. آرش حتی علاقه‌ای به خداحافظی نداشت و آن دختر هم آنقدر ذوق زده بود که به تنها کسی که فکر نمی‌کرد آرش بود.

آنها به همین سادگی از هم جدا شدند. من هم سرم به زندگی خودم گرم بود. درس می‌خواندم و به آینده فکر می‌کردم. تا این که یک روز آرش بهم تلفن کرد و گفت می‌خواهد با من صحبت کند. فکر کردم حتماً درد دل‌هایش زیاد شده... اما برخلاف تصور من او می‌خواست از من خواستگاری کند. اولش مسخره به نظرم می‌آمد. ولی او برایم توضیح داد که این ماجرا به او ثابت کرد که چقدر به من نزدیک است و وجوه مشترکمان چقدر زیاد است. گفت آنقدر به او نزدیک بودم که دیگر نمی‌توانست مرا ببیند.

پیشنهادش را قبول نکردم. باز اصرار کرد ولی جواب من نه بود. خاله‌ها و دایی‌ها را واسطه کرد و این ماجرا بعد از دو سال منجر به بله گفتن من شد...

حالا یازده سال از ازدواج ما می‌گذرد. به اصرار خانواده صاحب سه بچه هستیم و بچه چهارممان سه ماه دیگر به دنیا می‌آید. حالا خانواده ساکت و آرام و کم جمعیت ما شلوغ و پر سر و صدا شده و خوشبختی ما همه را خوشحال و راضی کرده است...

■

امروز حالم آنقدر بد است که تازه می‌فهمم شهناز چه می‌گفت. حق با او بود

به حرمتش سر پایین می‌انداختند. این جور بود که شهناز زنم شد.

از صبح تا بعد از ظهر می‌رفتم اداره برق کار می‌کردم و بعد از ظهرها تا دیروقت در مغازه لوازم ورزشی فروشی همین رفیق وکیلم می‌ایستادم. آن روزها سخت درس می‌خواند تا دانشگاه قبول شود. بعدازظهرها مغازه را می‌سپرد به من. دیروقت می‌رفتم خانه و شهناز از من جوری استقبال می‌کرد که انگار بزرگترین مرد دنیا به خانه‌اش آمده.

دو سال زندگی ما عین بهشت بود اما با به دنیا آمدن بچه همه چیز به هم خورد. بچه شهناز را خسته می‌کرد. من دیر به خانه می‌آمدم. شهناز کج‌خلق بود اما مشکل بزرگتر وقتی پیش آمد که پدر شهناز فوت کرد. به ماه نکشید که مسائل ارث و میراث مطرح شد. ناصر، (دوستم) ترم‌های آخر دانشگاه بود. کلی به او از نظر حقوقی کمک کرد. شهناز توانست از حق و حقوقش دفاع کند. این شروع فصل پر جنجال زندگی ما شد. شهناز حالا ثروتی در دست داشت و دلش می‌خواست زندگی راحت‌تری داشته باشد اما من دلم نمی‌خواست این پول وارد زندگی ما شود. روزی نبود که سر هر چیزی که شهناز به زندگی اضافه می‌کرد، جنگ و جدال نداشته باشیم. روزی نبود سر بچه دعوایمان نشود. کار به جایی رسید که من زیرزمین خانه پدرم را مرتب کردم و خیلی شب‌ها بعد از دعوایی مفصل، از خانه بیرون می‌زدم و می‌رفتم در آن زیرزمین زندگی می‌کردم.

پسرم سه ساله بود که دیگر هر دوی ما خسته شدیم. به شهناز گفتم طلاق بگیریم. گفت بچه بزرگتر که شد حتماً این کار را می‌کنیم. شهناز روز به روز ثروتش اضافه می‌کرد و من هنوز یک کارمند ساده دولت بودم. برای بچه اسباب‌بازی‌هایی می‌خرید که من را حسابی عصبانی می‌کرد. داد و فریاد راه می‌انداختم و او کوتاه نمی‌آمد. پسرم شش ساله بود که تصمیم قطعی‌مان را گرفتیم ولی هنوز پایمان به دادگاه نرسیده بود که متوجه بیماری قلبی پسرم شدیم. او به عمل قلب باز احتیاج داشت. شهناز اصرار کرد به خارج از کشور برویم. کوتاه آمدم. موضوع مرگ و زندگی بود. شهناز هزینه عمل را داد. چند سال، فکر و ذکر هر دوی ما سلامت بچه بود اما هرگز به روابط دوستانه و صمیمی باز نگشتیم.

شانزده سال طلاق عاطفی گرفته بودیم. شانزده سال زندگی ما جهنم بود تا بالاخره پسرم به ستوه آمد و گفت دیگر بزرگ شده و سلامت خودش را به‌دست آورده و بهتر است او را بهانه نکنیم و هر تصمیمی که می‌خواهیم، هرچه زودتر بگیریم. من قبول کردم. شهناز گفت ناصر را وکیل خودش می‌کند چون حوصله دادگاه و کاغذ بازی را ندارد. گفت کار آسانی نخواهد بود. خنده‌ام گرفت. گفتم این زندگی چه داشته که ما حتی لحظه‌ای نتوانیم با یاد آن لبخند بزنیم.

شهناز جوابم را نداد. اما امروز حالم آنقدر بد است که تازه می‌فهمم شهناز چه می‌گفت. حق با او بود. زندگی ما هر ماهیتی که داشت، هر بالا و پایینی که داشت، به هر حال تمام کردنش به من احساس خوبی نداد. حال غریبی است... مانده‌ام معطل که با خودم چه بکنم؟

■

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

رانش قیمت زمین

باخبر شـدیم که چندروز پیش، چنـان بارانی در اسـتان گلسـتان باریده که یاران فرامـوش نکردند عشق!... آنها معتقد بودند که به سبک سهراب سپهری صمیمـی، چترها را باید بسـت /زیر باران باید رفت... امااین بار اسـتثنائاً نه برای سـوت زدن وقدم زدن واز ایـن حرفهاو... چند نقطه؛ بلکه برای کمک به کسـانی که دچار رانش شـدند. خودشان نه، زمین زیر پایشان. رانش زمین. توجه شـما را به گزارش خبرنگارمان از این حادثه جلب می کنم:

گزارش خبری: "بارش شـدید باران در اسـتان گلسـتان، صبح روز جمعه گذشته، موجب رانش زمین در محـور آزادشـهر ـ خـوش ییـلاق و گیرافتادن ۶۰۰ نفـر در این محور شـد. سـازمان امداد و نجات هلال احمر، ضمن هشـدار به زمین.... ببخشید، ضمن هشـدار به رانندگانی که قصـد حرکت در محورهای این اسـتان و خراسان شمالی را دارند، از آنها خواست تا از مسـافرت غیرضروری پرهیز کنند. توجه شما را بـه ادامه همکارم جلب می‌نمایم." ـ واحد غیرمرکزی خبر، رم... ببخشید، گرگان!

در گرفتن خلافی:

"باران که در لطافت طبعش خلاف نیست"

پس این خلاف روشن رانش به پای کیست؟

بسته پیشـنهادی: به همان مقدار که جاذبه زمین خوب‌است، رانش زمین خطرناک‌است‌وای‌بسا موجب آوارگی کوه و بیابان خلق الله بشـود. البته نه از آن نوع خوب و خودخواسته "کوه و بیابانم آرزوست" معروف و مطلوب که اختیاری و انتخابی اسـت. فلذا در قضیه رانش، همه باید به آسـیب دیدگان کمک کنند. بنده هم مسـتثنی نیسـتم. کمک‌های خود را در قالب ارائه چند پیشنهاد فوری تقدیم می‌دارم:

۱ـ جبران رانش: باور بفرمایید که افسـون مهر و محبت، مار را هم از داخل سـوراخش بیرون می کشد و سـنگ سـخت را هم نرم و منعطف می کند. بین دو قسمت جداشده زمین، ایجاد محبت کنیم، بلکه دوباره به سـمت هم برگردند. مگر شاعر نفرموده است: "من رشته‌محبت تو پاره می کنم /باشد گره خورد دوباره به هم نزدیک‌تر شویم"؟... فرموده یا نفرموده؟

۲ـ رانش قیمت زمین: رانش زمین که یک حادثه طبیعی مربوط به طبیعت است که الحمدلله این‌بار جز یکی دو تا مجروح، به کسـی دیگر آسیب وارد نساخته اسـت. مواظب رانش قیمت زمین باشـیم که ساخته طبیعت نیست و پدر در می آورد؛ چندان که مپرس!

۳ـ احتیـاط روی زمیـن: چنانچـه مجبورید این روزها به اسـتان گلستان سـفر کنید؛ اگر جایی بساط پهـن کردید بـه اتفاق خانواده؛ احتیاطاً دسـت هم را بگیرید که اگر بسـاط پهنتان از وسط دچار رانش شد؛ شما دچار جدایی نشوید. از هم جدا نیفتید و هر کدامتان در یـک طرف محل رانش قرار نگیرید؛ که زبان خامه ندارد سر بیان فراق... واز این حرفهای تغزلی سوزناک. الهی برافتد نشان جدایی!

۴ـ رانش صاحـب زمین: رانش زمین که عرض کردیـم خیلی عددی نیسـت و مابدتـر از اینهایش را در قالب زلزله دیده‌ایم؛ بایـد از رانش صاحب زمین ترسـید. کاری نکنیم که دچار دورافتادگی و رانش از خدا شویم. یک لحظه ما را به حال خود بگذارد، به باد فنا رفتیم. و تو چه می‌دانی که بادفنا چیست. باد خطرناکی است. هر که این معنا نداند، نیست باد!

وقتی برق می‌پرد!

حـق دارد این بابابرقی با آن کلاه زردش اگر گاهی برق از سرش بپرد. همان بابابرقی معروفی که سالها از طریق رسانه ملی به عنوان سمبل وزارت نیرو شناسانده شد تا مدام با شعار کوبنده "هرگز نشه فراموش /لامپ اضافـه خاموش"، مردم را به صرفه جویی در مصرف بـرق دعوت کند. و چقدر هـم مؤثر افتاد. لازم به ذکر است که آن موقع هنوز، کلاه قرمزی به معروفیت الآن خود نرسیده بود و شاید بابابرقی، حرف اول را می‌زد.

ـ هرگز نشه فراموش /حرف اضافه خاموش!

(ایـن مطلب اعتراضـی را نفهمیدیم کی گفت ولی بدجـوری صدایش شـبیه بابابرقی بود. گفتیم شـاید خود ایشان بوده؛ تغییر رویکرد داده، پیام‌های فرهنگی بموقع هم می‌دهد!)

گاهی همه معادلات، معقول و معمول نیسـتند. مثلاً قیمت بنزین گران می‌شـود، عقل سـلیم می گوید که قیمت خودرو می کشـد پایین؛ چون آدم عاقل، کمتر به سـراغ خرید خودرو مـی‌رود. اما در عالم واقع ـ والبته در ایران ما ـ دقیقاً برعکس می‌شـود. می‌شـود همان: «چی فکر می کردیم، چی شد...» معروف که نخواستیم بازش کنیم.

حـالا در خصوص برق هم پـس از اجرای فاز دوم



هدفمنـدی یارانه‌هـا و گران شـدن قبض‌ها، همچین انتظار می‌رفت که مصرف برق، کم شود؛ امامگر شد؟... خواب دیدید، خیر باشد. بگذارید عرایض معقول خود را در ایـن باره، مسـتند کنیم بـه فرمایش مدیرعامل توانیر که با اشـاره به جهش دوباره مصرف برق کشور با وجود افزایش قیمت‌ها اعلام کرده است که گرمای زودرس بهـاری به رشـد ۱۲ درصـدی مصرف برق منجر شـده و در صورت صرفه جویی مردم، در فصل تابستان خاموشی نداریم.

بابابرقی ادیب:

دو چیز مشکل برق است در تمام فصول

یکی گرانی برق و یکیش خاموشی!

بسته پیشنهادی: واقعاً چه کار باید کرد که ملت از صرافت مصرف زیاد برق بیفتد؟... مسـؤولان محترم و دلسـوز ما حتی با گران کردن قبض‌ها هم نتوانستند چنان که باید و شاید، به این مهم دست یابند. فلذا شاید وجود مبارک ما بارهنمودهای زیر، در این مسیر بتواند گامی اساسی بردارد:

۱ـ پریـدن کنتـور: به‌محض این که مصرف برق هر مشـترکی از یک مقدار مشـخصی بـالا زد، بدون رودربایسـتی، مثل کنتورهـای قدیمی کـه فیوزش می‌پریـد؛ یک چیزیش بپرد. حالا فیوزش نشـد، کل کنتور از بیخ!

۲ـ خطربرق گرفتگی: در قبض‌های برق ارسالی و یا از طریق رسـانه‌ها و جنـاب بابابرقی عزیز، اطلاع رسانی کنیم و به تکرار هشدار دهیم که یک مدل جدید برق گرفتگی وارد کشور شده که بدتر از نوع قدیمی و سنتی آن است. نامش قبض برق گرفتگی است. ممکن اسـت یک قبوضی برای مشترکان برق صادر شود که طرف از دیدن آن، درجا خشکش زند و بلاتشبیه عین نان خشکه شود.

۳ـ نوسـانات ارزی بـرق: بـرق را وصل کنیم به ارز. بـا اندک تغییری در نرخ ارز ـ که بعید و بلکه ابعد است که رو به پایین آید ـ نوسانات ارزی باعث ایجاد نوسانات برقی بشود. اینطوری، ارز و لرز با هم خواهند بود. ارزش از دولت؛ لرزش از ملت!

***

توضیح و تشکر لازم!

پس از چاپ مطلب "سـوء تصـادف قطار" که در همین سـتون تقدیم شد؛ باخبر شدیم که مدیر کل راه آهن شـمال شرق کشـور، در یک اقدام خودجوش و داوطلبانه که نشـان از درک و درایت ایشـان و ایضاً نچسبیدن مشـارالیه به میزشان دارد؛ ضمن پذیرش قصور کارکنان تحت امر خود و به نشانه عذرخواهی از مردم، از سمت خود استعفا کرده‌اند که گویا از سوی راه آهن جمهوری اسلامی ایران نیز با آغوش باز پذیرفته شـده اسـت. ما نیز از ایشـان کمال امتنان و تشکر را داریم و خواسـتار تکرار آن در موارد مشابه و در دیگر حوزه‌های اجرایی کشـور می‌باشـیم. طنز نگارنده نیز اگر روزی موجب رنجش کسـی شد، روز بعدش کاغذ اسـتعفایم روی میز سـردبیر و مدیر مسؤول گذاشته خواهد شد؛ گذاشتنی!

گزارش تصویری

ییلاق زیبای عشایر «جواهر دشت»

عکس: محمد ذبیحیان

ابتدای خرداد ماه به محض آغاز فصل گرما به محض پایان درگیری درس و تحصیل بچه‌ها پا در مسیر روستایی می گذارند به نام جواهر دشت از توابع استان گیلان، در خانه‌هایی با صفا و بدون دیوار. مجموع این گروه کوچ کننده ۱۳۰۰ نفر هستند که در دل کوه بدون برق و گاز و تلفن والبته تلویزیون! ثابت می کنند که زندگی شیرین‌تر و ساده‌تر و رویایی‌تر است. خوشبحالشان!



محل کوچ عشایر



وقتی گله از چرا در صحرای پر از گیاهان دارویی می آید



شیر و مرحله پایانی تبدیل به ماست روستا



چیدن گل گاوزبان



صفای بخاری خانگی و گرمایی جانبخش



نمای بیرون خانه وقتی پنجره خانه یک عشایر باز می‌شود



سفره ناهار پاکی و صداقت و سادگی

انسان وقتی در کار سیاست آسان فریب می خورد که تصور میکند دیگران را فریب داده است

●ژول سیمون

مسابقه بزرگ داستان نویسی **دوره نهم**

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

افسون باطل شده



"افسون باطل شده" نوشته "مریم نظام پور" داستانی است گیرا با موضوعی تازه و تفکر برانگیز که با شکل و ساختاری متناسب با درونمایه دلپذیرش بر قلم آمده است. نکته محوری و تأمل برانگیز "افسون باطل شده" باز می‌گردد به پیچیدگی و ابهام ناگزیر گزندهای روان شناختی عشق و دلبستگی، که نویسنده بر اساس دیدگاه چندین جانبه و در نهایت واقعگرای خود، موفق به گشودن آن شده است.

مریم نظام پور ـ مشهد

اواخر روضه‌خوانی بود و همه بلند شدیم تا سلام آخر را بگوییم. پسر دوساله‌ام چادرم را کشید و دست‌هایش را به سویم دراز کرد و شروع به نق نق زدن کرد. انگار من فقط زمانی حق داشتم از جایم بلند شوم که او را بغل کنم. زیر لب با خودم "ای بابایی" گفتم و به زحمت دوباره خم شدم و بغلش کردم. پسرم خندید و من در حالی که او به نظرم بسیار سنگین می‌آمد، با حرص بلند شدم. وقتی سرم را بالا گرفتم ناگهان چشمم به قاب عکسی در گوشه‌ای از طاقچه سمت راست اتاق افتاد که انگار به من زل زده بود. مردی جوان با نگاهی گرم و پر از شور مهربانی که لبخندی ملیح بر لب داشت. اشک‌هایم جابه‌جا خشک شدند و حال غریبی پیدا کردم. بلند شدم، لب‌هایم می‌جنبید، تعظیم می‌کردم اما حواسم فقط به عکس بود. حکایتم شده بود: "**من در میان جمع و دلم جای دیگر است**"

دیگر سنگینی و شیطنت‌های پسرم را که مدام خودش را کج و راست می‌کرد و می‌خواست چیزی را از روی اپن آشپزخانه بردارد، احساس نمی‌کردم. سلام‌ها تمام شد و همه بعد از این که به همدیگر "التماس دعا" و "حاجت روا" گفتند، نشستند و یک دفعه هرچه گریه و معنویت بود از فضای خانه پر کشید و بگو بخندها به راه افتاد. مادرم که کنارم نشسته بود با آرنجش به من سقلمه زد و آهسته و سرزنش آمیز گفت: "زشته! انقدر به اون عکس خیره نشو! دیگه محاله بتونی به گذشته برگردی" ولی من به گذشته رفته بودم.

از لحظه‌ای که آن عکس را دیده بودم انگار خون به مغزم نمی‌رسید و به سختی می‌توانستم محرک‌های محیط را درک کنم. من از راهی نامریی به دریایی از خاطراتِ گذشته پیوسته بودم و از ساحل اکنون به ناکجایی پریده بودم که نمی‌دانستم کدام دست با قدرت به آن ناکجا پرتابم کرده است. چیزی در درونم می‌سوخت. انگار روحم و قلبم ناگهان با هم تب کرده بودند.

***

من بودم و هجوم خواستگارانی که می‌آمدند و خانه کوچک و محقّرمان را می‌دیدند و دیگر فراموش می‌کردند که موقعیت و نجابت و تحصیلاتِ من اصلاً می‌تواند ارزشی داشته باشد یا نه؟! ارزش وجودی من با توجه به معماری خانه محقر و دکوراسیون و چیدمان منزل و محلّه پایین شهری فقیرانه سنجیده می‌شد. شاید سعدی دیگری لازم بود تا از نشان‌های آدمیت در این آخر زمان حرف بزند. چه اهمیتی داشت که من کارمند رسمی اداره دارایی بودم و روز به روز پیشرفت می‌کردم؟!

بالاخره وقتی سر سفره عقد نشستم فقط یک چیز به من قوّت قلب می‌داد، آن هم این بود که مادر صبور و پدر زحمتکشم خیلی خوشحال بودند و بالاخره بعد از آن همه تحقیر شدن مرا در لباس عروسی می‌دیدند. چهره داماد را به یاد نمی‌آوردم، اصلاً از همان اول درست نگاهش نکردم، من با خودم قرار گذاشته بودم پس از موفقیت‌های تحصیلی و شغلی‌ام یک بار دیگر هم پدر و مادرم را خوشحال کنم. برایم فرقی نمی‌کرد که با یک پسر روستایی که تحصیلات و شغلش با من خیلی فرق می‌کرد پای سفره عقد نشسته‌ام. می‌خواستم مثل بقیه آدم‌ها فقط ارزش‌های ظاهری را ملاک انتخابم قرار ندهم. هنوز هم نمی‌دانم که بالاخره خوشبختم یا نه. اما گاهی تمام وجودم در حسرتی مذاب شعله می‌کشد که‌ای کاش هنوز هم مجرد بودم!

کاش آن عکس را نمی‌دیدم، مدت‌ها بود که من را فراموش کرده بود و با خود می‌اندیشیدم که آن چه پیش آمده به دست تقدیر بوده و خلاصه باید با زمانه ساخت. عجیب است این زمانه که وقتی هم با او سازگار می‌شوی گاهی دودستی یقه‌ات را می‌چسبد و به کورترین نقاط روح می‌چسباندت. اولین بار که صاحب این عکس را دیدم کلاس سوم راهنمایی بودم، قلبم گرم شد و شدیداً احساس کردم که این آدم را می‌شناسم و همیشه می‌شناخته‌ام. از آن جایی که سر به راه و درس خوان بودم دیگر ندیدمش فقط جسته گریخته شنیدم که برای ادامه تحصیل به شهر دیگری رفته است. زمان گذشت و یک روز اتفاقی به دانشکده ما آمده بود، نمی‌دانم برای چه کاری؛ شاید با کتابخانه کار داشت.. او هم خجولانه و زیرچشمی به من نگاه کرد و انگار که مرا می‌شناخت. چند روز بعد بود که همسایه‌مان خانم جمالی برای خواستگاری آمد. او زنی بود میان‌سال و جاافتاده که صورتی لاغر و تکیده و چشم‌هایی بسیار ریز داشت. بهره‌ای از لطافت و زیبایی زنانه نداشت و انگار در گلستان جمالش هرگز گلی نروییده بود، یکی دوبار پسری را که بسیار شبیه به همین خانم جمالی بود، با این تفاوت که قدّش هم خیلی کوتاه بود، دم در خانه‌شان دیده بودم، حدس زدم که همان پسری است که خانم جمالی مرا برای او خواستگاری کرده است. اتفاقاً چند روز پیش وقتی آن مرد جوان و خوش قیافه را دیده بودم که همراه پسر خانم جمالی بود. دلم می‌خواست از خانم همسایه‌مان می‌پرسیدم که آن بنده‌خدایی که با پسرت همراه بود کیست و کجاست؟ بعد از چند سال تصادفاً اولین بار بود که او را دم در خانه همین خانم جمالی دیدم. باز حدس زدم که حتماً با پسر او دوست است...

خانم جمالی می‌گفت و می‌گفت، از خوبی‌ها و محسنات پسرش و این که شاگرد اول دانشگاهش شده و برای ادامه تحصیل به او بورسیه داده‌اند. مادرم با شوق و ذوق گوش می‌داد، حتماً با خودش خیال می‌کرد که نیمه گم‌شده من پیدا شده است! اما اعتراف می‌کنم از این تعریف و تمجیدها چیزی نمی‌شنیدم، مدام دنبال جمله‌ای می‌گشتم که از آن به اصطلاح مردی بپرسم که همراه با پسر خانم جمالی دیده بودم، اما جمله‌ی مناسبی پیدا نکردم و حرفی نگفته برای همیشه در خاطراتم باقی ماند. یک کلمه فقط گفتم: "نه!" مادرم غرید:

ـ "دختر، من که بد تو رو نمی‌خوام. موقعیت خوبی داره، باباش مثل بابای خودت یک کارگر زحمتکش، مادرش هم زنی بی‌ادّعا، خودش هم اهل درس و دانشگاه، این جوون آینده داره. بذار فقط یک بار بیان."

و من فقط تکرار می‌کردم:

ـ "نه، چه زود ازم خسته شدین. چرا این قدر اصرار می‌کنید. من پسر خانم جمالی رو نمی‌خوام."

مادر گفت: "آخه وقتی هنوز ندیدیش و باهاش حرف نزدی از کجا می‌دونی که نمی‌خوایش؟" گفتم:

ـ"دیدمش. یک قیافه درب و داغونی داره که فقط خدا می‌دونه. شکل همین مادرشه!"

مادرم خیلی سعی کرد مرا راضی کند که آن‌ها یک‌بار هم که شده رسماً به خواستگاری بیایند، اما من قبول نکردم.

***

بوی گلاب همه جا را پر کرد، همه داشتیم از میزبان خداحافظی می‌کردیم و بیرون می‌آمدیم. اصلاً متوجه نشده بودم که کی روی ما گلاب پاشیدند. حالا از ماجرای خواستگاری خانم جمالی پنج سالی می‌گذشت و او هم پسرش را داماد کرده و همه چیز به فراموشی سپرده شده بود. لبخندی مهربان زد و به ما خوشامد گفت. به نظرم رسید مخصوصاً با ما بیشتر گرم گرفت تا وانمود کند از این که عروسش نشدم خیلی هم خوشحال است. دم در که رسیدم باد سردی به صورتم خورد، پسرم را محکمتر بغل گرفتم و سریع به کفش‌هایی که پرت و پلا بود، نگاه کردم تا کفشهایم را پیدا کنم و زود بپوشم و به خانه برویم. خانم جمالی هم با مهربانی کمکم کرد و کفش‌هایم را جلوی پایم جفت کرد. بعد هم گفت: "دیگه از وقتی رفتی خونه خودت، سالی یک‌بار هم نمی‌بینیمت!"

من هم در جواب لبخند زنان گفتم: "آخه خیلی سرم شلوغه. امسال هم فقط به خاطر این که توی محله خودمون مراسم "روضه‌خوانی بانوان" کمه و من جایی رو بلد نیستم. حیفم اومد روز عاشورا هم توی خونه باشم"

کمی برای پسرم شکلک درآورد و بعد بدون این که منتظر خنده پسرم شود ادامه داد: "توی این چند سال اولین بار بود که اومدی این جا. بازم از این کارا بکن..."

باد سرد تری وزید و خداحافظی را سرعت بخشید. چنان در افکارم غرق بودم که به در خانه مادرم رسیدم و نفهمیدم که مادرم مرا صدا زد و با سرزنش گفت: "حواست کجاست؟"

کلید را در قفل چرخاند و در حالی که لب‌هایش را ور می‌چید وارد شد. من در دنیای دیگری داشتم سیر می‌کردم. چه معنایی داشت خوشبختی؟ زندگی بی‌دردسر؟ فرزند سالم؟ همسری علی رغم تفاوتهای فرهنگی و تحصیلی، بی‌آزار و مهربان و نجیب؟

پیشانی‌ام چین افتاده بود، حواسم به نق‌نق‌های پسرم نبود، چایم یخ کرده بود و به اشاره مادرم دوباره استکانم را برداشتم. تا شب به چندین مراسم عزاداری رفتم اما آن قاب عکس، آن چشم‌ها نمی‌خواست از برابر دیدگانم لحظه‌ای کنار برود. تصمیم گرفتم خجالت و حیا را کنار بگذارم و از مادرم بپرسم که آن عکس چه کسی بود؟

شب شام غریبان بود، مادرم از صبح آنقدر گریه کرده بود، که چشم‌های ورم کرده‌اش را به زور باز نگه داشته بود، دستمالی دور سرش پیچیده بود و گوشه‌ای کز کرده بود. پدر و برادرم هنوز در مسجد بودند، شوهرم هم به روستایشان رفته بود که دسته عزاداری حسین آبادی‌ها از بیدمشکی‌ها بزرگتر باشد. من اما معلوم نبود که کجایم. به مادرم نگاه کردم، حال و هوای عجیبی داشت و زیرلبی با گریه تکرار می‌کرد: "یاحسین (ع)"

اشک از چشم‌هایش سرازیر بود. چند جمله دیگر درباره امام حسین و غربت و مظلومیتش گفتم، اما هنوز مطلب اصلی را بیان نکرده بودم. با هزار زحمت صحبت را به مراسم روضه‌خوانی خانم جمالی کشاندم و بالاخره رسیدم به "قاب عکس"... آهسته گفتم:

ـ"مادر، نمی‌دونم چرا یک دفعه اون قاب عکس این‌همه حواسم رو پرت کرد!"

مادر با صدای خش‌دار گفت:

ـ"آه منم خیلی از دستت عصبانی شدم، خانم جمالی هم فهمید که به عکس پسرش خیره شدی! از خجالت مردم!"

دیگر نیازی به سؤال و جواب نداشتم. یک لحظه چشم‌هایم تار شدند و دهانم خشک شد. زبانم تکه چوبی شد که دیگر نمی‌توانستم حرکتش دهم با این که هنوز سؤال‌های زیادی در ذهنم بود.

پسرم که داشت سعی می‌کرد از روی پشتی بالا برود، محکم زمین خورد و من فقط نگاهش کردم. مادرم از جا بلند شد و بغلش کرد و دماغ خونی‌اش را شست. اما من نشسته بودم. هنوز زبانم تکان نمی‌خورد. مادرم با نگرانی پرسید:

ـ "چته مادر؟ چرا باز خشکت زد؟ چی شده؟"

پسرم نق نق کنان خودش را در بغل من انداخت. چایم یخ کرده بود، اما به اصرار مادرم استکان را به لبم نزدیک کردم و جرعه‌ای نوشیدم. بی‌اختیار پسرم را نوازش کردم و او خوابش برد. نفهمیدم چه قدر در بهت و شگفتی دست و پا زدم، اما بالاخره به خودم آمدم و باز از مادرم پرسیدم: "پس اونی که خیلی شبیه خانم جمالی بود و من چند بار دم در خونه‌شون دیده بودم، همون که قد خیلی کوتاهی داشت، کی بود؟" مادر آرام و شمرده گفت:

ـ"فکر کنم منظورت برادر خانم جمالی باشه. آخه مادر خانم جمالی که فوت شد پدرش تجدید فراش کرد، برا همین یک برادر خیلی جوون هم سنّ پسرش داره..."

نمی‌دانم چه حالی پیدا کردم، یخ زدم؟ خشکم زد؟ آتش گرفتم؟ یا حالی عجیب‌تر؟

بعد پیوستم به دریای فکر. من باید مفهوم خوشبختی را برای خودم بازسازی می‌کردم. خوشبختی هر چه پیش آید خوش آید نیست. خوشبختی همان لبخند گم شده‌ای است که بعد از سر و سامان گرفتن من به لب‌های پدر و مادرم برگشته بود. خوشبختی همان لحظه‌های نابی بود که همسرم مهربان و قدرشناسانه نگاهم می‌کرد و هر دو بی‌هیچ کلامی فقط لبخند می‌زدیم. پسرم معصومانه خوابیده بود و شیطنت‌هایش تمام شده بود. آن قدر معصوم بود که فرشته‌ها هم می‌توانستند دست از کار بکشند و نگاهش کنند. مادرم صدایم زد: "شوهرت اومده دنبالت. تعارف کن بیاد تو". و من شتابزده برخاستم و پابرهنه به حیاط دویدم. افسون آن عکس یکباره برای همیشه باطل شده بود...

پیام و پاسخ

خانم مریم ورپشتی ـ تهران

نوشته‌ای که با نام "جواهر" فرستاده‌اید بیشتر به یک "گزارش" عینی و ذهنی، باحاشیه پردازی‌های زائد و ناهمگون با معنا و مفهومی که در نهایت قصد ساختن و بیان آن را داشته اید، شبیه است. پرسش اساسی از شما نویسنده با استعداد و مجرب این است که چرا به تطابق افعال و صرف فعل‌ها در نوشتن "متن" توجه و اعتنایی ندارید؟ فی‌المثل، حتی در یک پاراگراف دو سه سطری وصفی فعل ماضی بعید، ماضی نقلی و زمان حال ــدر ملغمه‌ای آزارده‌نده_ پشت سر هم ردیف می‌شوند. لابد می‌دانید و توجه دارید که تغییر فعلها، ناگزیر، از الزام‌های متن فرمان می‌گیرند. در مجموع، می‌توان با تأمل بر "جواهر" تان به این نتیجه رسید که به علت تسامح و تساهل ـشاید!ـ موضوعی گیرا و جالب را حرام کرده‌اید. موفق باشید.

خانم شادی عنصری ـ تهران

آنچه زیر عنوان "گمشده" نوشته اید ـ به رغم مضمون و موضوع گیرا و تازه و تفکر برانگیزش ـ در اجرای "داستانی" آشفته است. به عبارتی دیگر، شاید به علت نوعی شتابزدگی در سرو سامان دادن به شکل و ساختار داستان، نتوانسته‌اید روابط علت و معلولی را بر اساس "منطق متن" در رفتار و کنش و واکنش‌های آدم‌های "گمشده" ـحتی برای مخاطب و خواننده حرفه ای!ـ روشن سازید. به همین دلیل سایه سردرگمی کل نوشته و روایت به ظاهر سر راست و خطی "گمشده" را پوشانده است. از شما نویسنده با قریحه انتظار می‌رود که برخود و کارتان سخت بگیرید. شاد و سرافراز باشید.

خانم سیده عاطفه حجابی دخت ایمن ـ تبریز

داستانواره‌ای که به عنوان "شورعشق" نوشته و فرستاده‌اید، در مجموع حاکی از ذوق و استعداد شما در قلمرو نویسندگی است؛ البته خودتان هم لابد با واقع‌نگری می‌پذیرید که در آغاز راه و کار "نوشتن" گامهای اول را برداشته‌اید. با برنامه ریزی مشخص، به طور منظم و همه سویه مطالعه کنید. بسیار بخوانید و داستان‌ها و رمان‌های قوی نویسندگان حقیقی و قدر اول را بارها بازخوانی کنید و بدانید که بدون خواندن و بازخوانی داستان‌های درخشان و کسب مهارت در کاربرد عنصرهای داستانی، از جمله شخصیت پردازی، ایجاد صحنه و القای موقعیت، در بهترین حالت می‌توانید فقط کم و بیش از خط و سطح "انشا" نویسی بگذرید. شاد و سر افراز باشید.



۱۳۴

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

حکایت عجیب انسان‌هایی که همزمان در دو مکان متفاوت حضور داشته اند!

هم اینجا، هم آنجا

قسمت دوم

آیا این امکان وجود دارد که شخصی در آنِ واحد در دو مکان متفاوت حضور داشته باشد؟ هر چند این موضوع باورنکردنی و دور از ذهن به نظر می‌رسد. بی آن که در این باره اظهار نظری بکنیم، بیایید در دو شماره به چند نمونه از این ماجراها که جالب و شگفت‌انگیز نیز هستند، نظری بیفکنیم.

حاضر در همه جا!

یک ماجرای شگفت‌انگیز دیگر مربوط به شخصی است به نام دکتر "وین وسکات" که مامور تحقیق درباره مرگ‌های مشکوک بود. این شخص قرار بود در ساعت ۲/۳۰ دقیقه بعدازظهر یکی از روزها در کتابخانه موزه "بریتانیا" با کشیشی به نام "طون" که از دوستانش بود، دیدار کند.

دکتر "وسکات" درست سر ساعت در وعده گاه حاضر شد اما کشیش "طون" هنوز نیامده بود و چند دقیقه‌ای تأخیر داشت.



دکتر "وسکات" وارد کتابخانه شد و چند کلمه‌ای با یکی از آشنایان خود به نام خانم "الیزابت سامون" گفت‌وگو کرد و دست آخر، به گوشه کتابخانه رفت و سر میزی نشست.

هنگامی که کشیش "طون" از راه رسید، خانم "سامون" به او اطلاع داد که دوستش در کتابخانه منتظر اوست سپس کشیش را به سوی میزی که دکتر "وسکات" نشسته بود، راهنمایی کرد. اما در آنجا، از دکتر "وسکات" اثری دیده نمی‌شد.

خانم "سامون" که خروج دکتر "وسکات" را از آن مکان ندیده بود، بسیار تعجب کرد و از دو نفر دیگر که سر میز جلویی نشسته بودند، سراغ دکتر "وسکات" را گرفت. آنها نیز ورود دکتر را دیده بودند. حتی یکی از آنان چند کلمه‌ای با او صحبت کرده بود اما هیچ کدام از آنها ندیده بودند که دکتر "وسکات" از کتابخانه خارج شود.

پنج نفر دیگر نیز که دکتر "وسکات" را خوب می‌شناختند، گفتند او را در کتابخانه دیده و چهار نفرشان با او صحبت کرده‌اند اما با این همه، دکتر "وسکات" غیبش زده بود و هیچ کس او را در حال خروج از کتابخانه ندیده بود!

نکته جالب توجه آن بود که دکتر "وسکات" نمی‌توانست عملاً در آنجا حضور داشته باشد زیرا به طوری که شواهد نشان می‌داد، در آن لحظه، او به علت ابتلا به سرماخوردگی و تب و لرز شدید، در خانه‌اش که چند مایل تا موزه فاصله داشت، بستری بود. تمام اعضای خانواده دکتر "وسکات" شهادت دادند که در آن روز معین که افرادی او را در کتابخانه دیده و با او گفت‌وگو کرده بودند، دکتر "وسکات" نه تنها از خانه خارج نشده بود، بلکه تمام روز حتی از تختخوابش هم بیرون نیامده بود.

و این راز که چگونه او ظاهراً در آنِ واحد، در دو مکان مختلف دیده شده بود، هیچ گاه فاش نشد!

آموزگار اسرارآمیز

یکی دیگر از ماجراهای عجیب و مستند، ماجرای باورنکردنی مادام "ساژ" است که شرح آن در کتاب‌های فراسویی آمده است. این زن، معلم مدرسه بود و برای تدریس، روش خارق العاده‌ای را برگزیده بود. او هنگام درس دادن به دانش آموزان، از "دوبل" یا شبیه خود کمک می‌گرفت.

زمانی که او در مدرسه دخترانه "لیونیا" در روسیه کار می‌کرد، شایع شده بود که دو تا خانم "ساژ" وجود دارد: یکی از آنها روی صندلی روبروی کلاس می‌نشست و دیگری پای تخته سیاه، به نوشتن درس مشغول می‌شد! در حالی که این هر دو، فقط یک نفر، یعنی خود او بود! اما درباره اینکه چگونه می‌توانست خود را تکثیر کند و دو تصویر از خود نشان دهد، هیچ کس چیزی نمی‌داند!

دو دانش آموز، یک روز از آنچه که دیدند، سخت تعجب کردند.

خانم معلم آنها در کلاس نشسته بود اما همین که از پنجره به بیرون چشم دوختند، او را در حیاط مدرسه سرگرم چیدن گل دیدند.

البته کسی به حرف این دو دانش آموز اهمیتی نداد و سخنان آنها به حساب خیالبافی شدیدی گذاشته شد که معمولاً در بیشتر کودکان وجود دارد. اما فقط دانش آموزان نبودند که آن پدیده عجیب را دیده بودند، یکی از دوستان مادام "ساژ" نیز این "تکثیر" یا "حضور دوگانه" را مشاهده کرد.

آن روز خانم "ساژ" به علت سرماخوردگی شدید در خانه مانده و به مدرسه نیامده بود. در غیاب او، یکی از دوستانش کلاس را اداره می‌کرد. این دوست صمیمی در حالی که مشغول درس دادن بود، ناگهان تصویر مجازی مادام "ساژ" را دید که اطراف کلاس راه می‌رفت!

پس از گذشت حدود ۱۸ ماه، دامنه شایعات چنان بالا گرفت که مقامات مدرسه به فکر چاره افتادند. آنها خانم "ساژ" را احضار کردند تا ببینند موضوع از چه قرار است.

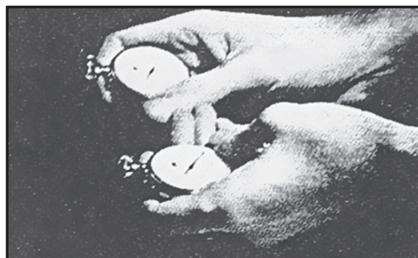
مادام "ساژ" بی آن که بخواهد موضوع را انکار کند با صراحت و شهامت تمام گفت:

ـ بله، واقعیت دارد. هیچ شایعه‌ای در کار نیست!

مدیر مدرسه با تعجب پرسید:

ـ یعنی می‌خواهید بگویید آنچه درباره شما گفته می‌شود، راست است؟

مادام "ساژ" پاسخ داد:
ـ بله، همین طور است.
و پس از لحظاتی سکوت، به آرامی افزود:
ـ من بنا به اراده و اختیار می‌توانم تصویری از خود ساطع کنم.
احساس می‌کنم به این ترتیب بهتر می‌توانم نظم را در کلاس برقرار کنم....
در همان حال که پای تخته سیاه ایستاده‌ام و پشتم به شاگردان است، درهمان حال هم می‌توانم کلاس را نظاره کنم! این بخشی از روش تدریس من است.
اما اولیای مدرسه از این توضیح نه تنها خشنود



آیا جسم و روح انسان می‌تواند همزمان در دو جای مختلف ظاهر شود؟

نشدند، بلکه آن قدر خشمگین شدند که عذر او را از آن مدرسه خواستند. بنا بر گفته خودش، این اولین بار نبود که او را از مدرسه اخراج می‌کردند.

از پیشینه یا سرنوشت این آموزگار اسرارآمیز هیچ اطلاعی در دست نیست. معلوم نیست چه شد و به کجا رفت. حتی هیچ کس نام کوچک او را نمی‌دانست. همگی او را مادام "ساژ" صدا می‌زدند. معلوم نبود چون آموزگار مدرسه بود او را "مادام" خطاب می‌کردند یا آنکه ازدواج کرده بود؟ به هر حال، اگر ازدواج کرده بود، شوهرش می‌توانست کتاب جالبی از خاطرات زندگی خود با دو زن به نام مادام "ساژ" منتشر کند!

پادشاه نظر کرده!

در زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار، ناگهان شایع شد که پادشاه، همزمان در دو نقطه مختلف دیده شده است. گروهی از خرافه پرستان این موضوع را به حساب نیروهای خارق العاده این پادشاه قدر قدرت گذاشتند و گفتند که پادشاه "نظر کرده" است و می‌تواند همزمان در چند جای مختلف ظاهر شود!
امروزه می‌دانیم که برخی از پادشاهان و رؤسای جمهوری جهان که از دسیسه دشمنان خود بیمناک بوده‌اند، کسانی را که از لحاظ قیافه ظاهری شباهت زیادی به آنها دارند، استخدام می‌کردند و به اصطلاح، بلاگردان خود می‌کردند! ناصرالدین شاه قاجار نیز از این امر مستثنی نبود و به طوری که نوشته‌اند، در مواقع لازم و در سفرهایی که احتمال خطر می‌رفت، از یک "بدل" یا شبیه خود استفاده می‌کرد. این شخص که چهره‌اش با پادشاه قاجار مو نمی‌زد، "حسینعلی خان سرتیپ افشار" نام داشت که به آجودانی ناصرالدین شاه منصوب شد. حسینعلی خان در محافل درباری به "جنرال" معروف بود و شباهت بیش از اندازه او به پادشاه قاجار، بی‌اختیار احترام درباریان پاچه خوار را برمی انگیخت و در برابرش کرنش می‌کردند. پادشاه در یکی از سفرهای خود به مازندران که مسیر او از میان جنگل می‌گذشت، دستور داد لباس شاهانه بر او بپوشانند و با همان دبدبه و کبکبه حرکت کند. او نیز که فدایی شاه بود و از هیچ خطر احتمالی هراسی به دل راه نمی‌داد، با غرور و اعتماد به نفس تمام در مجامع ظاهر شد و همگی پنداشتند که پادشاه است! بنابراین همان روز پادشاه، در حالی که در کاخ سلطنتی به کشیدن قلیان مشغول بود، همزمان در خطه مازندران دیده شده بود. و همین امر، سبب بروز آن شایعات گردید! می‌دانیم که تقدیر را نمی‌توان تغییر داد، و ناصرالدین شاه قاجار که ۵۰ سال در کشوری بدون قانون سلطنت کرد، سرانجام هنگام زیارت حضرت عبدالعظیم (ع) با گلوله‌ای که از تپانچه "میرزا رضا کرمانی" خارج شد، نفس آخر را کشید و "بدل" او نیز نتوانست سرنوشتش را تغییر دهد.

شما فرستاده‌اید:

خواستگاری شگفت انگیز!

خاطره‌ای که "سروناز" فرستاده، بر حسب تصادف با مقاله این شماره ما بی‌ارتباط نیست.

سروناز ـ نجف آباد

آن روز، برای تنها برادرم رفته بودیم خواستگاری. طرف، دختری بود که در دانشگاه با هم آشنا شده بودند و برادرم با آن که ظاهراً مغرور و مشکل پسند بود، از همان لحظه اول که او را دیده بود، یک دل نه صد دل عاشقش شده بود. آن روز، من به عنوان خواهر بزرگتر همراه مادرم و "حمید" به خواستگاری رفتیم. جای پدر خالی بود چون سال‌ها قبل عمرش را به شما داده بود. وارد خانه شدیم. برادرم دسته گل زیبایی را که خریده بود، به خانم خانه تقدیم کرد. لحظه‌ای بعد، آقای خانه یعنی پدر "مینا" هم به استقبال ما آمد.
همین که چشمم به آن مرد افتاد، یک لحظه خشکم زد! اما خیلی زود به خود آمدم و وارد خانه شدیم. هنگامی که "مینا" سینی چای را می‌گرداند، من به فکر فرو رفته بودم و حس کنجکاوی‌ام یک آن مرا راحت نمی‌گذاشت.
درونم غوغایی برپا شده بود!
روز قبل که همراه یکی از بچه‌های دانشکده به رستورانی رفته بودیم، همین مرد یعنی پدر عروس را همراه یک خانم بلوند شیک و پیک دیده بودم. از آنجا که شباهتی با یکی از استادان ما داشت، من و دوستم کلی پشت سر او غیبت کردیم! اما ظاهراً آنها به ما توجهی نداشتند و مثل دو مرغ عاشق در کنار هم نجوا می‌کردند. اما حالا، همسر او را که یک زن سبزه و موسیاه بود، مقابل خودم می‌دیدم! یک جای قضیه می‌لنگید و بوی خیانت به مشام می‌رسید!
دیروز که در رستوران بودیم، از دوستم پرسیدم: "به نظر تو اینها با هم چه نسبتی دارند؟" او در پاسخ گفت:
ـ فامیلی داریم که تو گشت ارشاد کار می‌کند. یک روز، از او سوال کردم: شما چه طوری می‌فهمید یک زن و مرد مشکوک می‌زنند و یک راست می‌رین سراغشون؟
او در جواب گفت از طرز رفتارشان توی ماشین. اگر هر کدام از آنها از پنجره، بیرون را نگاه کنند و توجهی به هم نداشته باشند، می‌فهمیم زن و شوهرند و کاری به کارشون نداریم. اما اگر توجهشان به هم باشد، آژیرمان به صدا درمی‌آید. اگر تازه عروس و داماد نباشند، بی‌تردید همان هدفی هستند که دنبالشون می‌گردیم. رفتار این دو نیز نشان می‌داد که از نوع دومند. وقتی برخاستند و عازم رفتن شدند، صدایشان زدم و آنها را متوجه کیسه پلاستیکی کوچکی کردم که جا گذاشته بودند. آقا نگاهش را به چهره‌ام دوخت و با لبخندی از من تشکر کرد!
اما حالا، انگار نه انگار که موجودی شبیه مرا دیده، اصلاً به روی خودش نمی‌آورد! با خودم گفتم بعضی از مردها عجب لجنی هستند. اما باورم نمی‌شد که پدر عروس آینده ما از این جور اعجوبه‌هایی باشد. با لبخند گفتم: قیافه شما خیلی آشناست! آه، یادم آمد، دیروز شما را در رستوران دیدم.
بی آن که حالت چهره‌اش تغییر کند، نگاه سردی به من انداخت و گفت:
ـ دیروز تمام وقت در دانشگاه بودم.
تازه فهمیدم ایشان هم استاد دانشگاه هستند اماچه استاد دروغگویی!
خیلی لجم گرفته بود. اگر مراسم خواستگاری نبود، می‌خواستم پته‌اش را روی آب بریزم!
در همین هنگام، زنگ در به صدا درآمد. وقتی در باز شد، یک بار دیگر از ورود یک زوج خشکم زد. آری همان مرد و زنی بودند که در رستوران دیده بودم! کم مانده بود از تعجب شاخ دربیاورم.
فهمیدم برادر دوقلوی استاد هستند که به تازگی با همان خانم موطلایی ازدواج کرده‌اند. آنها هم از دیدن من بی‌نهایت خوشحال شدند و جوری رفتار کردند که انگار صد سال است یکدیگر را می‌شناسیم.
خواستگاری به خوبی و خوشی انجام شد!
راستش چیزی نمانده بود متقاعد شوم که پدر عروس ما هم از آن دسته آدم‌هایی بود که جسمشان در یک جا و روحشان در جای دیگر سیر می‌کند؛ اما با ورود زوج جدید، این سوء تفاهم برطرف شد.

سهراب صفادار

مارپیچ بزرگ



چند روزی است که سازه‌ای جدید و جالب فضای داخلی موزه ملی ساخت و ساز شهر واشنگتن را پر کرده است و توانسته افراد زیادی را به بازدید از این موزه علاقه‌مند کند. «مارپیچ بزرگ»، اسم این سازه است و همانطور که از نامش پیداست، یک سازه به شکل مارپیچ است که دیوارهای آن از چوب ساخته شده است. طراح این سازه یک شرکت عمرانی به نام «گروه بیگ» است. این طرح که در چهارم جولای افتتاح شد، از یک ماز بزرگ به مساحت ۳۴۰ متر مربع تشکیل شده که سالن اصلی موزه را پر کرده است. نمایی متفاوت و جالب از این کار را می‌توان از طبقات بالاتر موزه نیز مشاهده کرد. دیوارها به اندازه‌ای بلند هستند که حتی افراد بزرگسال هم نمی‌توانند آن سوی دیوارها را ببینند و می‌تواند سرگرمی جالبی برای همه افراد باشد. شرکت سازنده‌ی این مارپیچ که به کارهای خلاقانه معروف است، این بار نیز هنر خود را نشان داده است و از این طرح ساده، شکلی متفاوت ساخته است. گروه عمرانی بیگ، دیواره‌های این مارپیچ را به گونه‌ای ساخته‌اند که وقتی به کل آن نگاه می‌کنید، مثل این است که مارپیچ دارای انحناست، طوری که مرکز آن فرو رفته و خمیدگی دارد. دیوارهای بیرونی‌تر بلندتر هستند و هر قدر که به سوی مرکز مارپیچ پیش می‌روید، دیوارها کوتاه‌تر می‌شوند. مارپیچ بزرگ تا اول ماه سپتامبر سال جاری برپا خواهد بود.

کوالای مهربان

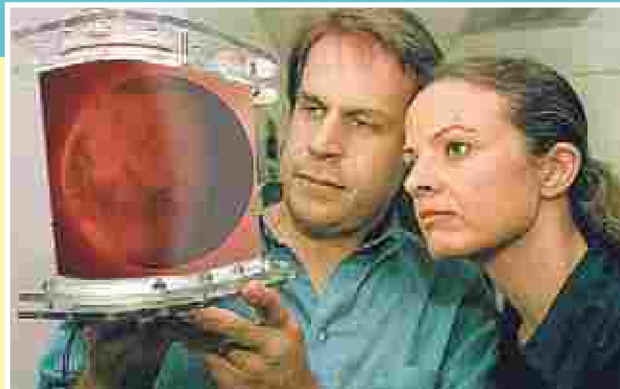
کوالاها یکی از دوست‌داشتنی‌ترین حیوانات محسوب می‌شوند و عادتشان به بغل کردن درختان، تاثیر خاصی در شکل‌گیری این عقیده و حس نسبت به آنها داشته است. اما آیا دلیل خاصی در این رفتار جالب این حیوان وجود دارد و یا فقط چون روی درخت زندگی می‌کند، این کار را انجام می‌دهد؟ زمانی که جانورشناسان و دانشمندان برای بررسی دلیل این حرکت بامزه کوالاها به جنگل‌های گرم استرالیا رفتند و تعدادی از کوالاها را در یک بازه بلند تحت نظر گرفتند، متوجه دلیل این مساله شدند. وقتی هوا گرم می‌شود، حیوانات به سمت آب و رودخانه می‌روند یا با خاک و گل خود را می‌پوشانند و در سایه می‌نشینند. اما کوالاها معمولاً دست و پای خود را لیس می‌زنند. کوالاها روش دیگری هم دارند که دوست‌داشتنی‌ترین شیوه برای خنک شدن است. وقتی هوا بسیار گرم می‌شود، آنها یک درخت را بغل می‌کنند. و این کار را وقتی انجام می‌دهند که گرما از حد خاصی بیشتر می‌شود. جانورشناسان مشاهده کردند که وقتی هوا کمی گرم شد، کوالاها نقاط پایین‌تر درختان را برای نشستن انتخاب کردند اما هنگام ظهر که گرما به حداکثر خود رسید، هر کدام یک شاخه را بغل کردند. درواقع آنها از این قانون انرژی استفاده می‌کنند که انرژی از جسمی که گرم‌تر است، به جسمی که سردتر است، منتقل می‌شود تا زمانی که دمای هر دوی آنها برابر شود. کوالاها نیز بدن گرم خود را به تنه درختان که معمولاً خنک‌تر است، می‌چسبانند تا دمای بدنشان را کاهش دهند. درختان از آنجا که از آب‌های زیرزمینی استفاده می‌کنند، دمای بسیار کمتری از دمای بدن جانوران دارند و هنگام افزایش دما نیز آب‌های قسمت‌های خنک را به درون ریشه‌های خود می‌کشند. کوالاها نیز با بغل کردن درختان، سطح تماس خود را با تنه‌ی خنک درخت به حداکثر می‌رسانند.



اشک شوق

یک فیل که ۵۰ سال در یک قفس در هند به زنجیر کشیده شده بود، پس از آزاد شدن اشک ریخت! این فیل که «راجو» نام دارد، توسط یک معتاد مواد مخدر به دام افتاد. او هیچ غذایی به فیل نمی‌داد و پاهایش را به زنجیر بست و باعث شد که حیوان از زخم‌های دردناک و عمیق رنج بکشد. راجو زمانی که یک فیل کوچک بود، به دام افتاد. او که غذایی برای خوردن نداشت، از شدت گرسنگی به خوردن کاغذ و پلاستیک روی آورد. در نهایت بعد از سال‌ها، در یک عملیات شبانه توسط موسسه خیریه حیات وحش آزاد شد و به محض آزادی، شروع به گریه کرد. **«پوجا بنپال»** که یکی از مسئولان موسسه حیات وحش است، می‌گوید: «همه ما از دیدن اشک‌هایی که روی صورت فیل جاری می‌شد شگفت‌زده شده بودیم. این صحنه برای تمام اعضای تیم به شدت تکان‌دهنده بود و احساساتمان را برانگیخت. می‌دانستیم فیل متوجه شده که داریم آزادش می‌کنیم. فیل‌ها حیوانات باشکوهی هستند. همچنین بسیار باهوش هستند و در طول زمان نشان داده‌اند که می‌توانند احساساتی همچون غم و اندوه را درک کنند یا این احساسات را از خود نشان دهند. تصور کنید که نیم قرن شکنجه و گرسنگی چه بر سر او آورده است». برخی از زیست شناسان عقیده دارند که فیل‌ها از معدود حیواناتی هستند که مانند انسان هنگام برانگیخته شدن احساساتشان اشک می‌ریزند. پروفسور مارک بکوف از دانشگاه کلرادو در آمریکا نیز این موضوع را تایید می‌کند. رئیس این موسسه خیریه اعلام کرد که صاحب راجو سعی داشت جلو ما بگیرد و نگذارد راجو را آزاد کنیم. او گفت: «به نظر می‌رسید که راجو برای اولین بار در عمرش حس امید را تجربه می‌کرد». آنها راجو را به یک مرکز نگهداری حیات وحش در آگرا در شمال هند منتقل کردند و یک سایت همیاری برای جمع‌آوری ۱۰ هزار پوند راه‌اندازی کرده‌اند تا بتوانند با استفاده از آن، زندگی جدیدی برای راجو فراهم کنند.







اولین مریخی‌ها

ممکن است سفرهای طولانی تنها بر اثر یک اتفاق ساده به کابوسی برای اکثر زوج‌ها تبدیل شود اما اگر آنها در یک محوطه بسته برای ۶ تا ۸ ماه کنار هم باشند، چه خواهد شد؟ این همان شرایطی است که «**جین پوینتر**» و «**تیبر مک کالم**» برای سفر از زمین به فضا پیش رو خواهند داشت. این زوج که مؤسسان شرکت توسعه تجهیزات فضایی پارگون هستند، مدت زیادی است که روی بهترین راه فرستادن دو نفر به مریخ کار می کنند. آنها هیچ رابطه‌ای با پروژه‌های ناسا در این مورد ندارند و می‌خواهند خودشان راهی پیدا کنند. پروژه‌ی آنها توسط یک میلیونر به نام «**دنیس تیتو**» حمایت می‌شود. اگر این پروژه در زمان مورد نظر به نتیجه برسد، سفر این زوج به سوی مریخ تا سال ۲۰۲۱ میسر خواهد شد. آنها پیش از این کارهای بسیاری برای آماده شدن برای این سفر انجام داده‌اند. جالب‌ترین و مهم‌ترین فعالیتشان این است که به مدت دو سال در یک تیم هشت نفره در «**بیوسفر ۲**» کار کرده‌اند. بیوسفر ۲، یک منطقه شبیه‌سازی شده محیط زیست است که کاملاً از محیط اطراف ایزوله شده است. این محوطه وسعتی برابر ۱۲ هزار متر مربع دارد و عناصر زمینی مختلف از جمله جنگل، صحرا، زمین‌های سنگی و اقیانوس در آن ساخته شده‌اند. این گروه در یک زمین کشاورزی درون این محوطه مستقر شدند و سعی کردند بتوانند تا حداکثر زمان ممکن در آنجا زندگی کنند و پزشکان و زیست‌شناسان نیز از بیرون، محوطه آنها را نظارت می کردند. متاسفانه این آزمایش در آن زمان دچار مشکل شد و بعد از ۱۶ ماه، اعضای گروه از بی‌خوابی و خستگی شدید رنج می‌بردند. مشخص شد که مقدار اکسیژن به شدت کاهش یافته است و باید اکسیژن به فضای محوطه وارد می کردند. بنابراین نتیجه این شد که آن فضای شبیه‌سازی شده برای تولید اکسیژن مصرفی خود مناسب نبوده است. اما آن شکست سخت باعث ناامیدی این زوج نشد. پوینتر ۵۹ ساله می گوید: «البته ساده‌ترین چیزها که فکر آدم را مشغول می کند، موضوعاتی مانند افسردگی و تغییرات خلق و خو در این شرایط است. اما شاید در شرایط سخت حتی موضوعاتی مانند دزدیدن غذا از همدیگر هم مطرح شود». این زوج که اکنون حدود ۶۰ سال دارند، بعد از آن نیز در پروژه‌های مشابه بسیاری شرکت کردند و خود را برای گذراندن مدت طولانی در یک محیط بسته و تحمل شرایط سخت آماده کرده‌اند. تنها زمان می‌تواند مشخص کند که آیا جسورانه‌ترین رویای زندگی این زوج به حقیقت خواهد پیوست یا خیر.





رژیم ساندویچی

«جان سیسنا» که معلم علوم است، از رژیم غذایی بسیار غیر عادی برای خود استفاده کرد. او چند ماه چیزی جز محصولات **مک دونالد** نخورد و بیش از ۲۷ کیلوگرم وزن کم کرد! او پس از دیدن مستندی در مورد تغذیه، کنجکاو شد تا ببیند آیا واقعاً مصرف غذاهای مک دونالد سلامتی‌اش را از بین می‌برد بنابراین تصمیم گرفت تا وعده‌های غذایی خود را در رستوران‌های زنجیره‌ای میل کند. یک تیم مستندساز آماتور نیز با او همراه بودند. البته او تنها به فکر آزمایش این عقیده بود که آیا صرف خوردن مک دونالد چاق می‌شویم یا حجم غذا هم مهم است. البته او حجم غذا را با وزن نمی‌سنجید، بلکه به درستی و با توجه به مقدار کالری موجود در آن، غذا را مصرف می کرد. او سعی می کرد رژیم روزانه‌اش حدود ۲۰۰۰ کالری انرژی داشته باشد. وقتی مسئولان رستوران مک دونالد از برنامه او مطلع شدند، به او گفتند که غذای رایگان برایش سرو خواهند کرد. جان هر روز از این رژیم پیروی می کرد: برای صبحانه دو سفیده تخم مرغ، یک کاسه کوچک جوی دوسر و یک بطری شیر ۱ درصد چربی. برای ناهار سالاد می‌خورد و برای شام هم یک غذای پر کالری با سیب زمینی مصرف می کرد و این طور که جان می گوید، غذای مورد علاقه‌اش «بیگ مک» بوده است. توجه داشته باشید که همه اینها می‌بایست مجموعاً حدود ۲۰۰۰ کالری انرژی می‌داشتند تا بتواند نتیجه آزمایش خود را بسنجد. آنچه مشاهده شد این بود که او در ۴۵ روز اول از ۱۲۷ کیلوگرم به ۱۱۷ کیلوگرم رسید. در ۴۵ روز دوم به وزن ۱۱۰ کیلوگرم رسید و در ۴۵ روز سوم توانست به وزن ۱۰۰ کیلوگرم برسد. او هدف خود را از این کار اینطور عنوان می کند که: «می‌خواهم نشان بدهم که تنها خوردن غذاهای فست فود مضر نیست، آنچه از آن مهم‌تر است، برنامه‌ی بد غذایی است. حتی اگر غذاهای فست فود را با برنامه مصرف کنیم، ضرر بسیار کمتری خواهند داشت». او می‌خواست نشان دهد که پرخوری و تغذیه بی‌برنامه و نامنظم دلیل مهم‌تر و موثرتری در چاقی است و در این کار موفق هم شد. جان از نتیجه کارش راضی بود اما این مقدار کاهش وزن را تنها تا همین حد با استفاده از این روش مناسب می‌داند و اصلاً حاضر به ادامه آن نیست چون رعایت حجم مصرف این مواد از مضرات و آسیب‌های آن به بدن نمی کاهد و این آزمایش فقط بر روی میزان انرژی غذاها که باعث چاقی می‌شود، تمرکز داشت. بدن انسان برای ادامه حیات به طور طبیعی و سالم احتیاج به انواع مواد معدنی و ویتامین‌ها دارد که تمامی محصولات مک دونالد نمی‌تواند حتی نیمی از آنها را هم تامین کند.

حمیده اخوان

راهکارهای غلبه بر چین و چروک پوست

از آنجا که میزان کلاژن سازی پوست بعد از رسیدن به سن یائسگی کم می‌شود، امکان ایجاد تغییرات پوستی مانند زیاد شدن چین‌وچروک های پوستی و خشکی پوست، در این سنین افزایش می‌یابد. برای غلبه بر این مشکلات راهکارهایی در این نوشتار مطرح شده که امیدواریم مفید باشد.

نرم کننده یادتان نرود

پاکیزه بودن پوست، یکی از مهم‌ترین راه‌های مراقبت و حفظ زیبایی آن در دوران میانسالی و سالمندی است. هر چه سن بالاتر می‌رود، خشکی پوست هم بیشتر می‌شود بنابراین برای اینکه چروک و خشکی پوست کمتر به چشم بیایند، باید بعد از هر بار شستشوی دست و صورت، از نرم کننده‌های بر پایه چربی استفاده کنید. ضمن اینکه بعد از رسیدن به یائسگی، حتماً باید استفاده از محصولات شوینده ملایم مانند صابون‌های کرم‌دار یا پاک کننده‌های مخصوص پوست‌های خشک را در دستور کارتان قرار دهید.

ضد آفتاب را جدی بگیرید

اگر چه ابتلا به سرطان پوست بیشتر به دلیل تماس مستقیم نور آفتاب با پوست در دهه‌های ۲۰، ۳۰ و ۴۰ زندگی اتفاق می‌افتد، اما بعد از ۵۰ سالگی و رسیدن به سن یائسگی هم به استفاده از ضد آفتاب‌ها نیاز است چون محافظت طبیعی از پوست با رسیدن به دوران میانسالی و سالمندی، کمتر از دوران جوانی می‌شود. خانم‌ها از میانسالی به بعد نیز به استفاده روزانه از کرم‌های ضد آفتاب با SPF ۳۰ و بالاتر نیاز دارند، حتی در منزل.

پوستتان را با آب داغ نشویید

شستن پوست دست و صورت یا حمام کردن با آب داغ می‌تواند باعث تشدید خشکی پوست و از دست رفتن چربی‌های سطح پوست شود. به همین دلیل مخصوصا خانم‌های یائسه باید با آب ولرم دوش بگیرند و دست و صورتشان را هم با آب ولرم مایل به خنک بشویند. مرطوب کردن پوست بدن یا دست و صورت بعد از استحمام، با لوسیون‌ها و کرم‌های بر پایه آب هم برای حفظ طراوت و لطافت پوست ضروری است.

کرم ضد چروک بزنید

استفاده از کرم‌های ضدچروک، نمی‌تواند باعث از بین رفتن چروک های پوستی شود اما می‌تواند جلوی افزایش و عمیق‌تر شدن چروک ها را بگیرد بنابر این تمام خانم‌ها از ۴۵ تا ۵۰ سالگی به بعد، حتماً باید استفاده از کرم‌های دور چشم و ضدچروک را برای پیشگیری از عمیق‌تر و زیادتر شدن چروک ها، در برنامه روزانه‌شان داشته باشند.

از لایه‌بردار استفاده کنید

معمولا یائسگی با بروز لک‌های پوستی همراه است. خانم‌های یائسه می‌توانند برای پیشگیری از ایجاد یا زیاد شدن این لک‌ها، مدام از کرم‌های ضد آفتاب استفاده کنند. ضمن اینکه ماهی یکبار استفاده از کرم‌های لایه‌بردار و هر ۲ تا ۳ روز یکبار زدن کرم‌های روشن کننده بدون هیدروکینون به پوست هم می‌تواند باعث از بین رفتن لک‌های پوستی ناشی از یائسگی شود. استفاده از تونرها هم تا حدی باعث روشن‌تر شدن پوست صورت می‌شود.

به اندازه کافی بخوابید

خواب کافی باعث شاداب‌تر به نظر رسیدن پوست، به خصوص در دوران میانسالی و سالمندی می‌شود. اگر بعد از رسیدن به سن یائسگی به اندازه کافی نخوابید، تیرگی دور چشم‌هایتان تشدید می‌شود و صورتتان پیرتر به نظر می‌رسد.



استفاده از کرم‌های ضدچروک، نمی‌تواند باعث از بین رفتن چروک‌های پوستی شود اما می‌تواند جلوی افزایش و عمیق‌تر شدن چروک‌ها را بگیرد

گیاهانی که اگزما را آرام می‌کنند

*اگزما به دلیل مصرف غذاهایی مثل تخم‌مرغ، گندم و شیر یا تماس با پارچه پشمی، رنگ‌ها، استفاده از برخی صابون‌ها و پاک کننده‌ها یا سابقه بیماری‌هایی مانند آسم در فرد ایجاد می‌شود.

*برای درمان اگزما و خارش شدید پوست ابتدا باید علایم ایجاد آن را شناسایی کرد، لباس نخی گشاد برای تماس کمتر با پوست بدن بپوشید و استرس را تا جایی که امکان دارد کم کرد.

* رعایت بهداشت فردی مانند کوتاه کردن مرتب ناخن‌ها و استحمام توصیه می‌شود البته بهتر است تعداد آن را کمتر کرد تا از خشکی زیاد پوست جلوگیری شود از طرفی صابون و آب ممکن است باعث خارش بیشتر شود. بنابراین بهتر است پس از استحمام نیز از کرم مرطوب کننده استفاده کرد.

*همچنین استفاده از روغن بنفشه یا روغن گردو برای قسمتهایی از بدن که دچار اگزما شده و شست‌وشوی آنها با سر که توصیه می‌شود.

*افرادی که دچار اگزما شده‌اند باید خوراکی‌هایی مصرف کنند که در آنها یبوست ایجاد نکند و برعکس خوراکی‌هایی مانند شربت خاکشیر یا میوه تمر هندی یا زیتون و انجیر بخورند.

*مصرف عرق رازیانه و عسل برای زنان و عرق کاسنی برای مردانی که دچار حساسیت شدید پوستی شده‌اند توصیه می‌شود و بهتر است مصرف نوشابه، شکلات، سوسیس و کالباس به حداقل برسد.

*همچنین مصرف گیاهانی مثل گشنیز، رزماری، آویشن، زردچوبه، حنا، ریحان و نعنا، خارش‌های پوستی را به حداقل رسانده و باعث نرمی پوست می‌شوند.

علی حسینی متخصص طب سنتی

لاغری را با این عرق گیاهی تجربه کنید

*نوشیدن عرق خارشتر با چاقی و اضافه وزن مبارزه می‌کند.

*عرق خارشتر یکی از نوشیدنی‌های مفید است که در رفع رسوبات کلیه و مبارزه با اضافه وزن و چاقی معجزه می‌کند.

*نوشیدن روزی ۲ لیوان عرق خارشتر به خصوص افرادی که مستعد سنگ کلیه هستند، موجب رفع رسوبات کلیه و جلوگیری از سنگ می‌شود.

*مصرف نوشیدنی‌های گازدار و آب میوه‌های غیر طبیعی حاوی بی کربنات بسیار مضر است که خارشتر این ترکیب را خنثی و از تشکیل رسوبات جلوگیری می‌کند.

*این عرق مفید چربی‌سوز است که مصرف آن با کمی تحرک می‌تواند از چاقی جلوگیری کند.

مینا محمدپور متخصص تغذیه و انرژی درمانی

کریم ملکی

قرص برنج حادثه ساز شد

۳۰۰ قرص برنج در خانه‌ای در بوشهر جان دو زن و یک کودک را گرفت و همچنین باعث گردید که ۱۷ تن از برج‌نشینان در یک قدمی خطر مرگ قرار گیرند

هفته گذشته در پی مسمومیت ۲۰ نفر از ساکنان مجتمع پیامبر اکرم (ص) در شهر بندرعباس که در پی آن یک کودک و دو زن نیز جانشان را از دست دادند کارشناسان بهداشت استان هرمزگان اقدام به بررسی عوامل احتمالی این مسمومیت کردند که در نتیجه این بررسی مشخص شد علت این حادثه گازهای منتشر شده از قرص فسفید آلومینیم (قرص برنج) بوده است که در یکی از واحدهای مسکونی برای سم زدایی استفاده شده است.

یکی از ساکنان این مجتمع مسکونی از ۳۰۰ قرص برنج بدون استفاده از استانداردهای لازم برای سم زدایی استفاده کرده که موجب بروز چنین اتفاقی شده است در پایان نیروی انتظامی با هماهنگی ساکنان این مجتمع مسکونی را فوراً از ساختمان تخلیه کرد تا پس از خنثی سازی سم برنج مجدداً به واحدهایشان بازگردند لازم به ذکر است، قرص برنج برای جلوگیری از فساد برنج و ماندگاری آن استفاده می‌شود. و خاصیت تبدیل شدن از جامد به بخار را دارد و در اثر این کار گازی آزاد می کند که سبب می‌شود حشرات در دانه‌های غلات به ویژه غلات انبار شده از بین بروند اما اگر گاز این قرص در فضای آزاد رها شود، بویی بسیار نامطبوع دارد و استنشاق آن برای انسان خطر آفرین است.

مرگ به خاطر تقلید از کارتون

کودک ۹ ساله‌ای که با اقتباس از کارتون تلویزیونی مورد علاقه‌اش با سیم و طناب وسیله‌ای برای بالا نگه داشتن تبلتش ساخته بود در اثر یک حادثه در میان سیم‌ها گیر افتاد و خفه شد.



بر اساس این گزارش: "لیام گاردنر" پسربچه ۹ ساله که با خانواده‌اش در منطقه جنوبی ولز زندگی می کرد، در حالی که مادرش در طبقه پایین مشغول کار بود، ناگهان در میان شبکه پیچیده کابل‌ها در اتاقش گیر افتاد. این پسربچه تنها توانست برای چند لحظه کوتاه برای کمک خواستن از مادرش فریاد بکشد و گلویش چنان در میان سیم‌ها و طناب‌ها پیچیده بود که مادرش هم نتوانست به موقع راه تنفس او را باز کند و نجاتش دهد. امدادگران هم پس از رسیدن به محل تلاش زیادی برای نفس کشیدن این کودک خردسال کردند اما امکان نجات او وجود نداشت با بریدن کابل‌ها هم مشکل بازگرداندن تنفس میسر نشد و پسربچه نگون بخت جان سپرد. به گفته مادر این کودک، او علاقه زیادی به کارتون‌های "هیث روبینسون" طراح انگلیسی کارتون‌های مخصوص کودکان داشت و سعی می کرد همیشه وسایلش را به سبک کارتون‌های او با سیستم پیچیده کابلی در اتاقش بازسازی کند.

وقتی اختلاف شخصی جدی شود

مرد ۵۰ ساله‌ای که در یک درگیری در خیابان مجروح شده بود، با چاقوی فرو رفته در پشتش، وارد یک رستوران در نیویورک شد و همه مشتریان را در بهت و حیرت فرو برد.



به گزارش پلیس نیویورک؛ این مرد سیاهپوست آمریکایی که با دو مرد جوان در بلوار "ساتفین" نیویورک درگیر و زخمی شده بود در آن حال با ورود به رستوران می‌خواست تلفنی با مرکز پلیس تماس بگیرد تا مأموران به کمکش بیایند و شاهد فرو رفتن چاقو در پشتش باشند. بدین ترتیب مأموران این مرد زخمی را بلافاصله به بیمارستان منتقل کردند و پزشکان پس از درآوردن چاقو که این امر را یک معجزه خواندند، به معالجه او پرداختند.



یکی از مشتریان رستوران می گوید: وقتی این مرد وارد رستوران شد همه زن‌ها و کودکان جیغ کشیدند و بعضی‌ها از رستوران فوراً خارج شدند. در آنجا بود که من با پلیس تماس گرفتم و در ادامه به اعضای خانواده وی اطلاع داده شد. قابل ذکر است علت درگیری آنها اختلاف شخصی بوده است.

زنان طعمه دزدی

یک عضو شبکه زورگیری که با طعمه قرار دادن زنان، اقدام به سرقت خودروهای مدل بالا می کردند، به دام افتادند.

رئیس کلانتری ۱۵۱ یافت آباد تهران در این باره گفت: هفته گذشته مردی با مراجعه به کلانتری ادعا کرد دیروز در حالی که با خودروی مزدا۳ خود در حال تردد بودم، زنی را کنار خیابان مشاهده کردم که در انتظار تاکسی بود، وی را سوار کرده و هنوز مسافت زیادی نرفته بودم که دو مرد موتورسوار راه مرا سد کردند و به بهانه این که چرا خواهر ما را سوار خودروات کرده‌ای، مرا تا می‌توانستند کتک زدند و در ادامه با تهدید قمه، دست و پایم را بسته و داخل خودرو زندانی کردند و تا ساعت ۱۰ شب مرا نزد خود نگه داشتند و پس از اینکه مرا تهدید به مرگ کردند، خواستند که به یک بنگاه معاملات خودرو در خیابان ابوذر برویم و من هم از ترس اینکه مرا بکشند قبول کردم و با آنها به بنگاه رفتم و مجبور به تنظیم قولنامه فروش خودرو مزدا۳ شدم و طی آن پذیرفتم ۷۲ میلیون تومان در ازای فروش خودرویم دریافت کرده‌ام، حال برای تکمیل مدارک و شناسنامه مجدداً باید به بنگاه بروم.

رئیس کلانتری پس از اظهارات مرد شاکی با هماهنگی مأموران تجسس همراه وی سر قرار حاضر شدند که یکی از زورگیران با دیدن مأموران پا به فرار گذاشت و مأموران در جریان عملیات تعقیب و گریز او را دستگیر کردند و وی در بازجویی اولیه اعتراف کرد که با همدستانش و با طعمه قرار دادن زنان، اقدام به زورگیری و سرقت ماشین و به نام کردن در بنگاه می کردند.

بیانی قدیمی را پوشید ولی کتاب نو بخرید • آستین فلپز

سلسله‌ی صفاریان، به قدرت رسیدن یعقوب لیث

در شماره‌ی پیش توضیح دادم که عیاران که بودند و چه مرامی داشتند و چطور شد که یعقوب لیث به سرهنگی عیاران سیستان رسید. چند داستان هم از کارهای آنها نقل کردم که عیاران را در چشم مردم محبوب کرده بود. درباره‌ی پیشینه‌ی یعقوب لیث هم اطلاعاتی به شما دادم. او از ضعف دولت بغداد و دولت طاهریان سود جست و هرات و پوشنگ را گرفت. همچنین از ستمی که حاکم کرمان به مردم می‌کرد و دست قبیله‌ی کوچ را نیز در مردم‌آزاری باز گذاشته بود، بهره برد و به کرمان تاخت و آنجا را نیز گرفت سپس شیراز را نیز به آسانی گشود و مردم حمایتش کردند. این رویگرزاده که می‌دانست گنج بزرگی در شیراز پنهان است، علی قریشی، حاکم کرمان و فارس را که اسیرش بود، فراخواند و تا جای گنج‌ها را از آنها بپرسد.

دزدی که غارتگر دزدان

علی قریشی و سردارش طَوق‌بن مغلس را به حضور یعقوب لیث آوردند. یعقوب گفت: «گفته‌اند تو و سردارت اموال بسیاری در شیراز دارید. نهانگاهِ گنج‌های خود را به من بگویید.» علی قریشی گفت: «منِ و تو خدمتکارانِ خلیفه‌ایم و هر ثروتی که دست ما باشد، از آنِ خلیفه است.» یعقوب از طوق‌بن مغلس نیز همان را پرسید. طوق گفت: «سخن علی قریشی حق است. اگر اموال خلیفه را می‌خواهی، بگو فرمانی بنویسد تا همه را نثارت کنیم.» یعقوب گفت: «امروز من حاکم کرمان و فارسم. خودتان هم دیدید که در خطبه‌ی نماز، نام خلیفه، المعتز را آوردم. پس من شورشی نیستم و حاکم قانونی هستم ناچار باید اموال خزانه را به من تحویل بدهید». علی قریشی گفت: «فریفته‌ی پیروزی امروزت نباش! من پیکی سوی خلیفه گُسیل کرده‌ام. هنگامی که لشکریانش بیایند، اگر نگریخته باشی، گردنت را خواهند زد.»

یعقوب گفت: «اگر به این امیدی که خلیفه مرا بگذارد و تو را یاری کند، بسی بی‌خردی. خودت و سردارت هر چه دارایی دارید، عیان کنید و گرنه خواهم گفت شما را به شکنجه‌گاه ببرند.»

آن دو از حرف خود برنگشتند و تن به شکنجه دادند زیرا مطمئن بودند خلیفه سپاهی مجهز به یاری خواهد فرستاد. اما چنین نشد. خلیفه چنان در مشکلات خودش گرفتار بود که به قریشی و طوق و کرمان و فارس نمی‌اندیشید از سویی مایل نبود حریف نیرومندی به نام یعقوب را با خود دشمن کند. خلیفه به همین راضی بود که یعقوب در خطبه‌های نماز نامش را بیاورد و خراج بدهد.

علی قریشی و طوق مدتی شکنجه را تاب آوردند سرانجام زبان گشودند و جای همه‌ی گنج‌ها را گفتند. مورخان نوشته‌اند فقط از علی قریشی بین چهارصد تا هزار کیسه طلا و چهار میلیون درهم و مقدار زیادی جواهر به یعقوب لیث رسید. عوفی در جوامع الحکایات نوشته: «یک هزار و چهارصد خروار از زرینه و سیمینه حاصل آمد و فرش و اوانی (ظروف) و تجمل را خود حساب نبود.» انگار این ارقام اغراق‌آمیز باشند. هر خروار ۳۰۰ کیلو است و باری که عوفی از آن حرف زده، ۴۲۰ تن می‌شود. ضمناً محال بود که خلیفه‌ی حریص عباسی بداند چنین ثروتی در دست دو نفر از عُمالَ اوست و تا آن روز برای گرفتنش اقدامی نکرده باشد.

به هر حال مالی که یعقوب لیث از این دو نفر گرفت، آن قدر زیاد بود که به هر یک از افرادش سیصد درهم رسید. یادتان هست که هفته‌ی پیش گفتم یعقوب به افرادش اجازه نداد شیراز را غارت کنند. او برای این که آن کار خود را جبران کند، مالی را که از علی قریشی و طوق غنیمت گرفت، بین افرادش تقسیم کرد. کار یعقوب لیث به این معنی بود که به جای غارت کردن مردم، دزدها را غارت می‌کرد.

غنیمت‌های افسانه‌ای یعقوب لیث

یعقوب و افرادش پس از ده روز از شیراز بیرون رفتند. علی قریشی و طوق را نیز با خود بردند. مردم تا یک فرسنگ او را بدرقه کردند و درود‌ها بانگ زدند. چون به کرمان نزدیک شدند، علی قریشی گفت: «مرا رها کن تا بروم زیرا اگر مردم کرمان مرا در اسارتِ تو ببینند، بر تو خواهند شورید. پیمان می‌بندم نزد خلیفه بروم و از تو شفاعت کنم. هر مالی هم که از من و طوق گرفتی، بین خودمان باشد زیرا از آن چیزی به خلیفه نخواهم گفت.» یعقوب خندید و گفت: «اموال را که بین سربازانم بخش کردم. خلیفه نیز به کار من و تو کار ندارد. اما مردم کرمان کار دارند. تو می‌گویی اگر تو را مانند اسیران به کرمان ببرم، مردم بر من خواهند شورید. من چیز دیگری می‌گویم: اگر تو و طوق را مانند مسخرگان به کرمان ببرم، مردم درودها نثارم خواهند کرد زیرا تو به آنان بسی ستم کرده‌ای.» پس فرمود به قریشی و طوق جامه‌های رنگینِ مسخرگان پوشاندند و بر سر آنها چادر کردند و رخسارشان را چون زنان آراستند آنگاه هر دو را با خواری و رسوایی در بازارها و کوی‌های کرمان گرداندند. مردم نیز شادی‌ها کردند.

یعقوب از کرمان به سیستان بازگشت. ورود او به سیستان، بسیار باشکوه بود. نوشته‌اند با او پنج هزار شتر، هزار قاطر و دویست اسب تازی و مال‌های دیگر بود. این ارقام نیز منطقی به نظر نمی‌آیند. اگر فرض کنیم شترها در سه ردیف وارد دروازه‌ی سیستان شده باشند، حالا کاروانی را در نظر بگیرید که از سر تا تهِ آن بیش از شش کیلومتر باشد. قاطرها و اسب‌ها و بارهای دیگر را هم که حساب کنید، طول این کاروان به ده کیلومتر می‌رسد. ده کیلومتر غنیمت، آن هم از کرمان و شیراز! به هر حال هر چه که بوده، یعقوب ثروت زیادی به سیستان آورد. این موضوع مصادف بود با خلع المعتز و به خلافت رسیدن «مهتدی» (رجب ۲۵۵ قمری).

یعقوب که از اول هم نمی‌خواست غنیمت‌ها را به خلیفه بدهد، پس از خلع او گستاخ‌تر شد و همه‌ی اموال غنیمتی را به نام دولت صفاریان به خزانه فرستاد و چندی در «زرنج» به آسودگی نشست ولی خبر آوردند که «رتبیل» از زندان گریخته و به ولایت «رخج» و اطرافش دست یافته و پسرش فرمانده لشکر اوست. این رتبیل همان است که به فرمان یعقوب در «بُست» زندانی بود. سردارِ عیاران به سوی لشکریانِ پسر رتبیل تاخت. او ترسید و از برابر سپاه یعقوب لیث به سوی کابل و بامیان گریخت. یعقوب نیز دنبالش رفت و سپاه او را پراکند. پسر رتبیل به سویی گریخت و ناپدید شد. یعقوب در کابل و بامیان تاخت و تازی کرد. در کتاب «الفهرست» آمده است که «بتخانه‌ای در بامیان بود که از زیارتگاه‌های بسیار معتبر بوداییان بود. یعقوب از آنجا زر و سیم و گوهرهای بسیاری به چنگ آورد و همراه با مقدار زیادی بُتِ زرین و نقره‌ای به کرمان رفت.» در کرمان شنید «مهتدی» از خلافت برکنار شده و این مسند به «المعتمد علی الله» رسیده و او حکمی برای بازماندگان طاهریان نوشته و حکومت سیستان و خراسان را به آنها داده. یعقوب که مردی سیاستمدار بود، برخی از غنیمت‌های جهادِ کابل را همراه با پنجاه بتِ نقره‌ای برای المعتمد فرستاد. خلیفه از دیدن آن هدایا خرسند شد و فرمانِ امارت سیستان و کابل و طخارستان را به نام یعقوب نوشت و به فرستادگان او هدایایی نثار کرد.

ترور یعقوب لیث

یعقوب در سال ۲۵۷ قمری لشکری آراست و از سیستان به سوی کابل رفت تا کار پسر رتبیل را تمام کند و فرمان خود را بر ولایت کابل تثبیت کند. در این عملیات توانست پسر رتبیل را اسیر کند سپس از راه بامیان به «بلخ» رفت و آنجا را از دست «ابی داود» بیرون کشید. از آنجا به هرات رفت تا «عبدالرحمن خارجی» را سرکوب کند. این عبدالرحمن مدتی بود در «کروخ» و اطراف «هرات» و «اسفزار» شوریده بود و با سپاهی از «خوارج» در کارِ آزارِ مردم بود. عبدالرحمن

خود را بسیار جدی گرفته بود زیرا معتقد بود خلیفه‌ی ممالک گسترده‌ی اسلامی است و لقب «المتوکل علی الله» را برای خویش برگزیده بود. یعقوب لیث به جنگش رفت. عبدالرحمن تاب نیاورد و به کوه‌های هرات گریخت. یعقوب او را محاصره کرد. سرانجام عبدالرحمن نامه نوشت که تسلیم می‌شوم تو نیز از خونم بگذر. یعقوب پاسخ داد: «به تو امان می‌دهم و امارت طوایف بدوی و چادرنشینی اطراف هرات را به تو می‌سپارم به شرطی که با من عصیان نکنی که اگر کنی، تو را راهی گورستان خواهم کرد.»

این از سیاستمداری یعقوب بود که به جای کشتن عبدالرحمن خارجی و دشمن تراشی، او را بخشید و حکومتی نیز نثارش کرد. البته حکومتِ منطقه‌ای که مردمی نیمه وحشی داشت و کار هر کسی نبود به آنها حکومت کند. از امارت عبدالرحمن خارجی زیاد نگذشته بود که مردمش او را کشتند و سرش را برای یعقوب فرستادند. یعقوب نیز همان سر را برای خلیفه فرستاد و گفت ریشه‌ی خوارج را زدم. یعقوب پس از مرگ عبدالرحمن خارجی، به قبیله‌ی خوارج رفت و به آنها محبت کرد و فرمود به مردم آذوقه دادند. همین کار چنان اثری در خوارج گذاشت که همگی از دل و جان با او بیعت کردند. کار دیگر یعقوب برای مطیع کردن خوارج، ساختن پادگان بزرگی بود که سربازانش را خوارج تشکیل می‌دادند. به فرمان یعقوب به این سربازان مواجب پرداخت می‌شد و چند سردار نیز به آموزش آنها همت گماشتند. قرار شد وظیفه‌ی سربازان این پادگان، دفاع از مرزهای صفاریان باشد. نوشته‌اند که خوارجی که مدام به مردم می‌تاختند، با سیاست یعقوب لیث یکی از بهترین حامیانِ مردم شدند: «دزد چون شحنه شود، امن کند عالم را.»

پس از این که یعقوب از کار خوارج آسوده شد، به سیستان برگشت. در سیستان سه نفر به نام عبدالله، فضل و احمد که پسران «صالح سکزی» بودند و به خاطر پدرشان به یعقوب کینه داشتند، یعقوب را در خلوت یافتند و بر او شمشیر کشیدند. سردار عیاران زخم برداشت اما توانست مهاجمان را فراری بدهد. این سه برادر که دیدند ترور یعقوب نافرجام ماند، بی‌درنگ از سیستان به خراسان گریختند و به دربار «محمد بن طاهر» رفتند و از او پناه خواستند.

محمد طاهری که جز به زن و شراب و خنیاگری به چیزی علاقه نداشت، دولتش بسیار ضعیف شده بود طوری که طبرستان وری از زیر نگین او بیرون رفته بودند. یعقوب که مدتی بود به خراسان چشم دوخته بود، به بهانه‌ی دستگیری تروریست‌ها به سوی خراسان رفت. نامه‌ای هم برای محمد طاهری فرستاد و نوشت «دارم می‌آیم که تروریست‌ها را با خودم ببرم.» محمد طاهری به این نامه پاسخی نداد. یعقوب پیک دیگری به نیشابور فرستاد و بار دیگر پیام قبلی را برای محمد طاهری فرستاد. به گفته‌ی تاریخ سیستان،



هنگامی که این پیک به دربار طاهریان رسید، پرده‌دار به او گفت: «امیر خواب است و نمی‌تواند تو را بپذیرد.» پیک گفت: «به امیر طاهری بگو کسی در راه است که می‌آید و بیدارش خواهد کرد.»

پیک یعقوب بی آن که امیر پوشالی خراسان را ببیند، به سوی یعقوب برگشت. یعقوب نیز که همین را می‌خواست، به سوی نیشابور تاخت، همه جا هم می‌گفت دارم می‌روم تروریست‌ها را دستگیر کنم. هنگامی که به دروازه‌ی نیشابور نزدیک شد، برادران تروریست از آنجا به سوی گرگان و طبرستان گریختند. از سویی بزرگان و اعیان و روحانیان نیشابور به پیشواز یعقوب رفتند و او را تشویق کردند که به جای تعقیب تروریست‌ها به نیشابور بیا و ما را از دودمان طاهریان خلاص کن. حتی برخی از نزدیکان محمدی طاهری به یعقوب نامه نوشتند و از او خواستند به نیشابور بیاید.

«گردیزی» می‌گوید: «چون محمد طاهری از آمدن یعقوب آگاه شد، پیغام داد: «اگر به فرمان خلیفه آمده‌ای، عهد و پیمان او را عرضه کن تا ولایت به تو بسپارم و اگر نه، بازگرد.» هنگامی که پیک محمد طاهری این پیام را رساند، یعقوب شمشیر کشید و گفت: «عهد و لوای من این است!» این داستان را در جواب یعقوب به حاکم شیراز نیز نقل کرده‌اند. این سخنان نشان می‌دهد که امارت او امارت استیلا بود نه امارت استکفا یعنی یعقوب با زور شمشیر به امارت رسید نه با فرمانِ خلیفه.

یعقوب در شوال یا ذی‌القعده‌ی ۲۵۹ بدون جنگ وارد نیشابور شد و محمد طاهری را به حضورش آوردند. امیر عیاران او را بسیار سرزنش کرد و گفت: «اگر نمی‌گفتی مسلمانی و این همه فساد می‌کردی، گناهت بسیار کمتر بود اما تو به نام اسلام حکومت می‌کنی و همه‌ی کارهایت غیر از فرمان‌های قرآن است. اگر طاهر ذوالیمینین اکنون حاضر بود، گردنت را می‌زد زیرا قلمرو بزرگش را به هیچ تبدیل کردی. تو لایق نیستی جای طاهریان بنشینی.» محمد طاهری گفت: «راست می‌گویی. اینک می‌خواهی کدام طاهری را جای من بنشانی؟» یعقوب گفت: «خودم را.» محمد طاهری گفت: «اما تو از طاهریان نیستی.» یعقوب گفت: «تمام دلیران از طایفه‌ی شمشیر و لیاقت و دلیری هستند.» سپس فرمود محمد طاهری و ۶۰ تن از یارانش را به بند کشیدند و اموال همه را گرفت و به سیستان فرستاد.

این بود پایان کار طاهریان که نزدیک به ۵۰ سال به فرمان خلفای عباسی در خراسان بزرگ حکومت کردند. خلیفه از این موضوع هراسان شد زیرا طاهریان مطیع بغداد بودند اما همه می‌دانستند که یعقوب اهل باج دادن به خلیفه نیست و هر چه که بخواهد، با شمشیرش به دست خواهد آورد. یعقوب از آنجا به سوی گرگان و طبرستان رفت تا به بهانه‌ی تعقیب تروریست‌ها، این دو ولایت را نیز به قلمرو خود بیفزاید. گرگان و طبرستان به دلیل ضعف دولت طاهریان از خراسان جدا شده بود و علویان آنجا را اداره می‌کردند. یعقوب نامه‌ای به «حسن بن زید علوی» نوشت و عبدالله بن صالح و دو برادرش را از او خواست. حسن زید نامه‌ی یعقوب را بی‌جواب نگذاشت و وعده‌هایی داد ولی به تسلیم کردن تروریست‌ها اشاره‌ای نکرد. سردار عیاران همین را بهانه کرد و به دهستان و گرگان رفت و از آنجا راهی «ساری» شد. حسن زید که می‌دانست چاره‌ی یعقوب نیست، گریخت. یعقوب در پی او به آمل رفت. مسیر او بسیار دشوار گذر بود ولی همچنان سر در پی حسن زید گذاشته بود و به رویان و چالوس رفت. در چند زد و خورد، غنائم بسیاری به دست یعقوب افتاد. محمد زید نیز که برادر حسن زید بود، اسیر شد. برادران تروریست از گرگان هم گریختند و به حاکم «ری» پناه بردند. در مازندران به یعقوب و سربازان بسیار سخت گذشت. از صاعقه و زلزله و باران وسیل آسیب‌هایی دیدند. گروه‌های دیلمیان نیز چند بار شبیخون زدند و بار و بنه‌ی سپاه او را غارت کردند. در هر شهری هم که یعقوب فتح می‌کرد و حاکمی از خود در آنجا می‌نشاند، پس از چند روز شورش می‌شد. ناچار یعقوب چند ماه در مازندران ماند و جنگید. او خسارت مالی زیادی دیده بود ناچار خراج دو سال مازندران را به زور از مردم گرفت و موجب نارضایتی مازنی‌ها شد و دریافت ماندنش در آنجا به سودش نیست ضمن این که از خراسان خبرهای بدی می‌رسید. پس صلاح دید حسن زید را به حال خود بگذارد. حتی برادرش محمد و چند تن از اسیران دیگر را آزاد کرد سپس نامه‌ای به حکمران ری نوشت و از او خواست تروریست‌ها را تحویل بدهد. حاکم ری برای این که به سرنوشت محمد طاهری و حسن زید دچار نشود، آن سه برادر را به بند کشید و در ذی‌الحجه‌ی ۲۶۰ به یعقوب تحویل داد. به قول گردیزی، یعقوب، عبدالله صالح و دو برادرش به خراسان برد و در «شادیاخ» نیشابور «اندر دیوار بدوخت به میخ‌های آهنین.» برخی از مورخان نیز نوشته‌اند گردن عبدالله را زد.

غلبه‌ی یعقوب بر محمد طاهری و تاخت و تاز او در گرگان، معتمد عباسی را بسیار خشمگین کرد و در جمع حاجیان خطبه خواند و گفت: «این مرد تبهکار است و در گرگان و طبرستان به رعایا تعدی کرده و موجب نارضایی عامه شده پس لعنت خدا بر او باد!» سپس حکمی نوشت و امارت خراسان را به خاندان «سامان» داد.

ادامه دارد

توان خواهی می‌تواند بر گذشت زمان پیروز شود ● فردریش نیچه

مرتضی شمس

"حالا" این از نتایج سحر است!!!

دکتر امیررضا خادم همین ابتدای کار صدایش درآمد که این جنابان مدیرعامل باشگاهها وقتی برای یک بازیکن قرارداد ۳ میلیارد تومانی امضا می‌کنند، چطور می‌خواهند سقف هزینه‌های تعریف شده برایشان را رعایت کنند؟!

پاسخ این عزیز تازه‌وارد شده به دنیای فوتبال پرواضح است و صد البته مسبوق به سابقه!!!



ایشان حتماً نمی‌دانند که روزی روزگاری هم این عزیزان عقل کل در هیأت رئیسه سازمان لیگ گرد هم جمع شدند پس از کلی بحث و تبادل نظر دستورالعملی را صادر کردند که بر اساس آن تیم‌های لیگ برتری ما موظف شدند در عقد قرارداد با بازیکنان خویش سقف پرداختی را رعایت کنند!!!

وحالا بعد از گذشت چندین سال از آن طرح عالمانه و صد البته من درآوردی حالا "ورژن" جدید آن را این بار با عنوان سقف هزینه‌ها به باشگاه‌های حاضر در لیگ برتر ابلاغ کرده‌اند!

اما پاسخ جناب دکتر گوش شکسته وافتخار ملی کشورمان آقای خادم!

اگر شما نمی‌دانید این جنابان مدیرعامل چگونه سقف هزینه‌ها را رعایت می‌کنند بنده به نمایندگی از خانواده فوتبال به استحضارتان می‌رسانم:

شامورتی بازی با استفاده از رمل و اسطرلاب!!!

خوب قربان آن سابقه طلایی ورزشی‌تان بروم این که دیگر پرسیدن ندارد؟

اگر قرار بود به چطورها و چگونه‌ها فکر کنند که به طور مثال استقلال هم اینک بدهی ۵۳ میلیارد تومانی و پرسپولیس هفتاد و چند میلیاردی نداشتند!

در زبان شیرین فارسی واژه‌ای است به نام (حالا)! و صد البته کلیدی‌ترین واژه زبان ما چنان کاربردی دارد که انگار آجیل مشکل گشاست!!

به چند نمونه‌اش توجه کنید، لطفاً!

*جناب سرمربی! در آن مقطعی که می‌خواهید اردوی تیم را در فلان کشور برگزار کنید ۲/۳ بازیکنان نمی‌توانند در اردو حاضر باشند و طبیعتاً اردو بازدهی مناسبی نخواهد داشت؟

*جناب سرمربی پاسخ می‌دهند: "حالا" می‌رویم ببینیم چی پیش می‌آید!!!

*جناب بازیکن شما باید مالیات قرارداد را بپردازی و برای باشگاه مفاصا حساب مالیاتی بیاوری!

*جناب بازیکن پاسخ می‌دهد: "حالا" قرارداد را امضا کنید، بعداً یک کاری می‌کنم

*جناب سرمربی تیم ملی امید این بازیکن دو اخطاره است اگر به زمین برود سه بر صفر بازنده می‌شویم

*جناب سرمربی پاسخ می‌دهد: "حالا" برود توی زمین ان شاءا... که نمی‌فهمند اگر هم لو رفت می‌گوییم تقصیر کادر قبلی تیم ملی بوده است

*جناب سرمربی محترم استقلال شما تا تاریخ فلان وقت دارید اسامی نفرات خود را به کنفدراسیون فوتبال آسیا اعلام کنید وگرنه تیم را از شرکت در مسابقات محروم می‌کنند

*جناب سرمربی پاسخ می‌دهد: "حالا" چیزی اعلام نکنید "فوقش" جریمه‌اش را باشگاه می‌پردازد

*جناب مدیرعامل که چک فلان بازیکن را صادر می‌کنید در تاریخ چک موجودی نداریم که به او پرداخت کنیم و چک برگشت می‌خورد؟

ـ جناب مدیرعامل پاسخ می‌دهد: "حالا" چک را می‌دهیم، بعداً که موعدش رسید چهار پنج ماه هم وعده و وعید می‌دهیم و دست آخر رفیق خودمان را می‌فرستیم جلو "چک" بازیکن را با ۳۰ درصد مبلغ واقعی از او بازپس می‌گیریم و پس از آن همان چک را با مبلغی واقعی وارد لیست هزینه‌های باشگاه کرده و همگی راضی می‌شویم

*جناب مدیرعامل! چطوری؟

*جناب مدیرعامل پاسخ می‌دهد: "حالا" بگذار چک را صادر کنم بعداً می‌فهمی که نه تنها همه راضی شده‌اند بلکه ۷۰ درصد مبلغ چک هم در جیب خودمان ذخیره می‌کنیم شاید برای خرید پستی، اتیکتی، لقبی، مدرکی چیزی لازم شد!!!

*جناب مدیرعامل این آقای X را که به عنوان معاون باشگاه منصوب کرده‌اید کیست؟ حتی بقال سر کوچه‌شان هم او را نمی‌شناسد. آخر یک سابقه‌ای، یک حسن شهرتی، یک اعتباری چیزی باید داشته باشد خیر سرمان اینجا باشگاه بزرگی است؟!

*جناب مدیرعامل پاسخ می‌دهد: "حالا" اجازه بدهید حکم او را امضا کنم تهیه رزومه و سابقه و اعتبار و حسن شهرت و مدرک تحصیلی و پیدا کردن عکس با شورت ورزشی که کاری ندارد و بعد به مصداق این مثل معروف که می‌گویند: رنگم رو ببین، حالم رو بپرس ادامه می‌دهند خودمو ببین، سئوالت رو درست بپرس!!!

*جناب سرپرست عزیز فلان بازیکن محروم است و این قضیه لطمه بزرگی به تیم می‌زند؟

*جناب سرپرست پاسخ می‌دهد: "حالا" لازم نیست فکرتان را خراب آن بازیکن کنید درست می‌شود و فردای همان روز اعلام می‌شود کمیته استیناف جناب فلان بازیکن را مورد عفو قرار داده است!!!

و حالا... حالا... حالا...

بله جناب امیرخان عزیز و گران سنگ! تا دلتان بخواهد در رشته فراگیر و جذاب و جالب فوتبال از دل زمین چمن گرفته تا عالی‌ترین سطوح مدیریتی آن این گرامی واژه "حالا" کاربرد دارد و آنقدر جدی است که شما اگر در ساعت ۱۰ صبح مشغول مطالعه این مطلب هستید می‌توانید تصور کنید "حالا" ۱۰ شب است، اگر قبول ندارید خدمت یکی از همین جنابان محترم شاغل در فوتبال برسید و این فرضیه را چک کنید!

"حالا" لازم است توضیحات بیشتری بدهم یا پاسخ سئوال خود مبنی بر اینکه وقتی به یک بازیکن ۳ میلیارد تومان می‌دهند چطور سقف هزینه‌ها را کنترل می‌کنند؛ گرفتید؟!!

"حالا" فکر کنید! بعداً خودتان پاسخ سئوال خودتان را می‌دهید!! "حالا" گفتن از ما!!!

تبلیغ پنهان!!!

بر و بچه‌هایی که دانشجوی رشته ارتباطات بوده‌اند یا هستند با بحثی آشنا می‌شوند به نام تبلیغات پنهان. آنها یاد گرفته‌اند که بهترین نوع به قول فرنگی‌ها "پروپاگاندا" (ببخشید که فارسی را پاس نداشته‌ام) شیوه تبلیغات پنهان است و میزان کاربری آن نسبت به تبلیغ مستقیم نسبتی ۱۰ به یک دارد. قصد ندارم جزوات درسی را بازنویسی کنم اما برای روشن‌تر شدن موضوع یک مثال می‌آورم:



تبلیغ پنهان:
مصرف قند برای سلامتی مضر است حتی اگر از قند فریمان استفاده کنید!

تبلیغ آشکار:
قند فریمان بخورید و لذت ببرید!

دقت کنید! در نمونه اول به صورت کاملاً حرفه‌ای و دقیق و حساب شده به شنونده القا می‌شود که در قند فریمان به لحاظ علمی و پزشکی مسایل ریز و درشتی لحاظ شده است، اما در نمونه دوم مدام می‌شنویم که قند فلان و قند بهمان هم لذت آفرین است! و طبیعی است که این حنا برای مخاطبین رنگی ندارد.

اما ربط این مطلب به ماجرای ورزش، چند شب پیش جناب بی‌مثال امیرخان قلعه‌نوعی سرمربی متشرع، متواضع، خیر، دلسوز و خداترس استقلال مهمان خود تحمیل کرده برنامه جشن رمضان جناب احمدزاده عزیز در شبکه پنج سیما بود!!!

ایشان با این "تیزر" تبلیغاتی خود طراحی کرده

دانشگاه تمام استعدادهای افراد، از جمله بی‌استعدادی آنها را آشکار می کند ● چخوف

روی صحنه می آید که:

بله ایهاالناس چه نشسته‌اید که جناب امیرخان قلعه نوعی مازوراتی به دست پسر و خود پورشه سوار تنها و تنها به خاطر حضور در این امر خیر سفر خود را از صبح فردا به عصر تغییر داده‌اند که در جمع ما شرکت کنند!

خواهش می کنیم به خاطر این همه احساس مسئولیت در نوع دوستی ایشان را تشویق کنید و با یک صلوات حیدری از وی قدردانی کنید!

جناب بی‌مثال امیرخان در نهایت خضوع و فروتنی میکروفون را به دست می گیرند و با همان ادبیات خداپسندانه معمول اول بسم ا... تعیین شرط کرده و مجری برنامه را در صورت عدم اجابت خواسته‌اش تهدید به ترک برنامه می کند.

مجری مثلاً غافلگیر شده در ادامه اجرای شوی ناموفق خودلختی به فکر می رود بعد بغضی می کند و این اشک لعنتی هم که هر کاری می کند در چشمهایش حلقه نمی زند و سرانجام با آهی که از ته دل(!)

دقت کنید، این مسئله خیلی مهم است که از کجای دل آه بکشی ایشان دقیقاً از "ته" دل آه کشید، می گوید: خوب خواسته‌تان را بفرمایید و امیرخان می‌فرمایند من باید هزینه سفر "شیرین" به مشهد را بدهم!



خوب چاره‌ای نداریم به رغم اینکه در یک ربع ابتدایی برنامه ۱۵ هزار نفر چنین تقاضایی داشتند قبول می کنیم تا جناب قلعه نوعی دلخور نشوند! و این چنین می‌شود که هزینه سفر سه نفره "شیرین" به اتفاق پدر و مادرش بر عهده امیرخان قلعه نوعی قرار می گیرد! شوخی که نیست بحث ۳-۲ میلیون تومان پول رایج کشور است، طفلکی امیرخان برای یک فصل مربیگری و خون دل خوردن روی نیمکت استقلال فقط و فقط ۳-۲ میلیارد تومان دستمزد می گیرد اما در نهایت تواضع ۳-۲ میلیون تومان آن را در راه خدا به شیرین قصه ما می دهد!!! ان شاء ا... خدا ایشان و تمام خیرین را خیر بدهد!

بعد از پذیرش این شرط جناب امیرخان همچون فاتحان جنگ‌های کهن به سمت قلب نمادین برنامه رفته و یکی از پاکت‌های آرزو را که نهایتاً به عروسک و دوچرخه یا یک توپ فوتبال ختم می‌شود بر می دارد و در انجام این امر خطیر از مرحوم مادرش گرفته تا سفارش همسرش هم یاد می کند تا خیر سرش "خیر" شده باشد!

این تبلیغ آشکار و نخ نما شده که سر جمع ۵ میلیون تومان هم برایش هزینه نداشته و ندارد (راستی قیمت پخش آگهی در سیما ثانیه‌ای چند تومان است؟) بی‌اختیار مرا به یاد خاطره‌ای از همین دوست عزیز انداخت که برایتان عرض می کنم:

حدود ۵ یا ۶ سال پیش در روزنامه‌ای مشغول کار بودم که از یکی از همکاران خواهش کردم با امیر قلعه نوعی یک گفتگوی تلفنی انجام دهد تا از اوضاع و احوال تیمش خبری بگیرد. خبرنگار ما بعد از سلام و علیک معمول می پرسد امیرخان چه خبر از استقلال و ایشان در نهایت خضوع می گوید: من برای مشارکت در ساخت مسجد جمکران در قم هستم و اگر خدا قبول کند آمده‌ام کمک مالی کنم!!!

در آن زمان چون باب شده بود مصاحبه شوندگان به سرعت برق و باد حرفهای خود را تکذیب می کردند در روزنامه‌ها ما کل مصاحبه‌های تلفنی را ضبط می کردیم و باور کنید اگر خودم نوار ضبط شده آن مکالمه را نمی شنیدم هرگز باورم نمی شد!! اما چه کنم که شنیدم!!!

این آقا بدین شکل و شمایل کار خیر انجام می‌دهد. بعد عزیزایی مثل علی کریمی که تاکنون بیش از دهها مورد هزینه‌های سنگین بیمارستانی بیماران تهیدست را انجام داده و دهها مورد جهیزیه کمک کرده و صدها مورد به حساب ایتام، بیماران کلیوی، سرطانی و... کمک کرده و هر جا هم خبری از عمل خیر او درز پیدا کرده نه تنها حرفی نزده بلکه بارها سعی در تکذیب آن کرده است. یا نمونه دیگر همین مهدی خان مهدوی کیا! شما می‌دانید هزینه‌های اردوی تیم ملی جوانان کشورمان به هدایت علی دوستی را در خارج از کشور تامین کرده است؟

می دانید که در تمام مراسم خیریه و گلریزان نفر اول است و می‌دانید که خیلی‌ها را در حال حاضر سرپرستی می کند؟!!

واقعاً امیرخان قلعه نوعی چگونه فکر می کند یا کدام عقل سلیمی به او چنین مشاوره‌هایی می‌دهد که این همه تبعات منفی دارد؟

اگر آشکار کردن نهایتاً ۵ میلیون تومان بخشش و احسان تبعات مثبت داشت که ندارد الان عابربانک ورزش یعنی حسین هدایتی که باید مجسمه‌اش را می‌ساختند!

خدا رحمت کند ناصر حجازی را!!!!

وقتی جناب حجت الاسلام حسن خمینی به عیادت او رفت و آنقدر بی سر و صدا هم عیادت کرد و هم احسان، از فرط تعجب به هیجان آمده بود و گفته بود:

آقا شما با این مقام و منزلت و این همه محبت به منزل من آمدید و رفتید، حتی اجازه ندادید من خبرش را به دوستانم بگویم اما بعضی‌ها با یک پاکت ۵ میلیون تومانی آمدند و ۱۰ تا عکاس و فیلمبردار با خودشان آوردند که به یک کشور بگویند ما آمده‌ایم برای کمک به حجازی!!!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

چند ماهه‌اش به چهار سال زندان محکوم شد زیرا دخترش را سه ساعت در گرمای طاقت‌فرسای آریزونا رها کرد و دنبال کار خودش رفت. در آوریل گذشته، پلیس "اریک فرد کارولین" را در فلوریدا به اتهام جا گذاشتن پسر بیست ماهه‌اش به مدت بیست دقیقه در ماشین بازداشت کرد. با اینکه پسر اریک هیچ صدمه‌ای ندید و از این خطر جان سالم به در برد، پدرش به چند ماه زندان محکوم شد. "شانا تیلور" یکی دیگر از این افراد است. او فرزند خود را در ماشین رها کرد و برای مصاحبه شغلی رفت. او اخیراً در گفت‌وگو با مجله نیویورک تایمز در دفاع از خودش گفت: "روزنامه‌ها نوشتند این مادر سنگدل، یعنی من، فرزند خود را در پارکینگ تنها گذاشت در حالی که هیچ سایه‌ای نبود و دمای هوا، کودک را به کام مرگ کشاند. اما همین روزنامه‌ها ننوشتند که من برای پیدا کردن شغل و نجات از فقر مجبور به این کار شدم. کسی نبود بچه‌ام را نگه‌دارد از طرفی مجبور بودم به آن مصاحبه‌ی شغلی تن بدهم."

سرانجام پرونده هریس چه خواهد شد؟

در آخرین دادگاه "جاستین راس هریس"، شواهد و مدارک جدیدی مطرح شد که نشان می‌دهد هنگامی که فرزند ۲۲ ماهه او در دمای بالا در ماشین کباب می‌شد، پدرش در محل کار به طور همزمان، مشغول اس.ام.اس زدن به شش زن بود و برای آنها پیام‌های بی‌پرده‌ای می‌فرستاد و دریافت می‌کرد. بر اساس گفته‌های ماموران تحقیق، برخی از این پیام‌ها شامل عکس‌های زنان برهنه بود. همچنین گفته می‌شود هریس چند سال پیش با یکی از این زنان رابطه‌ی مخفیانه داشت و در آن زمان، آن دختر به سن قانونی نرسیده بوده. حالا این موضوع نیز به اتهامات دیگر او افزوده شده. پلیس می‌گوید هریس، کودک خود را نزدیک به هفت ساعت زیر آفتاب در ماشین رها کرد. دلیل دیگری که پلیس و دادگاه را به متهم کردن او ترغیب می‌کند، این است که وقتی هریس پس از پایان ساعت کاری‌اش سوار ماشین شد، به فرزندش هیچ توجهی نشان نداد. بعد هم که فهمید فرزندش در حال مرگ است، کاری نکرد و به سوی فروشگاهی که در چند مایلی اداره‌اش بود حرکت کرد. او در پایان آخرین دادگاهش، افزون بر متهم بودن به مرگ پسرش، به استثمار جنسی کسی که به سن قانونی نرسیده و همچنین به جرم ارتباط غیرقانونی متهم شد. اما چه کسانی که از او حمایت می کنند و می گویند ممکن است این اتفاق برای همه بیفتد و چه کسانی که این پدر و مادرها را به بی‌مبالاتی و سهل‌انگار بودن متهم می کنند، منتظر جلسه بعدی دادگاه هستند.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

بخشی از سرودهٔ ماندگار

در سایه سار نخل ولایت

...هلا، ای رهگذاران دارالخلافه!
ای خرمافروشان کوفه!
ای ساربانان ساده روستا!
تمام بصیرتم برخی چشم شمایان باد
اگر به نیمروز، چون از کوچه‌های کوفه می‌گذشته‌اید:
از دیدگان معبری برای علی ساخته باشید،
گیرم، که هیچ او را نشناخته باشید.
***
چگونه شمشیری زهرآگین
پیشانی بلند تو، این کتاب خداوند را، از هم می‌گشاید
چگونه می‌توان به شمشیری، دریایی را شکافت!
***
به پای تو می‌گریم
با اندوهی، والاتر از غمگزایی عشق
و دیرینگی غم
برای تو با چشم همه محرومان می‌گریم
با چشمانی: یتیم ندیدنت
گریه‌ام، شعر شبانه غم توست...

علی موسوی گرمارودی

نمونه شعر کهن

یاد تو

تنیده یاد تو در تار و پودم، میهن‌ای میهن
بود لبریز از عشقت وجودم، میهن‌ای میهن
تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی
فدای نام تو، بود و نبودم، میهن‌ای میهن
به هر مجلس، به هر زندان، به هر شادی، به هر ماتم
به هر حالت که بودم با تو بودم، میهن‌ای میهن
اگر مستم، اگر هوشیار، اگر خوابم، اگر بیدار
به سوی تو بود روی سجودم، میهن‌ای میهن
به دشت دل، گیاهی جز گل رویت نمی‌روید
من این زیبا زمین را آزمودم، میهن‌ای میهن

ابوالقاسم لاهوتی

ناله در چاه

ناله‌ام در چاه آب افتاد، آب آتش گرفت
آه من تا آسمان پر زد سحاب آتش گرفت
در تب تند نفسهایت، کدامین شعله بود
تا زدی لب بر لب ساغر، شراب آتش گرفت
گفتم‌ای گل دلنوازی کن، نقاب از رخ بگیر
گونه‌ات از شرم، در زیر نقاب آتش گرفت
چشم تو آن مست سیراب از شراب آن نیم خواب
فتنه‌ای انگیخت در خوابم که خواب آتش گرفت
سینه‌ام در حسرت باران مهرت می‌گداخت
قطره‌ای بر من نباریدی سراب آتش گرفت
بخت من از اوج پروازان سبکتر می‌پرید
آسمان تب کرد پرهای عقاب آتش گرفت
در غروب تنگ ساحل، اشک گردون سوز من
بر لب دریا فرو غلتید آب آتش گرفت

حسن اسدی "شبدیز"ـ تهران

دوشعر از محمدامین بیات ـ کرج

باران

در کویری دلتنگ
که عطش از نگهت می‌بارید
ابر آیینه چشمان سحرزادت
باز
نغمه بارش بارانم بود

آیه خورشید

باز مرغی در شب
می‌نالد
دل من، آیه خورشیدی
در گوش سحر می‌خواند
پدرم گفت
قضا شد غزلم در دل صبح

سه دوبیتی از عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

۱)صدات

صدای تو صدای پای آبه
طنین دلکش چنگ و ربابه
صدایم کن که غم بگریزه از دل
دلم بی‌تو ز غم خونه خرابه

۲)عشق تو

چو خون عشق تو، توی رگامه
غم عشق تو پیوسته باهامه
بیا با دل دوباره همزبون باش
که بی‌تو بغض تلخی تو صدامه

۳)پاک

تو پاکی مثل بارون، مثل شبنم
نمادین چهره‌ای داری چو مریم
بمون تا روز و شب دورت بگردم
نگرده از سرِ من سایه‌ات کم



دو غزل از عبدالرضا رادفر

۱) یک جرعه

یک جرعه ز جام می چشمت که چشیدم
سرگشته‌تر از باد به هر کوچه دویدم
بستی در میخانه و چون جام، شکستم
اما من بی‌من، به رهت باز دویدم
من طعم شراب تَو چگونه برم از یاد؟
چون روح دوباره به تن خویش دمیدم
جان تشنه و مشتاق رسیدن به خم یار
هرگز نبرم دست دل و پای امیدم
هر جا و زمانی که نشستیم من و تو
دانند که هرگز ز تو پیمان نبریدم
از بارش باران و شب و برف و خیابان
حتی به دل کوه صدای تو شنیدم
از جان خودم می گذرم، از تو ولی نه
این قیمت عشقی ست که با عشق خریدم

۲) دلم می‌گیرد

من که از این همه تکرار دلم می گیرد
از شب و کوچه و بازار دلم می گیرد
بد، کلافه شدم از دست خودم هم امروز
بی حد از این همه مردار دلم می گیرد
باید از شب به حوالی سپیده برسیم
آه، از مردم بی‌عار دلم می گیرد
چشم امید به بالای درختان دارم
زین همه بوته پرخار دلم می گیرد
کاش می‌شد که به فریاد قناری برسیم
از کلاغ لب دیوار دلم می گیرد
روح پرواز پریده است و سخن خوار و من از
شاعران دله بسیار دلم می گیرد

بی سر و سامان

شعر می گفت ولی بی سر و بی سامان داشت
بخت بی دولتِ بی‌رونق و سرگردان داشت
گاه دریای خیالش همه موجی می‌شد
گاه دنیای درونش هوس طوفان داشت
سال نیکو که از احوال دلش پیدا بود
عیدهایی که خبر از غم یخبندان داشت
غصه بی کسی عمق نگاهش پر بود
او که دور و برش آرامشی از عصیان داشت
عشق را در بغل کوچه هراسان می کرد
حس و حالی که زمان زدن باران داشت...
رفتنش در دل این شهر مگر جا می‌شد
اردبیلی که نفس‌های تر لرزان داشت....
اردبیلی که فقط برف به او می آمد
حالت شرجی بی سابقه‌ی گیلان داشت
پشت این پنجره‌ها، کفر قلم را فهمید
شاعری که به غزل‌های خودش ایمان داشت

***

هست و این سایه به جز همهمه‌ی بودن نیست
فصل بیتابی خورشید مگر پایان داشت؟

شبنم فرضی‌زاده_اردبیل

نشدی

هر چه من سیب شدم باز تو حوا نشدی
همه آغوشم و سوی دل من، وا نشدی
چشمه‌ها خسته و خشکیده لب و تشنهٔ آب
به سوی ایل خودت حضرت دریا نشدی
به درخشانی خورشید قسم در همه عمر
به پریشانی من لحظه‌ای اما نشدی
همه حیرت زدهٔ کار تو در حیطه عشق
به مدار آمدی و سوی مدارا نشدی
غصه خوردم گل من بی‌شب چشمت همه شب
تو خبر از دل دیوانه‌ام آیا نشدی؟
به غزلباری چشمان تو شاعر شده‌ام
چشم شیدای مرا شهر تماشا نشدی

حسین عوض زاده_گرمسار

دختر باران

همیشه سر به زیر و ساده بودی دختر باران
شبیه من تو هم افتاده بودی دختر باران
"شلال گیسوانت را به دست باد می‌دادی"
گمانم روستایی زاده بودی دختر باران
برایم مو به مو و خط به خط می گفتی از هر چیز
تو از اوج جنون افتاده بودی دختر باران
شبیه من که مغلوب نگاه آبی‌ات گشتم
تو هم آیا به من دل داده بودی دختر باران!؟
نخواهی رفت از یادم تو و آن لهجه شرقی
سوار سر به زیر جاده بودی دختر باران

اسماعیل سلیمانی مقدم_دهلران

جوانه های ادبی

*** آقای شهرام بزرگ منش ـ شاهرود**

ایهام یکی از آرایه‌های ادبی است و آن آوردن کلمه‌ای است که دارای دو معنی دور و نزدیک باشد و معمولاً شاعر معنای دور را در نظر دارد:
بشکن دل بی‌نوای ما رای عشق
این ساز شکسته‌اش خوش آهنگ‌تر است
بی‌نوا در مصراع اول به دو معنای بی‌صدا و بیچاره است و شکسته در مصراع دوم نیز به دو معنای شکسته و یکی از نواهای موسیقی به کار رفته است.

*** خانم نسترن احمدیان ـ کرج**

به نظر من کسی که وزن و قافیه را نداند، نباید ادعای شاعری داشته باشد، بنابراین افرادی که نام بردید فقط دم از شعر می زنند و بسیاری از آثارشان به نثر نزدیکتر است تا شعر. فراموش نکنید شاعرانی چون شاملو، فروغ و سهراب هم وزن را می دانستند و هم قافیه را و آگاهانه در بعضی شعرها وزن را کنار گذاشتند.

*** خانم مریم حقیقت پور ـ تهران**

حریر با کلماتی چون سریر و پنیر و دبیر قافیه می‌شود.

*** آقای نیما علوی ـ کرج**

بیتی از شهریار را تقطیع می کنیم:
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند
در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است.
آسمان چون = فاعلاتن
جمع مشتا = فاعلاتن
قان پریشان = فاعلاتن
می کند = فاعلن
در شگفتم = فاعلاتن
من نمی‌پا = فاعلاتن
شد ز هم دن = فاعلاتن
یا چرا = فاعلن

*** خانم صبا حسنی ـ شیراز**

حافظ بر وزن دوبیتی غزل سروده است، اما من دوبیتی‌ای از او ندیده‌ام.

اگر

اگر عشق نبود
این آسمان کبود
بالای سر ما
استوار نمی‌ماند
اگر عشق نبود
از این فصل‌های زودگذر
چه سود؟
آری
زمستان و بهار نمی‌ماند

پروانه ملکی_تهران

با تو

با تو از زندگی
حرف می‌زنم
و شعر می گویم
زندگی
کلمه‌ای‌ست
که ناگهان
از دهان تو بیرون می آید
و همه جا را روشن می کند

قادر اللهیاری_قائم‌شهر

سعیدی ـ زرقان فارس، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، محمد رحیمی ـ رامهرمز، مهدی مرتضوی درازکلا ـ مازندران، محمود شمس، لیلا میثمی ـ تهران، حسن یزدان پناهی ـ فسا، کریم شیخی ـ نورآباد دلفان، آرش دلاور، طاهر جمشید زاده ـ سرابله، قنبر یوسفی ـ آمل، فریدون شایان نیا (قلاوند) ـ اندیمشک نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید.

در میان دو کس دشمنی میفکن، که ایشان چون صلح کنند تو در میانه شرمسار باشی ● سعدی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

هرگاه زندگی را جهنم دیدی، سعی کن پنجه بیرون بیایی، سوختن را همه بلدند **یونس**

* افتاده به دنبال دوایی مرحم / در شهر شلوغ و در هم و بر هم / سر داده ز سر ناله‌ای از بی‌خبری / یک شهر پر از دیو و کسی نیست پری / از بی‌در و پیکری این مردم شهر / از ریش سفید پیر و علامه دهر / گویی سخن عشق فراوان گشته / از خانه روانه خیابان گشته **آوای آفاق**

* زندگی یک فهم است: فکر زنجیر کنی، یا پرواز، در همان خواهی ماند **شهروز**

* زیر چشم آرزوهایم بدجوری کبود شده، عجب دستهای سنگینی دارد این سرنوشت **دل مرده ـ لاهیجان**

* ما از همان کودکی بازیچه دست نویسندگان شدیم وگرنه کدام روباه پنیر می‌خورد **یانا**

* پاک کن وقتی پذیرفت برای پاک کردن اشتباه دیگران کوچک شود، به روی میز راه پیدا کرد **فاطمه**

* مثل رود که در نشیب دره سر به سنگ می‌زند رونده باش هیچ امیدی ز مرده نیست **وحید پیوندی ـ ژاپن**

* دیگر احتیاط لازم نیست شکستنی‌ها شکست، هر طور مایلید حمل کنید **محمداورعی ـ خوانسار**

* کاش دستانم آنقدر بزرگ بود که می‌توانستم چرخ دنیا را به کامت بچرخانم، اما وجودی را می‌شناسم که بر همه چیز تواناست، پس تو را به او می‌سپارم **سامان مهربانی**

* آب همیشه آتش را خاموش نمی‌کند، برعکس، گاهی حتی یک قطره آب می‌تواند آتشی بزرگ به پا کند. این را زمانی فهمیدم که قطره اشکی از چشمان عزیزم ریخت و من آتش گرفتم **معصومه شمس آبادی**

* به کلبه دلم دعوت می‌کنم تابدانی در اجاق سرد دلم چیزی جز یاد تو نمی‌سوزد **سعیده عاشق**

* از ترس سایه‌هامان به نور پناه بردیم و نور فقط سایه‌هامان را پررنگ‌تر کرد. همه ما فقط حسرت بی‌پایان یک اتفاق ساده‌ایم. که جهان را بی‌جهت، به طرز عجیبی جدی گرفته ایم **نداا حمدی**

* اگر از زمان حال لذت نبری، یقین بدان از آینده هم لذت نخواهی برد! **نوشین رئوف**

* روزهای بی‌تو بودن می‌گذره اما به سختی **رویا**

* همیشه یکی پیدا می‌شه که هلت بده، چه نشسته باشی روی تاب، چه ایستاده باشی لبه پرتگاه **محمدرضا**

* بینی‌اش را با آستینش پاک می‌کند، کودکی که دستمال می‌فروشد **نای دل**

* لذت دوستی با پابرهنگان در این است که مطمئنی ریگی به کفش ندارند **دختر مثبت اصفهانی**

* همیشه در داز دیگران است، گاهی از بودنشان، گاهی از نبودنشان **آروین**

* به کسانی که به شما حسادت می‌کنند احترام بگذارید زیرا آنها کسانی هستند که شما را قبول دارند **گلستانی ـ ساری**

* هوای دونفره نه ابر می‌خواهد نه باران، یک بعداز ظهر پائیزی کافیست حواسمان به هم باشد **سید ـ اراک**

* روی نیکویی نبیند هر که نیکوکارتر / بیشتر آزار بیند هر که بی‌آزارتر / من که هر کس را به یاری بودم از جان دستگیر / مانده‌ام از هر کسی بی‌کس‌تر و بی‌یارتر **مهری ـ آق قلا**

* عشق یعنی، به سادگی دست کسی را می‌گیری و به سختی رهایش نمی‌کنی **عشق پنهان**

* هرگز تمامت را برای کسی رونکن، بگذار کمی دست نیافتنی باشی **رها**

* هر نقطه‌ای می‌تواند نقطه پایان تو باشد، ولی پیروزی هم همیشه یک نقطه جلوتر است. انتخاب با تو **همافر**

* سکوتی بود بر قلبم، که با آن می‌زدم فریاد، اگر از شهر غم رفتم، مرا هرگز مبر از یاد **سجاد آروش ـ بهبهان**

* شما رهبر ارکستر سمفونیک افکار خویشید، نباید گام‌های خود را با صدای دیگران هماهنگ کنید **محمد نیلچی**

* خدایا، اینجایی که هستم، تقدیر تو نیست، تقصیر من است **بر باد رفته**

* من برای متنفر بودن از کسانی که از من متنفرند وقت ندارم، چون گرفتار دوست داشتن کسانی‌ام که دوستم دارند **حسن شیخ محمدی**

* حسین پناهی: پیرمرد همسایه آلزایمر دارد. دیروز زیادی شلوغش کرده بودند، او فقط فراموش کرده بود از خواب بیدار شود **علی مقدسی**

* وقتی خیلی نرم باشی، همه تو را خم می‌کنند **گلبرگ**

* به تقویم اعتباری نیست، هر وقت متحول شدی عیدت مبارک **مردی که نفس را کشت**

* وقتی تنهاییم دنبال یک دوستیم، وقتی پیدایش کردیم، دنبال عیب‌هایش و وقتی از دستش دادیم دنبال خاطره‌هایش می‌گردیم **فریناز**

* گاه آنهایی که با ما راه نمی‌آیند با دیگران می‌روند **امیرحسین**

* ما نسلی هستیم که بهترین حرف‌های زندگیمان را به جای گفتن، تایپ کردیم **عزیزه حیدری ـ کازرون**

* سرنوشت من چنین بود، ما به دنیا آمدیم، دنیا به ما نیامد **غروب گرگ و میش**

* اگرچه دوست به مویی نمی‌خرد ما را، به عالمی نفروشم مویی از سر دوست **سیما ـ گچساران**

* تونل می‌گوید، راهی هست، حتی از دل کوه **سمانه**

* علامه جعفری: جان آدمی در زندانی است که کلیدش در دست خود اوست **محمدجواد حقیقی**

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

لطفاً قبل از ارسال این ستون را بخوانید تا نوشته تکراری نفرستید

تک پر (می گویند، سختی‌ها نمک زندگی است، اما چرا کسی نمی‌فهمد) **مسعودی نژاد ـ دهدشت** (برای همه خوب باش، آن که فهمید همیشه کنارت خواهد بود و آنکس که نفهمید، روزی دلش برای خوبی‌هایت تنگ می‌شود) **یاسمن رزمی ـ نور آباد** (می دونی دوست یعنی چی؟ یعنی داشتن اونی که ستایش کردنش تمومی نداره) **دکتر سحرخیز ـ همدان** (کوه بودی آدم شدی به هم می‌رسیم) **مرتضی وزیری** (دیروز غم را به دریا ریختم دریا شکافت و غم را پس داد...) **مصطفی باقر پسندی ـ تهران** (آقا ما واشر، شما ارباب حلقه‌ها...) **ترنج** (بی دلی هم عالمی دارد، کاش هیچ وقت دلی نداشتیم تا، نشکند، نسوزد و تنگ نشود) **ناصر ـ جالق** (فهمیدی تصادف کردم، تو جاده چشات، خوردم به خوبیات) **الی** (زندگی با تو خاطره‌ای برای من نبود، خاطره‌های با تو تمام زندگیست) **یونس** (چوپانی را پرسیدند روزگار چگونه است؟ گفت گوسفندانم را پشم‌چینی کردم بیشترشان گرگ بودند) **معصومه شمس آبادی** (آدرس قدیم موفقیت: بزرگراه توکل، بلوار آرامش، خیابان آزادی. آدرس جدید: بزرگراه پارتی زاده، بلوار پیچ در پیچ، خیابان نامردی) **مازیار** (روزی می‌رسد که یک ملافه سفید، پایان می‌دهد به من، به شیطنت‌هایم، روزی که همه با دیدن عکسم می‌گویند: دیوانه، دلمان برای مسخره بازیهایت تنگ شده) **امیر شکری ـ ساوه** (انسانها متفاوتند، شنبه‌ها: کلیمی‌ها در دیر واسه سلامتی همه دعا می‌کنن و...) **نرگس ـ اصفهان** (اینجا زمین است، رسم آدم‌هایش عجیب، اینجا گم که می‌شوی به جای گشتن، فراموشت می‌کنند) **گلستانی ـ ساری** (نام من را کف دستت بنویس...) **گنجی** (عمری ساقی بودیم و دلمان میخانه‌ی رفقا، سقفش ریخت شدیم خرابه رفقا) **احمد قاسمی** (نوشته‌های تو بیشتر مربع مربع اومد، عزیز) **مهران** (اگر گفته بودی بمان، می‌دانستم که باید بمانم و اگر گفته بودی برو می‌دانستم که باید بروم) **احمد قاسمی ـ آمل** (عطرها بی‌رحم‌ترین عنصر زمین اند، بی آن که بخواهی می‌برندت تا قعر خاطراتی که برای فراموشی شان تا پای جان جنگیدی...) **سحر ـ کازرون** (سحرگاهان که شبنم آیتی از پاک بودن را به گل‌ها هدیه می‌بخشد به آن محراب پاکش آرزو کردم برایت خوب ماندن را) **آذر وحیداقدم** (این روزها برد با کسی است که بی‌رحم باشد از دلت مایه بگذاری سوخته ای)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (م) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۰۶

۱- نورعلی بابایی- آبیک

۲- سعیده کریمی- تهران

۳- لاله فتح آبادیان- بوشهر

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱- واحد انگلیسی درجه حرارت که ۹۵ سانتیگراد است ـ کشوری در آفریقا

۲- از دروس ـ منزلگاهی از پارچه کلفت ـ مترادف کشکی

۳- مشهور ـ طوق ـ از انبیاء الهی

۴- پس ندادنی خسیس ـ با برکت ـ از مزه‌ها ـ نام روشی فکری در علوم عقلی

۵- طلای انگلیسی ـ مال دار ـ جاده ماشین رو

۶- پارس درهم ریخته ـ برای اینکه ـ خشکی ـ نت آخر

۷- سوداگری ـ بارور ـ بازار اوراق بهادار

۸- فلانی ـ بین، وسط ـ پول آفتاب تابان

۹- بوی رطوبت ـ آهن یا فولاد دارای روکشی از فلز روی ـ گفتگوی خودمانی

۱۰- طلا ـ نام سازی است ـ پشیمان

۱۱- زاری، فغان ـ قومی باستانی در مکزیک ـ گیاهی خورشتی

۱۲- اجاق کیک پزی ـ من و شما ـ فلج عصب صورت ـ نمایشنامه‌ای تراژیک از ویلیام شکسپیر

۱۳- زنخ ـ توانایی ـ کشتی جنگی

۱۴- مادر ترک ـ غذای شبانه ـ مهربان ـ تلخ

۱۵- کفش، پای افزار ـ درخت زبان گنجشک ـ مقابل غزوه

۱۶- سمت چپ ـ عنوان شاهان سابق روسیه ـ عید معروف ایرانیان

۱۷- اصطلاحی در ورزش بوکس ـ آن که از خاندان اصیل و نجیب است

عمودی:

۱- انجمن علمی فرهنگی ـ از قطران زغال سنگ به دست می آید

۲- حرف ندا ـ قسمت بالای جمجمه ـ اذیت ـ مشهورترین سازمان فضایی جهان

۳- درختی جنگلی ـ زنگ و جرس ـ فرمان خودرو ـ چست، چابک

۴- نهضت آشفته ـ مرکز کشور چک ـ مرغ سعادت ـ قومی ایرانی

۵- خادم و خدمتکار آتشکده ـ خاک ـ آیین نگارش

۶- جاده معروف شمال ـ آب نیمگرم ـ علامت جمع ـ هزار کیلو

۷- گل سرد ـ بخشنده ـ سختی، عذاب ـ میوه‌ای مقوی

۸- هر چیز برنده ـ دانش اعداد ـ خالص

۹- مردم یک کشور ـ امانت دار ـ سقف یا دیوار فرو ریخته ـ از گل‌های خوشبو

۱۰- سودای ناله ـ سیاه به کردی ـ رودی در اروپا ـ از توابع آذربایجان شرقی

۱۱- بلوا ـ نحیف ـ تخت پادشاهی

۱۲- بیماری جرب، گری ـ فلز سنگین ـ کادو ـ آلتی الکتریکی

۱۳- مهمانی، سور ـ او ـ باخدا ـ دیوار بلند

۱۴- راه پر گل و لای ـ آمپول ـ دردها ـ محبت، دوستی

۱۵- نام قدیم شهر یزد ـ فرایند نابودی همه میکروارگانیسم‌های بیماری زا و غیر

حل جدولهای شماره ۳۶۰۶

اولین مرحله انجام کار خیر، تمایل به آن است

● ویلیام هوارد

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

استانی در کردستان عراق / شهری در لرستان
افسار / آرام
نیا / خودروی کاروانه
شریف / رنگ گیاهی
دست به دامان شدن
نیمه دیوانه / گوشت آذری
همسفر
شیفته / نوبت بازی
پول چین / گرمابه
دستیار / میوه
آخر
خلیجی در اقیانوس هند / کمک پرستار
واحد سطح / نوعی تفنگ
غذای رقیق / رودی در اروپا
مرحبا / بسته شده
ورزشی مفرح / مقابل کجی
ابر نزدیک به زمین / فرستادن
پسوند نظیر / متضاد ماده
آش معروف / زهر
قلب قرآن / بلدیه
توضیح المسائل / بی همتا
شهری در استان گیلان
برس دندان / خریدار
برقرار و معمور
مهمانی / ترازنامه
مفقود / شهر سهراب سپهری
کوه پست / کجاست
رفیق
ای کاش / سراینده مثنوی
تصدیق روسی / میوه تنبل
پهلوان / بز کوهی
روپوش / یادداشت
مهاجرت / سفید
شهری در مازندران / ماده‌ای آتشین
بندری در اوکراین
در بالا افتادن / رنگ موی گیاهی
نوعی انگور / از شهرهای اسکاتلند
صدای گریه کودک / سودای ناله
پیشوا
عقیده / چسب گیاهی
صفت سیب زمینی
حرف همراهی / پرده موسیقی
برهنه / قدم یکپا
شهری در فرانسه / نوعی زغال سنگ
جوش چرکی / حرف آخر
بندری مشهور در آمریکا

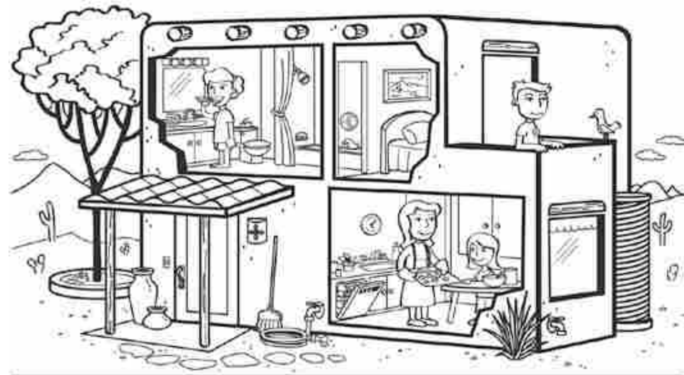
جدول سودوکو ۳۶۱۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

					۲			
۱		۹	۵	۷		۴		
							۹	۱
	۶	۳				۱	۴	
۵								
				۵			۶	۷
	۲	۶						۸
۸	۴		۹		۵	۶		
						۲		

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



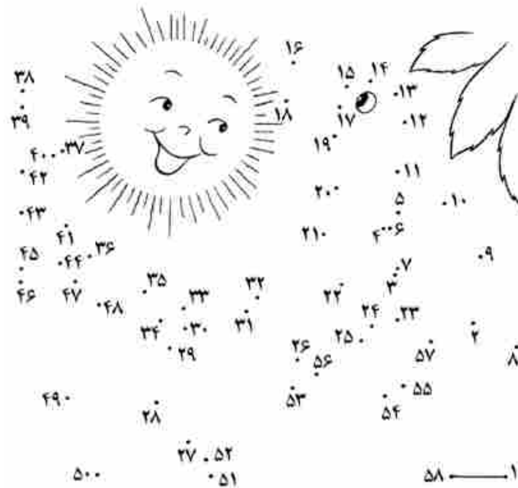


چهارده اختلاف در تصویر صرفه جویی در مصرف آب

در اینجا دو تصویر از خانه‌ای را مشـاهده می کنید که بعضی قســمتهای داخلی خانه نیز نمایان شده و صرفه جویی در مصرف آب را یادآوری می کند. البته در نگاه اول کاملاً این دو شـکل یکســان به نظر می آیند ولی با کمی دقت چهارده اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد.

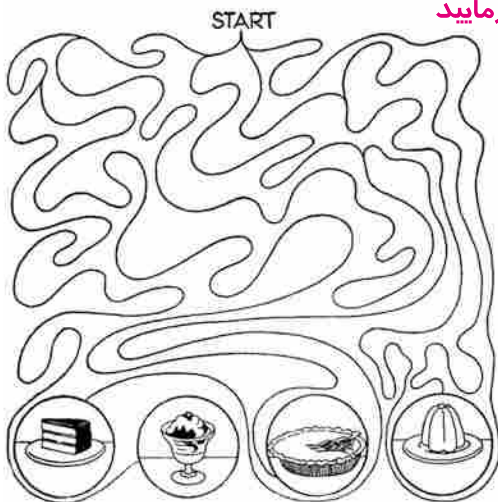
نقطه به نقطه

بـرای پیـدا کردن شکل پنهان شــده در میان این نقـاط و اعـداد به هـم ریختـه کافی اسـت نقـاط را از شماره یک تا ۵۸ با خط مستقیم به هم وصـل کنید پس از پایـان کار ناگهان یـک نقاشـی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



شانس خود را بیازمایید

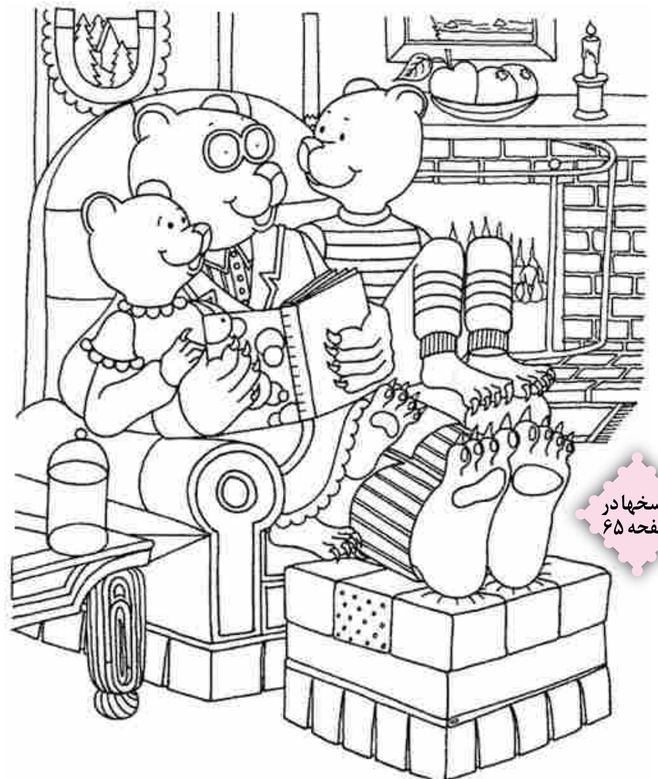
در پاییـن ایـن شـکل چهـار تصویر از خوراکیهـا دیـده می‌شـود. میل دارید کـدام را بردارید؟ بـرای امتحان کردن شانس خود از قسمت بالای شـکل سر یک خـط را گرفته و ادامه دهیـد و ببینید آیا به خوراکی مورد علاقه خود دسـت خواهید یافت یا نه؟



شکلهای پنهان در تصویر زمان قصه خواندن

وقت قصه خواندن اسـت و پدر خرسـها برای فرزندانش داستان می خواند. اما در این تصویر زیبا ۱۹ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. ما این شـکلها را به همراه اسـامی شان برایتان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید. در پایان می توانید جواب خود را با پاسخ ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.





پاسخها در صفحه ۶۵

اشک چشم «سوده»

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



... چه بلایی سر داداشم اومده؟ چرا جلو در خونه پارچه مشکی زدن؟ چرا همه‌تون سیاه پوشیدین و می‌زنین توسر و کله‌تون؟ تورو خدا یکی به من بگه که "مصطفی" زنده‌ست، یکی به من بگه داداشم نمرده!...

چشمانم را به سختی باز کردم. "سوده" مرا که گوشه اتاق دید، به سمتم آمد، روبرویم نشست و گریه کنان گفت: "تورو خدا شما یه حرفی بزنین! شما بگین که مصطفی زنده‌ست. بگین که الان میاد و بغلم می‌کنه و میگه آبجی، الهی من فدات بشم، گریه نکن. آخه مصطفی زندگی من بود، قلب من بود..."

خدایا، نفسم بالا نمی‌آمد. احساس می‌کردم دستانی قوی و نیرومند با تمام قدرت گلویم را می‌فشارد. دخترم از سمت دیگر اتاق به سمت سوده هجوم آورد و فریادزنان گفت: "پاشو گمشو برو! کی بهت گفته بیای اینجا؟ لابد اومدی بدبخت شدنمون رو ببینی و ذوق کنی؟ اومدی پرپر شدن مصطفی رو ببینی و از خوشحالی بال دربیاری! پاشو گمشو از اینجا برو زنیکه عوضی." تمام وجودم در تب می‌سوخت. قدرت ادا کردن حتی کلمه‌ای را نداشتم. تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود: تمام قوایم را در دستم جمع کردم و گوشه مانتوی سوده را که دخترم سعی داشت بیرونش کند، کشیدم و او را در آغوش گرفتم وزار زار گریستم. در آن لحظات، جگرسوزتر از داغ فرزند جوانم مصطفی، دیدن چهره‌ی سوده بود. او که همچون من و دخترم برای از دست دادن مصطفی سوگواری می‌کرد و بر سر و صورتش می‌کوبید، فقط با یک چشم می‌توانست در غم مرگ برادرش اشک بریزد. آری، وقتی برایم خبر آوردند مصطفی در یک سانحه رانندگی جادرجا از دنیا رفته، تصویر چشمان سوده و حادثه‌ای که سال‌ها قبل برایش اتفاق افتاده بود و مسبب آن من بودم، در خاطرم زنده شد. آن لحظه بود که فهمیدم دعای سوده چگونه دلم را سوزاند!

***

وقتی "اسماعیل" که یکی از اقوام دورمان بود به خواستگاری‌ام آمد و من مجبور شدم برخلاف میل قلبی‌ام و به اجبار پدر، با او پای سفره عقد بنشینم و پیمان زناشویی ببندم، با خودم عهد کردم در حق دخترک دو ساله‌ی بی‌مادرش، مادری کنم. لحظه‌ای که بعد از یک مراسم ساده عقد و عروسی به عنوان همسر اسماعیل، به تهران و خانه‌اش پا گذاشتم، با خودم گفتم: "حالا که مجبور شدم با اسماعیل که همسرش رو سرِ زا از دست داده، ازدواج کنم و تسلیم تقدیر و سرنوشتم بشم، به خودم قول میدم همسر خوبی براش باشم و جای خالی مادر رو برای سوده پر کنم." آری، هر چند همسری خوب و مطیع برای اسماعیل بودم طوری که خودش را خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌دانست، هرگز نتوانستم در حق سوده مادری کنم! تا دو سال اول زندگی مشترکمان سوده را واقعاً دوست داشتم. با عشق و محبت تر و خشکش می‌کردم و او را به پارک می‌بردم و... طوری که هیچ کدام از اطرافیان باورشان نمی‌شد یک نامادری بتواند فرزند شوهرش را این چنین دوست داشته باشد اما به محض اینکه حالت تهوع صبحگاهی به جانم افتاد و فهمیدم باردارم، علاقه و محبتم به سوده کمرنگ و کمرنگ‌تر شد؛ طوری که ماههای آخر بارداری‌ام به هیچ عنوان حوصله شیطنت‌ها و سر و صداهای سوده را نداشتم. طفلک، وقتی اسماعیل در خانه نبود، از ترس داد و فریادهای من جرات نداشت از جایش جم بخورد. آن روزها که فرزند خودم در شکمم بزرگ و بزرگتر می‌شد، با خودم می‌گفتم: "آخه چرا باید از بچه یکی دیگه نگهداری و عمرم رو به پاش تلف کنم؟" و کم کم این افکار بیشتر در ذهنم ریشه دواند و کار به جایی رسید که روی سوده دست بلند می‌کردم. از طرفی من که خوب بازی کردن نقش یک نامادری بدجنس را یاد گرفته بودم، وقتی اسماعیل خانه بود، آنقدر مهربانانه و با ناز و نوازش با سوده رفتار می‌کردم که اسماعیل حتی به ذهنش خطور نمی‌کرد که چرا دخترش همیشه در خانه لباس‌های پوشیده به تن می‌کند. من اما دلیلش را خوب می‌دانستم؛ سوده نمی‌خواست پدرش کبودی‌های تنش را ببینند. یعنی از ترس کتک خوردن از من این کار را می‌کرد. پسرم "مصطفی" که به دنیا آمد، سوده پنج ساله تبدیل شد به دشمن خونی‌ام. دیگر به هیچ عنوان چشم دیدنش را نداشتم. اگر اختیارش دست خودم بود، فوری او را نزد مادر اسماعیل می‌فرستادم تا دیگر نبینمش اما چون می‌دانستم جان اسماعیل به جان دخترش بند است مجبور بودم موقع حضورش در خانه رل مادرهای مهربان را بازی کنم. آری، اسماعیل از چهره واقعی پشت این نقاب مهربان خبر نداشت؛ چهره‌ای که سوده بارها در نقاشی‌هایش آن را به شکل یک هیولا با دندان‌هایی تیز و خون‌آلود نقاشی کرده بود!

***

–مامان، دوستام می‌خوان بیان خونه‌مون با هم بازی کنیم. اجازه میدین داداش مصطفی رو هم ببرم پیش خودم؟

سوده با ترس و لرز و در حالیکه ناخن‌هایش را می‌جوید، این حرف‌ها را زد. من که فرزند دومم را باردار بودم، فریاد زدم: "خفه شو! صدبار بهت گفتم وقتی پدرت خونه نیست، حق نداری به من بگی مامان. بعدشم، من می‌خوام استراحت کنم. وای به حالت اگه با دوستات سر و صدا راه بندازین. میام پدرت رو در میارم. به مصطفی هم حق نداری دست بزنی!"

چنان غضب آلود به سوده که آن روزها هشت ساله بود نگاه کردم که رنگ از چهره‌اش پرید و از ترس چند قدمی به عقب رفت و با گفتن "چشم" از اتاق خارج شد. سوده که در نظرم رقیبی جدی بود و مانعی برای اینکه تمام محبت اسماعیل نصیب من و فرزندانم شود، رفت و من مصطفی را در آغوش گرفتم و کم کم چشمانم گرم شد و به خواب رفتم. نمی‌دانم چقدر گذشته بود که با صدای جار و جنجال بچه‌ها از خواب پریدم. سوده و دوستانش داشتند با هم دعوا می‌کردند. با عصبانیت از جایم بلند شدم، به اتاق سوده رفتم و مثل میرغضب فریاد زدم: "سوده! مگه بهت نگفته بودم سر و صدا نکنی، ها!" سر درد گرفته و عصبی بودم. قیچی را که بچه‌ها برای درست کردن بادبادک آورده بودند، از روی میز برداشتم و با شدت به سمت سوده پرتاب کردم. قیچی که به صورت سوده خورد، خون صورتش را پر کرد. آری، قیچی به چشم سوده اصابت کرده بود. خدایا، دیگر بدتر از این نمی‌شد. دست و پایم را گم کرده بودم. بچه‌ها ترسیده بودند و داد و فریاد می‌کردند. سوده هم دستش را روی چشم چپش گذاشته بود و پدرش را صدا می‌زد. فوری و با کمک

یکی از همسایه‌ها، سوده را به بیمارستان رساندم. اگر اسماعیل می‌فهمید چه بلایی سر دخترش آورده‌ام، برای کشتنم لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد. برای همین، واقعیت را طور دیگری جلوه دادم. دوستان سوده قسم می‌خوردند و می‌گفتند: "عمو، به خدا ما قیچی رو نزدیم به چشم سوده. مامانش عصبانی شد و قیچی رو پرت کرد!" من هم با گریه می‌گفتم: "اسماعیل، تو که بهتر از همه می‌دونی من چقدر سوده رو دوست دارم. به نظرت می‌تونم با دخترم همچین کاری بکنم؟" نظر اسماعیل هم که در این مدت بر اساس مهربانی‌های ساختگی‌ام مرا شناخته بود، مشخص بود. او حق را به من می‌داد و نمی‌توانست مرا مقصر بداند. آری، اینگونه بود که علیرغم تلاش پزشکان، سوده چشم چپش را از دست داد. او که با این اتفاق ترس و وحشتش از من چند برابر شده بود، حرف‌های مرا تایید کرد و در جواب اسماعیل که بعد از بهبودی نسبی‌اش از او پرسید: "چطوری این اتفاق افتاد باباجان؟" در حالیکه نگاهش به من بود، گفت: "داشتیم با بچه‌ها بازی می‌کردیم. نمی‌دونم یهو چی شد که قیچی رفت توی چشمم!"

بعد از این اتفاق تا چند ماه عذاب وجدان داشتم و همچون پروانه دور سوده که به دختری گوشه‌گیر و منزوی تبدیل شده بود، می‌چرخیدم و تیمارش می‌کردم اما بعد از اینکه دخترم متولد شد، دوباره همان احساس تنفر در من شدت گرفت. بی‌اعتنا به حال و روز روحی سوده، آزارش می‌دادم و او با چشمش فقط نگاهم می‌کرد و حرفی نمی‌زد. هیچ گله و شکایتی از من پیش اسماعیل نمی‌کرد حتی احترامم را نگه می‌داشت. در این میان، مصطفی رابطه خوبی با سوده داشت و هر بار که من سوده را کتک می‌زدم و با او بدرفتاری می‌کردم، با وجود سن کمش، از سوده حمایت و مرا تهدید می‌کرد که: "به بابا میگم همش سوده رو می‌زنی!" هر چند با زهرچشمی که از مصطفی گرفته بودم، او هم جرات نمی‌کرد به اسماعیل حرفی بزند. آری، من که روزی با خودم عهد کرده بودم در حق سوده مادری کنم، حال آنقدر از سوده نفرت داشتم که دلم می‌خواست سر به تنش نباشد. او را با همه کوچکی‌اش سایه سنگینی بر سر خوشبختی زندگی‌مان می‌دیدم. وقتی حس می‌کردم نیمی از قلب اسماعیل متعلق به سوده و نیمی دیگر متعلق به من و فرزندانم است، به زمین و زمان فحش می‌دادم. سوده برای اسماعیل یادآور زندگی سابقش بود و با بودن او محال بود خاطرات آن خوشبختی شیرین در ذهن و قلبش کمرنگ شود. وقتی در روزنامه‌ها و مجله‌ها می‌خواندم که نامادری‌ها چگونه فرزندان همسرشان را آزار می‌دهند، در دل به آنها حق می‌دادم. احساس آن زن‌های بیچاره را درک می‌کردم و با خودم می‌گفتم: "هیچ چیزی بدتر از ازدواج با یه مرد بچه‌دار نیست." سوده در نظرم یک غول بی‌شاخ و دم بود. وقتی اسماعیل او را در آغوش می‌گرفت و نوازشش می‌کرد، دلم می‌خواست با دست‌های خودم سوده را خفه کنم. نمی‌دانم چرا اما با وجود سوده نمی‌توانستم طعم واقعی خوشبختی را بچشم. ناراحتی و حسادت‌هایم را نمی‌توانستم به اسماعیل انتقال بدهم بنابراین تمام عقده‌هایم را سر سوده خالی می‌کردم. تا جایی که می‌توانستم تحقیرش می‌کردم، کتکش می‌زدم، بدنش را داغ می‌کردم و... و او زیر این شکنجه‌های ناروا، فقط با یک چشم اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد.

***

–نمی‌دونم چرا یه حسی دارم؟ یه حس و حال غریب! احساس می‌کنم برای آخرین باره که تو و بچه‌ها رو می‌بینم.

لقمه‌ای نان و پنیر برای اسماعیل گرفتم و کنار استکان چایش گذاشتم و گفتم: "خل شدی اسماعیل! این چه حرفیه آخه؟ یعنی چی برای آخرین باره دارم می‌بینمتون؟" اسماعیل جرعه‌ای از چای شیرینش را سر کشید و گفت: "دیشب خواب مادر سوده رو دیدم. خیلی ناراحت بود و حرف نمی‌زد. رفتم سمتش. بهم لبخند زد اما نگاهش که به سوده افتاد، گریه کرد و گفت بی‌معرفت! اینطوری از امانت من نگهداری کردی؟"... حرف مادر سوده که به میان آمد، دوباره فشار خونم بالا رفت. اسماعیل بعد از چند سال زندگی با من هنوز او را فراموش نکرده بود و خوابش را می‌دید. بی‌آنکه ناراحتی‌ام را نشان دهم، گفتم: "خیره انشاالله. سر راهت صدقه بذار." اسماعیل از جایش بلند شد و در حالیکه آماده رفتن می‌شد، گفت: "خواهش می‌کنم همیشه از سوده مثل بچه‌های خودت نگهداری کن!" و سپس به اتاق بچه‌ها رفت، صورتشان را بوسید و سوده را که خواب بود، در آغوش گرفت و سیر نگاهش کرد و رفت. برای همیشه رفت! اسماعیل آن روز در یک سانحه رانندگی کشته شد و از دنیا رفت. سوده آن روزها سیزده ساله بود. مرگ اسماعیل برایم بزرگترین مصیبت بود. جای خالی او به شدت آزارم می‌داد و بدتر از همه، دیدن امانت او بود. بعد از فوت اسماعیل از سوده متنفرتر شدم. حالا دیگر اسماعیل نبود که بخواهم برایش فیلم بازی کنم و خودم را دلسوز سوده نشان بدهم. حتم دارم اگر بخواهم از رفتارهایم با سوده بگویم، از من متنفر خواهید شد پس بسنده می‌کنم به گفتن اینکه: "آنقدر سوده را آزار دادم که یک سال بعد از فوت اسماعیل به ستوه آمد و وسایلش را جمع کرد و به خانه مادربزرگش رفت!" آن روز سوده قبل از اینکه برود، در حالیکه با همان یک چشمش اشک می‌ریخت، به من گفت: "این همه سال عذابم دادی و من فقط به خاطر اینکه اعصاب پدرم بهم نریزه، بهش چیزی نگفتم. اما خودت می‌دونی حتی اگه کوچکترین اشاره‌ای بهش می‌کردم، نمی‌گذاشت یک لحظه توی این خونه بمونی. بابت اون شکنجه‌ها، اون فحش‌ها و ناسزاها از ت گله‌ای ندارم اما به خاطر چشمی که ازم گرفتی، فقط یک دعا در حقت می‌کنم. تو کاری کردی که من فقط با یه چشم بتونم گریه کنم اما من دعا می‌کنم خدا کاری کنه که تا آخر عمرت با هر دو چشمت اشک بریزی!" آری، سوده آن روز اینگونه نفرینم کرد و رفت. او با دلی شکسته و یک چشم بارانی رفت و من که با رفتنش از خوشحالی قند در دلم آب می‌شد، غافل بودم از اینکه آن لحظه صدای نفرین سوده از هفت آسمان گذشت و به گوش خدا رسید!

***

مصطفی نور دیده‌ام بود. نفسم به نفس او بسته بود. آنقدر دوستش داشتم که گاهی دخترم لب به اعتراض می‌گشود و می‌گفت: "مامان خانم، مثل اینکه منم بچه‌ت هستم‌ها! تو همه محبتت رو صرف مصطفی می‌کنی. خب من حسودی می‌کنم وقتی جلو چشم من اونطوری قربون صدقه‌ش میری!" هر چند در جواب دخترم می‌گفتم: "بچه‌ها پیش پدر و مادراشون هیچ فرقی ندارن."، خوب می‌دانستم که مصطفی برایم چیز دیگری است. او از نظر ظاهر و خصوصیات اخلاقی بی‌نهایت شبیه پدرش بود، مهربان و دلسوز و فداکار! و به همین خاطر بود که حتی بعد از رفتن سوده، رابطه‌اش را با خواهرش قطع نکرد. مصطفی حداقل هفته‌ای یک بار به سوده سر می‌زد و هر روز تلفنی از حالش با خبر می‌شد. هر بار که با دلخوری و اوقات تلخی و تهدید می‌گفتم: "آخه به چه زبونی بهت بگم پسر؟ دلم نمی‌خواد با این دختره شوم و بدشگون که هم سر مادرش رو خورد و هم سر اسماعیل بیچاره رو، در ارتباط باشی!" مصطفی در جوابم می‌گفت: "من تا آخر عمرم سوده رو رها نمی‌کنم و هر کاری داشته باشه با جون و دل براش انجام میدم. در ضمن من اگه جای شما باشم، سعی می‌کنم از سوده حلالیت بطلبم و گذشته رو جبران کنم. خوب یادمه که چقدر عذابش دادین. بعد از فوت پدر با همدستی عمو، کاری کردین که سهم‌الارث کمتری بهش برسه. شما در حق سوده جنایت کردین اما این دختره معصوم تا به حال حتی یک بار نشده از تون بدگویی کنه. اون وقت شما فحش و ناسزا گفتن به سوده شده ورد زبونتون. نه فقط خودتون بلکه خواهرم رو هم به سمت خودتون کشیدین و کاری کردین چشم دیدن خواهرش رو نداشته باشه. مادر من، بهتره بدونین حتی اگه سوده دلش از تون نشکسته باشه و نفرینتون نکرده باشه، اون بالا خدایی نشسته و بر همه چیز ناظر و آگاهه!"

مصطفی برای سوده از جان و دلش مایه می‌گذاشت. او که دانشجو بود و موقعیت شغلی تثبیت شده‌ای نداشت، یکی از زمین‌هایی را که از اسماعیل برایش به جا مانده بود، فروخت و سوده را با بهترین جهیزیه به خانه بخت فرستاد. مصطفی همچون یک کوه پشت سر سوده ایستاده بود. آری، الفت و علاقه بین سوده و مصطفی آنقدر زیاد بود که من هر چه تلاش کردم نتوانستم بین این خواهر و برادر جدایی بیندازم!

***

قطره‌های آب سرد که به صورتم خورد، به هوش آمدم و چشمانم را باز کردم. در بین دوستان و آشنایان و اقوام که برای مرگ زودهنگام مصطفی سوگواری می‌کردند، نگاهم فقط روی سوده خیره مانده بود. او با مشت به سینه‌اش می‌کوبید، ضجه می‌زد، صورتش را می‌خراشید و اشک می‌ریخت. او فقط با یک چشم اشک می‌ریخت و من! وقتی خبر تصادف و کشته شدن مصطفی را برایم آوردند، وقتی هروله کنان و اشک‌ریزان و با پای برهنه پی تابوت فرزند عزیزم دویدم، آن لحظه معنی دعای سوده را فهمیدم. در غم جگرگوشه‌ام باید تا آخر عمر با هر دو چشم اشک بریزم.

■

خردمند کسی است که پیش از دیگری به نابخردی خود پی ببرد

● دکتر هرمز انصاری

گفتگو: علی کیانی موحد

گفتگوی خواندنی با رضا رفیع به مناسبت شکرخند

از اعتماد یک دزد، سو استفاده کردم

اینکه یک چهره طنز تلویزیونی به عنوان همکار در مجله داشته باشید، خوب است. البته اگر مثل من باشید، حتماً حسودی هم خواهید کرد! خب آدم حسودی هستم و به شهرت رضا رفیع حسادت می کنم! الان هم در حال اعتراف‌ام. رضا پله‌های موفقیت را به خوبی در این چند سال طی کرده و به اوج شهرت رسیده است. یک روز گرم تیرماه با حسادتم جنگیدم و تصمیم گرفتم با رضا رفیع گفتگویی داشته باشم. شما را هم به خواندن این گفتگو دعوت می کنم.

محمدرضا رفیع زاده!... به نظر می آید شما خودسانسوری را با اسم و فامیل خودتان شروع کردید؟...

نه! این خودسانسوری توسط من نبوده. برادر بزرگم، آقاجلال، برای اولین بار با اسم جلال رفیع در مطبوعات مشغول به فعالیت شد. من هم در سال ۷۲ و زمانی که کارم را می خواستم آغاز کنم، اولین مطلبی را نوشتم و فرستادم، با اسم و فامیل کاملم بود. اخوی، یعنی آقاجلال که مطلب را خوانده بود قبل از چاپ، ابتدا و انتهای مرا حذف کرد و شدم رضا رفیع!

برای من جالب است فردی که قرار بوده پزشک شود، در رشته حقوق هم پذیرفته می‌شود؛ اما نهایتاً ادبیات فارسی می‌خواند!

معلوم است که حسابی تحقیق و تفحص کرده‌اید. از آنجا که در خانواده ما همه علاقه‌مند بودند من دکتر شوم، که دلیلش را باید از خودشان پرسید، بالاجبار بنده در رشته تجربی مشغول به تحصیل شدم. هرچند همان زمان هم علاقه خاصی به ادبیات داشتم، اما چون فرزند کوچک خانواده بودم، زور همه به من می چربید و من هم به حرفشان گوش دادم. دو سالی پشت کنکور پزشکی ماندم، نه اینکه درس خوانده باشم و قبول نشوم بلکه درسش را هم نخواندم و از سر اجبار ورود بایستی کنکور تجربی دادم. بعد دو سال که خانواده از دکتر شدن بنده ناامید شدند، نظرشان تعدیل شد و از خیر ماجرا گذشتند. من هم یواشکی در رشته حقوق شرکت کردم و در دانشگاه آزاد مشهد قبول شدم. تا نصفه نیمه ثبت نام کردم، اما نرفتم. با خودم گفتم که صد رحمت به پزشکی! حقوق خیلی بدتر به روحیه من نمی خورد. به همین دلیل در یک حرکت انتحاری به سمت رشته ادبیات فارسی حمله کردم و بدون هیچ مطالعه‌ای در کنکور ادبی شرکت کردم و با رتبه دوم در دانشگاه آزاد تهران قبول شدم.

خانواده مخالفتی نکرد؟!

نه! باید بگویم آقاجلال هم خودش در رشته حقوق تحصیل کرد و پروانه وکالتش را هم گرفت، اما ایشان هم چون روحیه‌اش به این کارها نمی خورد، سمت نوشتن و ادبیات و روزنامه نگاری رفت. به همین دلیل خانواده خیلی مخالف این قضیه نبود. شاید هم حوصله مخالفت نداشتند؛ چون فهمیده بودند که نرود میخ آهنین در سنگ!

با این حساب الگوبرداری دقیقی از آقاجلال داشته‌اید و به نوعی سرنوشتتان مثل هم شده...

آقاجلال حق زیادی به گردن من دارد. ایشان اوایل کاری می کرد که حس نکنم روحیه طنزنویسی یا شاعری دارم و دوست داشت که من در این وادی وارد نشوم. البته این حس من بود. فکر کنم می خواست من به راه صواب دیگری بروم، بلکه خوشبخت شوم! به نظرم چون خودش این مسیر را رفته بود، دیده بود که خیر دنیا و آخرت درش نیست! شاید هم می خواست ببیند این آب خودش چطوری راه خودش را باز می کند. اما به هر حال از وجود وی بسیار استفاده کرده‌ام. اصولاً برادران بزرگتر برای برادران کوچکتر تبدیل به الگو می شوند و من هم خوشحالم که چنین الگویی در زندگی دارم که به وجودش افتخار می کنم. بیشتر از اینها من درست نیست بگویم، چون بالاخره برادرشان هستم. بهتر آن باشد که سرّ دلبران / گفته‌اید در حدیث دیگران.

و شاید شانس هم آوردید که در خانواده رفیع متولد شدید. شاید در خانواده دیگری اگر بودید، مسیر زندگی‌تان عوض می‌شد...

درباره شانس اجازه بدهید یک خاطره بگویم. یک راننده تاکسی مسیر زندگی من را عوض کرد. زمانی که برای کنکور ادبیات در تهران بودم، محل آزمون ما میدان فردوسی بود. با یک تاکسی به توپخانه رفتم و از آنجا باید به فردوسی می‌رفتم. از تاکسی پیاده شدم و دیدم کارت شرکت در آزمونم نیست. مسیر را جستجو کردم و پیدایش نکردم. به خود گفتم به محل برگزاری آزمون می‌روم، شاید با خواهش و التماس بتوانم در جلسه شرکت کنم. با ناامیدی به آنجا رفتم و زمان کمی تا بسته شدن در محل برگزاری آزمون مانده بود. در میدان فردوسی یک تاکسی دیدم که پارک شده و شبیه همان تاکسی بود که من سوارش شده بودم. جلوتر رفتم و دیدم راننده تاکسی کارت من را پشت شیشه نصب کرده و سر خیابان قرنی در نزدیکی محل برگزاری کنکور ایستاده تا شاید من را پیدا کند. واقعاً این راننده عزیز انسانیت را به اوج رساند. او وظیفه نداشت کارش را ول کند تا من را پیدا کند، اما این کار را کرد و همین کار مسیر زندگی‌ام را تغییر داد. شاید اگر وی خیلی ساده از کنار این قضیه می گذشت، الان من در کنار شما برای مصاحبه حضور نداشتم!

به چه دلیل از تربت حیدریه تصمیم گرفتید به تهران مهاجرت کنید؟

در آن زمان من مطالبم را به صورت مکتوب برای جوانان امروز و اطلاعات می فرستادم و چاپ می‌شد. بعد هم در تهران در دانشگاه قبول شدم، سرجمع به این نتیجه رسیدم که اگر بخواهم در کارم پیشرفت کنم، باید به تهران بیایم و همه مسیرها به روم ختم

می‌شود! صحبت جوانان شد، یاد خاطره‌ای از مرحوم صابری یا همان "گل آقا"ی معروف افتادم. من آن ایام در مجله جوانان امروز صفحات طنزی داشتم به نظم ونثر و یک مدتی مطالب نثری می‌نوشتم که کمی برای جوانان و مخاطبانش سنگین بود. یک روز آقای صابری زنگ زده بود به آقا جلال و پرسیده بود که: این مطالب طنز را خودت می‌نویسی به اسم رضا؟... اسم مستعارت هست؟!..... و اخوی توضیح داده بود که نه، رضا داداش کوچک من است که در تربت حیدریه است و از آنجا مطلب می‌نویسد و برای چاپ می‌فرستد. جفتمون دو تاییم!

صحبت از گل آقا شد. شما سردبیر این نشریه هم بوده‌اید، درست است؟

بله، من چند سال آخر چاپ نشریه گل آقا به عنوان سردبیر در هیأت تحریریه آن مشغول به فعالیت بودم.

شما تصمیم ندارید مجله منتشر کنید؟

بله. یکی از دلایل حضور من در صداوسیما همین قضیه است؛ وگرنه خیلی از شهرت خوشم نمی‌آید. یک کم خوشم می‌آید! برای این که بتوانم در بین مردم کوچه و بازار هم نام و طنز خود را مطرح سازم تا اگر روزی مجله‌ای منتشر کردم، مردم بدانند که این نشریه طنز متعلق به مثلاً رضا رفیع است که سالیان سال است شب شعر طنز شکرخند یا جشنواره طنز طهران یا برنامه‌های تلویزیونی "پاتوکفش اخبار" شبکه پنج یا "قند پهلو"ی شبکه آموزش را اجرا می‌کند.

کاری که آقای صابری کرد...

تا حدودی دقیقاً!... آن زمان که آقای صابری به فکر تأسیس گل آقا افتاد، بسیار شخص شناخته شده و معروفی در جامعه بود. وی در صفحه سوم روزنامه اطلاعات، ستون دو کلمه حرف حساب را می‌نوشت و در زمانی که تلویزیون آنچنان برنامه‌ای نداشت و مردم سرشان را با روزنامه گرم می‌کردند، مرحوم صابری بسیار معروف شد و همین شهرت و معروفیت باعث شد تا گل آقا در آینده و زمانی که نشریه منتشر کرد، بیشتر موفق شود.

صحبت از قند پهلو کردید. ابتدا سراغ این قضیه برویم که چه شد رضا رفیع مطبوعاتی، سر از تلویزیون در آورد؟

خیلی شانسی و اتفاقی! در یک برنامه صبحگاهی شبکه پنج (سلام تهران) قرار بود به عنوان دبیر علمی جشنواره طنز طهران صحبت کنم. مهمان تلفنی بودم، اما از من دعوت کردند تا به عنوان مهمان حضوری در برنامه شرکت کنم. من هم به خاطر تبلیغ جشنواره رفتم؛ چون خیلی موافق حضور نبودم و تهیه کننده برنامه خود شاهد صدق عرایضم هست. با اصرار و لطف بسیار، مرا دعوت کردند. از قضا مجری برنامه هم از دوستانم بود (رضا آفتابی). دیالوگ‌ها و شوخی‌های من با مجری باعث شد تا علی الظاهر برنامه نسبتاً خوب و مفرحی از کار دربیاید و تهیه کننده هم از این اجرا استقبال کرد. فردای آن روز از طرف تهیه کننده تماس گرفته شد و گفتند که بیا و برای ما برنامه اجرا کن! شرایط جامعه ملتهب بود و من هم علاقه چندانی به اجرا نداشتم. اصرارهای فراوان وی باعث شد تا یک برنامه دیگر هم مهمانشان شوم و از آنجا که این اصرارها فراوان شد، در نهایت، راضی‌ام کردند که با آنها همکاری کنم. به این ترتیب "پاتوکفش اخبار" از شبکه پنج پخش متولد شد (بهمن ۱۳۸۹). و الان چهار سال است که یک برنامه طنز به صورت زنده از تلویزیون پخش می‌شود. یک برنامه طنز انتقادی و



سیاسی. به این ترتیب، به نظر من رکورددار اجرای یک برنامه طنز زنده و مستقیم در ایران هستم. بدون آن که تعطیل شود. آن هم صبح با شکم خالی و ناشتا!

و قند پهلو چگونه متولد شد؟!

یک روز مدیر شبکه آموزش (آقای سید محمد مهدی قاسمی)، مرا و دوست خوب و باصفایم امیر قمیش تهیه کننده و کارگردان را صدا زد و گفت که می‌خواهیم یک برنامه تهیه کنیم، ما هم گفتیم چشم!.. این کار را بکنیم. به همین سادگی! ایده اصلی آنها یک مشاعره طنز بود. من با توجه به شناختی که از جامعه طنز و با عنایت به رفاقتی که با اهل طنز داشتم، جسورانه پیشنهاد دادم که از شاعران طنزپرداز دعوت کنیم که خود خالق شعرند و نه صرفاً حافظ شعر. مدیر شبکه هم گفت که اگر طنزپردازان مشکلی ندارند، برنامه را تولید کنید. و اگر این کار بشود، عالی است. من هم بیست نفر از دوستان طنزپردازم را دعوت کردم و در جلسه‌ای با حضور تهیه کننده و قائم مقام شبکه (آقای اسرافیل علمداری)، برای آنها شرح دادم که قرار است چه اتفاقی بیفتد و البته چند درصدی هم نمی‌دانیم که قرار است چه اتفاقی بیفتد! در انتهای جلسه نیز به شوخی گفتم که من چشمهایم را می‌بندم تا هر کس که خواست، بتواند بدون رودربایستی رفاقت و خجالت، جمع را ترک کند. یک دقیقه بعد چشم گشودم و دیدم که تنها نصف آن جمع مانده‌اند!

جالب آنکه همه خانم‌ها مخالف این برنامه بودند و از آن جمع جدا شدند. به این صورت من با همان تعداد باقی مانده کار را شروع کردم و الباقی دوستان را از میان شرکت کنندگان در جشنواره طنز طهران برگزیدم که خودم دبیرش بودم. دو تن از دوستان طنزپرداز و داور جشنواره‌های طنز را هم انتخاب و دعوت کردم (ناصر فیض و شهرام شکیبا) و این گونه بود که ضبط برنامه آغاز شد.

و راز موفقیت "قند پهلو" به نظر شما چیست؟

اولاً تلویزیون به گروه سازنده "قند پهلو" اعتماد کرد. یعنی فرمان کشتی را دست ما سپرد و گفت آن را هدایت کنید. افرادی که در این کشتی حضور دارند، همه صاحب تخصص هستند؛ سال‌ها نوشته‌اند و اجرا کرده‌اند. به خاطر این نگاه تخصصی و اعتماد رسانه است که برنامه موفق بوده. دلیل مهم دیگر اینکه برنامه در چارچوب مشترکات همه جریان‌ها و جناح‌ها حرکت کرده و در هیچ جا تلاش نشده که از طنز برای نیش و کنایه زدن به گروه‌ها و چهره و جریان‌های مختلف استفاده شود؛ بلکه صرفاً وجه ادبی طنز مد نظر است. در آینده ممکن است (کما اینکه وزیر محترم خارجه هم استقبال کرده بودند)، شیب وجه سیاسی کارمان بیشتر شود. البته در حدی که سیاسیون استقبال کنند و حرف مردم زده شود، ولی وجه غالب برنامه ادبی توأم با نجابت است. چه در اجرا، چه در داوری و چه در شعرخوانی مهمانان و شرکت کننده‌ها.

فکر می‌کردید مخاطب عام تا این حد، یک برنامه طنز ادبی را بپسندد؟

به این شدت فکر نمی‌کردیم. یعنی خود من حدود هفتاد - هشتاد درصد احتمال استقبال می‌دادم. همان که عبید در ضمن حکایتی بدین مضمون تعریف می‌کند که: "منجمی را بر دار می‌کشیدند. یکی به او گفت تو که خود منجم بودی و طالع خیلی‌ها را می‌دیدی؛ پس چطور طالع خودت را ندیدی؟ گفت من در اسباب رمل و اسطرلاب خویش یک بلندی در سرنوشت خود دیدم، اما فکر نمی‌کردم که این بلندی و این مقام رفیع [!] همین بلندی دار بوده باشد." البته در مثل مناقشه نیست. به هر حال، بنده هم برای این برنامه، یک بلندایی را در در مقام تصویر و تصور می‌دیدم؛ چرا که می‌دانستم دو خصوصیت مشترک در ایرانی‌ها با هر دین و فکر و قومیت و جناح که باشند، وجود دارد؛ ایرانی‌ها هم شعر دوست دارند، هم طنز را. برای همین است که از روحانیت عظام و مسؤولان نظام گرفته تا اساتید دانشگاه و سیاسیون و مردم کوچه و بازار، از قند پهلو استقبال کرده‌اند. اخیراً استاد دینانی در کلاس دانشگاه شان گویا به دانشجویان خود توصیه کردند که "قند پهلو" را ببینید. یاد زمان "گل آقا" افتادم که آقای صابری می‌گفت بسیاری از استادان دانشگاه وقتی می‌خواهند برای یک

لطفا ورق بزنید

نقدی بر فیلم «رد کارپت»

فرش قرمزی برای عطاران

یک عاشق سینما (رضا عطاران) به منظور ملاقات با استیون اسپیلبرگ و ارائه یک فیلمنامه به او جهت ساخت فیلم سینمایی بر اساس آن، تصمیم می گیرد به جشنواره فیلم کن که در کشور فرانسه برگزار می شود سفر کند تا بتواند در آنجا با وی دیدار داشته باشد اما این سفر دردسرهایی برای او به همراه دارد که...

این خلاصه قصه فیلم سینمایی «فرش قرمز» به کارگردانی رضا عطاران است که توانسته در کمتر از سه هفته اکران به فروش میلیاردی برسد.

«رد کارپت» داستان غنی و پرورش یافته ای برای روایت ندارد. فیلم بسیار ساده آغاز می شود و جوانی را معرفی می کند که زندگی اش را محدود به تماشای آثار اسکورسیزی کرده و حالا هم قصد دارد تا به فرانسه برود تا بتواند اسپیلبرگ را ببیند و فیلمنامه اش را در اختیار او قرار دهد! این طرح ابتدایی داستان دقیقاً به همین سبک و سیاق در مقدمه فیلم به تصویر کشیده می شود؛ بی آنکه فیلمساز علاقه ای به توضیح دلایل سفر به فرانسه، آن هم با این سر و شکل داشته باشد.

فارغ از مقدمه ابتدایی فیلم، «رد کارپت» حتی زمانی که شخصیت اصلی داستانش را وارد فرانسه می کند هیچ ایده مشخصی برای ایجاد موقعیت های طنز ندارد و به دم دستی ترین شکل ممکن شوخی هایی را در قالب صحبت های دو نفره میان یک ایرانی و خارجی در قطار که با کلیشه های آشنایی نظیر عدم دانستن زبان و اشاره به برنامه های اتمی ایران و... همراه بوده اجرا کرده که حقیقتاً این روزها کمتر کسی پیدا می شود که واقعاً از ته دل به آنها بخندد! حتی شوخی های پی آیند عطاران نظیر رد کردن چراغ قرمز در خیابان یا فرار کردن به هنگام مشاهده پوستر فیلمی که بر خلاف باورهای اوست، توانایی این را ندارند که مخاطب را به خنده وا دارند.

عطاران در ادامه داستان شخصیت دیگری به نام جمال را وارد قصه می کند که در فرانسه زندگی می کند و بطور اتفاقی با شخصیت اصلی داستان آشنا می شود. متاسفانه عطاران اهمیتی به شخصیت جمال و نقش موثر و مکملی که این شخصیت می توانست در فیلم ایفا کند نداشته و متاسفانه جمال بی دلیل وارد داستان می شود و بی دلیل تر حضورش استمرار پیدا می کند و در نهایت بدون دلیل هم از فیلم خارج می شود!

با این حال به دلیل فرم مستندوار «رد کارپت» گاهی شوخی هایی از بطن موقعیت های فیلم خارج می شود که به لطف حضورِ شخص عطاران در راس این موقعیت ها، بامزه و تماشایی از آب در آمده اند.



از جمله این موقعیت های جالب حضور برنامه ریزی نشده جیم جارموش و تیلدا سوینتون در محل برگزاری جشنواره در کنار رضا عطاران است که عطاران هم به بهترین شکل ممکن از این قضیه استفاده کرده است. واکنش و چهره جیم جارموش پس از گفتگوی کوتاهش با رضا عطاران یکی از بامزه ترین و دیدنی ترین لحظات فیلم را شامل شده است. بدون شک برگ برنده فیلم و عامل فروش «رد کارپت» شخصِ خود عطاران خواهد بود که مانند همیشه توانایی خنده گرفتن از هر مخاطبی را دارد. اگر چه شوخی های فیلم چندپارگی دارند و منسجم نیستند با این حال عطاران کار خودش را انجام داده و فکر می کنم که به هر حال هر مخاطبی حداقل بتواند به چند شوخی وی حسابی بخندد.

اشارات و کنایه های «رد کارپت» هم کم نیستند. فیلم در ظاهر ودکوپاژ حرف چندانی برای گفتن ندارد اما پیامهای اخلاقی بسیاری در خود دارد که البته از هم گسیخته هستند و روند داستان هم به شکلی پیش نمی رود که این پیامهای اخلاقی بتوانند در کالبد شخصیت اصلی داستان نمود پیدا کنند.

پیامهای فیلم مخصوصا در یک سوم آخر که شخصیت اصلی داستان پی می برد باید هویت ایرانی خود را در همه حال حفظ کند و دف به دست می گیرد و در خیابانها شروع به نواختن می کند، بطور نامنظمی به سوی مخاطبش شلیک می شود و در پایان هم شخصیت اصلی داستان در حالی که در خیابان از سرما به خود می پیچد ناگهان پرچم ایران را می بیند و تصمیم می گیرد که آن را به دور خود بپیچد. متاسفانه این پیامهای تند و تیز به شکلی غیر هوشمندانه در «رد کارپت» به مخاطب ارائه می شوند آن هم در شرایطی که فیلم ابدا بستر مناسبی برای سوق دادن داستان به چنین مسیری ترسیم نمی کند. «رد کارپت» مجموعه‌ای از شوخی هایی است که نصف بیشتر آنها نگرفته و گنجاندن پیامهای ناسیونالیستی با این شکل و شمایل را می توان ضعف بزرگ این فیلم به حساب آورد.

هفت هنر

بقیه از صفحه قبل

نمونه ویرایشی و نگارشی، نمونه‌ای را مثال بزنند، می گفتند هفته نامه گل آقا را نگاه کنید. سعی ما این است که در همه زمینه‌ها رعایت زبان، بیان، نجابت و ادبیات را بکنیم.

شما و امیر حسین مدرس در همه جا خود را پسر عموی هم معرفی می کنید؛ چرا؟!

خب به دلیل اینکه هستیم! اینقدر با تعجب نگاه نکنید. پدربزرگ های ما زمانی که می خواستند برای خود نام فامیلی انتخاب کنند و سجلد بگیرند، هر کدام فامیلی را انتخاب کردند. معتقد بودند که انتخاب حق همه است! فلذا ما شدیم رفیع زاده (یا رفیعی)، یکی از برادران شد مدرس زاده و آن دیگری هم یزدانی!...

اگر اشتباه نکنم یک ماجرای دزدی جالب هم برای شما اتفاق افتاده است. آن هم در ساعت ۹ شب، در میرداماد...

بله، یک شب سوت زنان داشتم در میرداماد می رفتم که یکی ساطوری گذاشت روی سینه‌ام (در صورتی که یک چاقوی پلاستیکی یکبار مصرف هم کفایت می کرد) و گفت: کیفت را بده! من هم مثل گروه واکنش سریع، خیلی سریع کیفم را با همه مخلفاتش تقدیمش کردم. گفته بود که: "در کف شیر نر [و بلکه خر!] خونخواره‌ای /غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟". چنان سریع تسلیم شدم که خودش هم تعجب کرد. هیچ آدم عاقلی، مواضعش را با شاخ گاو در نمی اندازد! دو تا چک پول داخل کیف بود و دو تا کارت عابربانک. پرسید: رمز؟... رمز را هم سریع گفتم و با این که گفت اگر اشتباه بگویی، می برمت دم خودپرداز و پدرت را در می آورم (در صورتی که نمی دانستم پدرم آنجا چه کار می کرد؟)؛ معهذا با شجاعت ناشی از مختصری خریت لازم، عدد آخرش را اشتباه گفتم! ولی از بس که سریع گفتم، بنده خدا اطمینان کرد و حس کرد که راست می گویم. و از آن تاریخ، من همیشه خجالت زده‌ام که به اعتماد عمومی او خدشه وارد کردم و او ممکن است از آن پس به کل مردم به دیده دروغگو بنگرد و اعتماد نکند. خداوند مرا ببخشاید!

و سوال آخر که خیلی ها شاید از شما می پرسند. جریان کمپین ازدواج شما به کجا رسید؟!

یک روز در حال جستجوی اسم خود در گوگل بودم که به این کمپین رسیدم. "کمپین صد و ده شعر طنز برای ازدواج رضا رفیع "!... و قرار گذاشته بودند اگر به صد و ده شعر رسیدند، من ازدواج کنم! خدا را شکر هنوز به آن تعداد شعر نرسیده اند! درباره ازدواج هم بگویم که در این چهل و شش سال زندگی که داشتم، هنوز موقعیتش نصیبم نشده. از سویی این سالها به تنهایی عادت کرده‌ام و می دانید خیلی مواقع آدم در تنهایی می تواند بنویسد یا شعر بگوید و می ترسم ازدواج این تنهایی را از بین ببرد. از سوی دیگر همین تنهایی خیلی مواقع باعث ناراحتی می شود و با خود می گویم یک نفر باید در کنار من باشد و این زندگی را با وی ادامه دهم. به امید خدا یک روز این اتفاق برای من هم خواهد افتاد، نگرانش نباشید! (این را صرفاً جهت رفع نگرانی افکار عمومی گفتم، وگرنه خودم خیلی ناراحت نیستم!)

هنرمندان پول سفر به جام جهانی را از کجا آوردند؟

یکی از خبرسازترین اتفاقات جام جهانی برزیل، سفر گروه هنرمندان برای تهیه مستندی از حاشیه‌های این مسافرت بود. با گذشت بیش از دو هفته از بازگشت کاروان اعزامی تیم ملی و همراهان به جام جهانی، همچنان تب حاشیه‌های سفر هنرمندان به برزیل داغ است. اینکه این گروه نزدیک به ۲۰ نفره چه دستاوردی برای سفر به برزیل داشته‌اند. اینکه چگونه رفته‌اند و چقدر هزینه کردند. این گروه که قرار بود با اسپانسری هومن طالبی به این سفر اعزام شوند و چهره‌هایی چون محمدرضا گلزار را در جمع خود داشته باشند با حذف طالبی و کنار کشیدن او از اسپانسرینگ با مدیریت جوادهاشمی عازم این سفر شدند و اسپانسرینگشان را هم **پرویز بک زاده**، مسئول تور تعطیلات رویایی بر عهده گرفت. توری که نماینده انحصاری فدراسیون برای اعزام هواداران به این رقابت‌ها بود اما تنها ۳۹ مسافر را غیر از هنرمندان به این سفر برد و حالا برای اعزام همان ۳۹ نفر و به دلیل شکایت‌های مختلف و البته اتفاقاتی که از سوی نمایندگان اعزامی سازمان گردشگری ارائه شده، فعالیتش به حالت تعلیق در آمده است تا بتواند رضایت شاکیان را جلب کند.

البته برعکس خیلی از مسافرانی که این روزها گلایه‌هایی از این تور و ترانسفر مسافران داشتند، هنرمندان از این سفر رضایت داشتند و غیر از مشکل اتوبوس گردی‌های طولانی برای دیگر امکاناتی که در اختیار داشتند، راضی بودند. آنها در این سفر، دوبار و در دو تایم مختلف قبل از بازی با آرژانتین و بوسنی، با ملی پوشان در یک هتل بودند. آنها البته از این اردوی ۱۵ روزه خود، بیش از ۱۰۰ ساعت فیلم گرفته‌اند تا تبدیل به سی دی‌هایی برای توزیع در شبکه نمایش خانگی شود. سریالی که ساختش بر عهده سید جوادهاشمی است. این جوادهاشمی بود که برای بردن این دوستانش به برزیل با آژانس مسافرتی به توافق رسید و این آژانس را اسپانسر گروه کرد. او البته به ازای این اسپانسرینگ، چک ضمانتی ۸۰۰ میلیون تومانی به بکزاده، مدیر آژانس داده و قرار این دو به این صورت است که اگر



سی دی‌های این مستند به هر دلیلی در شبکه نمایش خانگی توزیع نشود، او این هزینه سفر همراهانش را می‌پردازد. این یعنی تور تعطیلات رویایی برای سفر وی‌ای‌پی در هتل‌های ۵ ستاره از هنرپیشه‌ها نفری ۴۰ میلیون تومان گرفته است.

چکی که اگر به هر دلیلی پاس نشود این هنرپیشه سینما باید دفتر کارش در خیابان ولیعصر را به عنوان غرامت به جایش بپردازد. اینکه این ۱۰۰ ساعت "راش" هنرمندان غیر از خرید و فوتبال بازی کردن‌هایشان چه اتفاق دیگری دارد، مسئله‌ای است که بزودی روشن می‌شود.

سینمایی در میان بیابان

در میان صحرای مصر یک مکان عجیب وجود دارد که این روزها به سینمایی برای آخر دنیا معروف شده است. در نگاه اول به نظر می‌رسد این سینما در میان صحرا و توسط انسان‌های باستان مصری ساخته شده است و حالا بعد از صدها سال بار دیگر پیدا شده‌اند.

ساختمان و سقف روی این سینما از بین رفته و صحنه و پرده نمایش نیز به کلی نابود شده است و تنها در میان یک بیابان ۱۵۰ صندلی وجود دارد که با نشستن روی آن تنها باید کویر بیکران را تماشا کنید اما نکته جالب در مورد آن این است که تنها یک دهه از عمر این سینما می‌گذرد! در یک روز آفتابی یک



مرد فرانسوی که به نظر عقل درستی هم نداشته است به همراه خود مقدار زیادی مصالح آورد و با خرید امکانات مختلف در میان یک بیابان به طور عجیبی سینما ساخت تا شاید بتواند افرادی را به آن مکان بکشاند ولی خیلی زود رویایش و این سینما از بین رفت. دسترسی به این سینما تنها از یک جاده ممکن است که آن هم کاملا پر از تپه‌های شنی است و معمولاً هیچ کس به آنجا سفر نمی کند و ورد شدن از این جاده تنها با استفاده از راهنما مختلف امکان پذیر است. این ۱۵۰ صندلی به نظر بیشتر میزبان ارواح هستند.

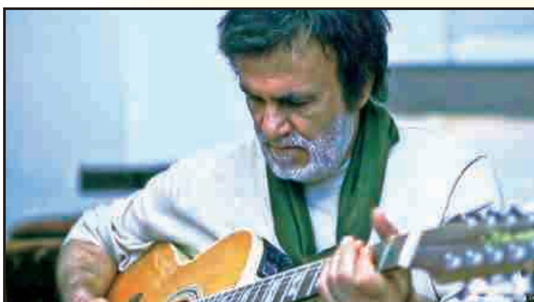
حادثه‌ای تازه برای حبیب

حبیب محبیان معروف به حبیب خواننده مشهور ایرانی که در روزهای اخیر در ماسوله یکی از شهرهای گیلان بازداشت شده بود، به قید وثیقه آزاد شده است. ناصر عاشوری نماینده‌ی فومن و شفت در مجلس شورای اسلامی به سایت "انصاف نیوز" گفته است: "فرمانده نیروی انتظامی [منطقه] حضوری برای من توضیح داد، نیروی انتظامی به ایشان مشکوک شده بود که مجوز نداشته چون آن را ارائه نداده بوده، و چون از خارج آمده است، برای همین او را یک شب میهمان کرده بودند. البته حبیب زندانی نبود و آن شب هم او را به عنوان میهمان ویژه نگه داشته اند."

پیش از این سایت "ایسنا" گزارش داد که "خواننده معروف لس آنجلسی در حین ساخت ویدیو کلیپ دستگیر شد". بنا بر این گزارش "حبیب به همراه تمامی عوامل ساخت ویدیو کلیپ، توسط نیروی انتظامی دستگیر و تحویل مقامات قضایی شد".

بنابر این نامه که در سایت "موسیقی ما" و صفحه فیسبوک محمد محبیان پسر حبیب منتشر شده، حبیب افزوده که بدون هیچ توضیحی او را بازداشت کرده و بعد از چند ساعت با همان لحنی که او را دستگیر کرده بودند، دوباره آزاد کرده‌اند. حبیب نوشته است: "زمانی که من آزاد شدم سربازهای وظیفه و افسرها از فرط خوشحالی شروع به عکس گرفتن و گرفتن امضا از من کردند. سعی کردم در عکس‌ها لبخند بزنم ولی حس عجیبی داشتم. با خودم فکر می کردم اگر من شخص مجرمی هستم این امضا و عکس گرفتن‌ها دیگر برای چیست؟ کدام آدم معقولی با یک مجرم عکس می‌گیرد؟ ده‌ها سرباز گرد من جمع شده بودند و امضا می‌خواستند. آنجا بود که خدا را شکر کردم که مردم سرزمینم "من"، یعنی حبیب واقعی را می‌شناسند و وصله‌هایی که فکر می کردم به من چسبیده را باور ندارند."

حبیب محبیان که با نام "حبیب" در دنیای موسیقی شناخته شده است، سال ۱۳۸۸ پس از سال‌ها زندگی در آمریکا به ایران بازگشت. او از آن زمان تاکنون در انتظار مجوز برگزاری کنسرت یا انتشار آلبومی در ایران است.



مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این قصه‌ی آه فیروزه‌ای شکسته است که مویه می‌کند و آب می‌شود

پدرم وقتی رفت، مادرم زیبا شد

ظهر دم کرده‌ی ایوان تماشای دلم را دیدم. محال بود هیچ شاپرکی به آنجا بیاید. گلدان‌ها جای گیاه، خار آورده بودند. شته‌هایی که به شکل کفشدوزک و اندازه‌ی نصفِ ماش بودند، تمام ساقه‌ها را تسخیر کرده بودند. از گنجشکی که خودش را به پنجره‌ی کولر چسبانده بود و از لای پوشال‌های خیس، آب می‌مکید، پرسیدم: "چه می‌شود که در باغ هستی، یکی گل می‌شود، یکی خار؟" آبش را خورد و برِ بام نشست و گفت: "که در این دایره صاحب نظران حیرانند". تلفنم به صدا آمد. ایوان را رها کردم. شماره‌ای ناشناس پیامک زده بود. کمک می‌خواست. از او مشخصات خواستم. گفت فیروزه‌ای است بیست ساله که مشکلی عظیم دارد. با خودم گفتم دختری است مثل هزاران دختر دیگر که عاشق شده و پسره گذاشته رفته. برایش نوشتم چرا قبل از این که به مشکل بیفتی، راهنمایی نخواستی؟ گفت: "چون اون موقع فقط پنج سالم بود، خواهرم "لعل" هم سه ساله بود." از قضاوتم خجالت کشیدم و گفتم زنگ بزند. صدایش مثل قطره‌ای شبنم بر نوک برگی خیس، می‌لرزید. تلنگری کوچک می‌خواست تا اشکش بریزد. تلنگر را زدم: "دختری به سن شما با بغض سنگینی که داره، مشکلش باید طاقت‌فرسا باشه. بغضش ترکید و دلی سیر گریه کرد. انگار تا آن روز کسی به او نگفته بود حق دارد غصه‌دار باشد. هق‌هق‌هایش که آرام شدند، گفت: "زمستون بود. بخاری‌مون خراب بود. فکر می‌کردم سر همین بود که بابام به بخاری لگد زد و به مادرم گفت: "برو خونه‌ی بابات." نفهمیدم مادرم چی گفت که بابام چند بار محکم زدش. لعل جیغ می‌کشید. منم می‌لرزیدم. و تا بفهمم چی شد، مادرم رفت خونه‌ی مادربزرگم، من و لعل هم ساکن خونه‌ی خاله‌م شدیم که طبقه‌ی پایین مادربزرگ اینا می‌نشست. بچه‌دار نمی‌شد. از اون روز من و لعل شدیم دخترای خاله و شوهرخاله. بابام هم رفت و زن گرفت. دیگه هرگز ندیدیمش.

خاله و شوهرخاله با من و لعل طوری مهربون بودن که انگار دختر واقعی اونها بودیم. وضع مالی‌شون خوب بود، بعدِ مرگ بابابزرگم بهتر هم شد. ارث رو تقسیم کردن. سهمی هم به من و لعل دادن. مادرم و خاله‌م سهم‌هاشون رو روی هم گذاشتن و یه نوشت‌افزار فروشی باز کردن. شوهرخاله خیلی مخالفت کرد که خاله با مادرم شریک بشه. با مادرم خیلی لج بود و پشت سرش حرف‌هایی می‌زد. چون حضانت من و لعل رو گرفته بود، اجازه نمی‌داد ما به مادرمون سر بزنیم. خاله گاهی به من که دیگه ده ساله شده بودم، توضیح می‌داد که "مادرت زن خوبی نیست. دوس نداره مسؤولیت شما رو قبول کنه چون واسه خودش خلوتی داره و کارایی می‌کنه." مادرم زن زیبایی بود که از سنش خیلی جوون‌تر می‌زد. حرف‌های خاله و شوهرش روی من خیلی اثر گذاشت و توی کارهای مادرم دقیق شدم. خاله می‌گفت: "چه معنی داره یه زن جوون سه تا گوشی و شیش تا سیمکارت داشته باشه! هرجا که میره، گوشی‌شو می‌بره. حتی توالت و حموم. یه دقه گوشی از دستش نمیفته. دائم اس.ام.اس می‌زنه. این زن پاک آبروی ما رو برده." کوشش کردم بفهمم جریان چیه.

جریان خیلی تلخ بود. توی مدرسه هزار بار به ما گفته بودن مادر انسان پاک نهادیه که خاکی که روش راه میره، خاکِ پاکِ بهشته. سخت بود بشنوم مادرم کارهایی می‌کنه که با مقام مادر بودن منافات داره. صد بار به خودم گفتم شوهرخاله و خاله اشتباه می‌کنن. مادر من زن مظلومیه که شوهرش بهش خیانت کرد و رفت. اما واقعیت همون بود که اونا می‌گفتن. یه بار رفتم فروشگاهش و گوشی‌شو چک کردم. پر از پیامک‌های عاشقانه‌ای بود که حدس زدم فروشنده‌های پاساژی که توش فروشگاه داشت، یا مشتری‌هاش براش فرستاده بودن. از دیدن اون پیامک‌ها حالم بد شد و رفتم. خیلی دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم اما هر وقت خواستم جلو برم، چنان بغضی حلقم رو گرفت که دیدم نمی‌تونم حرف بزنم. درسم خراب شد. سرِ کلاس حواسم به هیچی نبود. از وقتی که بیدار می‌شدم تا وقتی که شب با هزار سختی خوابم می‌برد، به مادرم فکر می‌کردم که کارش به کجاها کشیده شده. گاهی فکر می‌کردم که پدرم حق داشته طلاقش داده.

کلاس سوم راهنمایی بودم و هنوز از داغی که به دلم بود با کسی حرف نزده بودم. هیچ‌وقت از هیچ خبر خوشی خوشحال نمی‌شدم. بُغضی دائمی داشتم و مثل شمع خاموشی که کنار کوره‌س، آب می‌شدم و جوش می‌خوردم. یه روز تصمیم گرفتم از وضع مادرم با خاله حرف بزنم. هزار بار حرفم رو پیش خودم تکرار و تمرین کردم ولی وقتی که رفتم آشپزخونه و صداش کردم، انگار تو فکر خودش بود چون وقتی که سلام کردم، از جا پرید و دستش سوخت و اخم و داد و فریاد کرد. این اولین بار بود که این‌طور از دستم عصبی می‌شد. خجالت کشیدم و با چشم‌های خیس رفتم طرف اتاقم. شوهرخاله متوجه شد و دنبالم اومد و ماجرا را پرسید. بغضم ترکید و سربسته به موضوع مادرم اشاره کردم و گفتم چند ساله دارم از این موضوع زجر می‌کشم. نگاه مهربونش مهربون‌تر شد و گفت: "من و خاله خیلی وقته از این ماجرا خبر داریم

تقاضای مهم:

اگر کسی از جوانی ۲۴ ساله به نام "همایون ملکی فرد" اهل ملایر خبری دارد، حتماً خبرم کند. داستانش را هفته‌ی آینده خواهید خواند و شاید تا آن وقت، از او خبری آوردید و پایان قصه را کاملاً تغییر دادید. ۲۲ سال است او را از مادرش دزدیده‌اند. این را نیز می‌دانیم که زنده است.

و خداخدا می کردیم تو و لعل بویی نبرین و افسرده نشین. حالا م غصه نخور چون تو بچه‌ی ما هستی نه بچه‌ی مادرت." داشت از این حرف‌ها می زد که یه‌هو در باز شد و خاله با نگاهی که پر از شعله بود، داخل شد و با اخمی که مثل خنجر بود، به من گفت: "تو مگه درس و مشق نداری؟" و به شوهر خاله گفت: "دیگه نبینم مزاحم درس خوندنش بشی." شوهر خاله گفت: "اتفاقاً داشتم بهش می گفتم این روزا واسه درس خوندن تنبل شده."

از اون روز رفتار خاله باهام عوض شد. کم کم سر همه چی بهونه می گرفت. حتی چند بار گفت چه گناهی کرده که نون‌خور اضافی آورده توی خونه‌ش. حرف‌ها و رفتار جدیدش حالم رو خیلی بد کرد و بیشتر از پیش از درس افتادم. شوهر خاله دور از چشم خاله محبت می کرد و دلداری می‌داد که "چون خاله از دست مادرت دلخوره، سر تو خالی می کنه". هرچی محبت‌های شوهر خاله بیشتر می‌شد، خشم نگاه خاله بیشتر شعله می کشید طوری که خیلی وقت‌ها شوهر خاله جلو خاله با من بدرفتاری می کرد تا اوضاع رو آروم کنه. یه روز که خاله خیلی اذیتم کرد و هزار تا حرف ناجور زد، گریان و دادخواه پیش شوهر خاله رفتم. محبت و نوازش کرد و دلداری داد. یه‌هو احساس ترس و خطر کردم و به زور از چنگش بیرون پریدم. گفت: "آخرش مال خودمی. اگه یه کلمه از اتفاق امروز با کسی حرف بزنی، چنان محکومت می کنم که خاله ازت شکایت کنه و بری گوشه‌ی زندون. حتی می تونم ثابت کنم مثل مادرت خودفروش شدی اونوقت جفت‌تون رو اعدام می کنن." ترسیدم ولب دلم رو بستم ولی دیگه نداشتم با شوهر خاله تنها باشم.

دوم دبیرستان بودم. درسم بهتر شده بود. صاف می‌رفتم مدرسه و صاف برمی گشتم خونه. اهل هیچ فرقه‌ای نبودم. توی خونه اول کارهای خونه رو انجام می‌دادم، بعد شم می‌نشستم به درس خوندن. تلویزیون هم خیلی کم می‌دیدم. یه افسرده‌ی کامل بودم که خودشو توی پیله‌ی غصه‌ها و تنهایی‌هاش قایم کرده بود. یه شب خواب بدی دیدم. با وحشت بیدار شدم. چند دقیقه لرزیدم و نفس‌نفس زدم تا حالم بهتر شد. رفتم آب بخورم. از اتاق لعل صدا میومد. از سوراخ کلید نگاه کردم. شوهر خاله و لعل رو دیدم. نزدیک بود غش کنم. خودم رو کشوندم اتاقم و در رو بستم و تا خود صبح اشک ریختم. نمی‌دونم چرا جرأت نکردم از چیزی که دیده بودم، با کسی حرف بزنم. گاهی که متوجه رابطه‌ی پنهانی لعل و شوهر خاله می‌شدم، دلم می‌خواست خودم رو خلاص کنم. اصلاً درک نمی کردم که این چه سرنوشتیه که بهش دچارم. سر سجاده استغاثه می کردم و از خدا می‌خواستم بهم قدرتی بده تا بتونم مادر و خواهرم رو از فساد نجات بدم. سه ماه گذشت تا روزی این قدرت رو پیدا کردم که با لعل حرف بزنم. گریه کرد و قرآن آورد و قسم خورد که شوهر خاله با تهدید وادارش می کنه به این کار تن بده و خودش کلی زجر می کشه. پرسیدم اولین بار چطور اتفاق افتاد؟ گفت: "یه روز شوهر خاله بهم گفت تو دختر پخمه‌ای هستی و بنفشه (دختر دایی‌مون) خیلی از تو زرنگ‌تره چون باهوشه و از همه‌چی روابط زن و مرد، خبر داره. خواستم کم نیارم پس گفتم منم سر درمیارم. پرسید مثلاً چی می‌دونی؟ هرچی که از این و اون شنیده بودم، بهش گفتم. اونم گفت می‌خوای این رابطه رو امتحان کنیم؟ گفتم معلومه که نه. گفت پس من به خاله‌ت میگم که چه چیزایی بلدی. و تهدیدم کرد. حالا هر وقت خاله خونه نیست یا خوابه، میاد اذیتم می کنه. کاش بابا داشتیم." دلم بدجوری واسه خودم و خواهرم سوخت. یه ساعت همدیگه رو بغل کردیم و در آغوش تنهایی خودمون اشک ریختیم. بعدش براش تعریف کردم که از مادرم چی‌ها می‌دونم. گفت خودم خبر دارم. پرسیدم چطور؟ گفت شوهر خاله بهم گفته مادرت بدکاره‌س.

چند روز بعد به فروشگاه مادرم رفتم تا درباره‌ی خودش و لعل باهاش حرف بزنم.. منو بوسید و گفت: "باورم نمیشه اومدی دیدنم. کاش یه ریزه از علاقه‌ای که به خاله‌ت داری، به من که مادرتم، داشتی." دلم نیومد حرفم رو بزنم. الکی یه خورده بهش محبت کردم و خواستم برم. از حال و روزم پرسید. گفتم خوبه. دستم رو گرفت و گفت: "از شوهر خاله پرهیز کن! مراقب باش لعل هم ازش دوری کنه." پرسیدم: "چطور؟" گفت: "هیچی! تو و خواهرت بزرگ شدین و روزبه‌روز زیباتر میشین. هر دختری باید مراقب باشه و گول محبت‌های مردها رو نخوره." خواستم بگم نه که خودت گول محبت مردها رو نخوردی. هیچ نگفتم. بغلم کرد و گفت: "چه بدشانسم که دخترایی به این خوشگلی دارم و نمی‌تونم ببرمشون پیش دوستام و پُز بدم". از این حرفش عصبی شدم و اومدم بیرون. حس کردم منظورش اینه که می‌خواد من و لعل رو هم ببره تا همکارش بشیم.

این ملاقات اون‌قدر من رو به هم ریخت که خودم رو کلی سرزنش کردم و قسم خوردم همون‌طور که تا حالا سراغ مادرم نرفتم، دیگه هیچ وقت نرم دیدنش. درسته که مادرم رو خیلی خیلی کم می‌دیدم ولی نمی‌تونم انکار کنم که غریزه‌ی نیرومندی داشتم به اسم نیاز به مادر. این نیاز رو همیشه سرکوفت کرده بودم. بعد طلاق بابا و مامان، از وقتی که با خاله زندگی می کردم، رفت و آمدم با مادرم محدود شده بود چون شوهر خاله به‌شدت مخالف بود من و لعل بریم خونه‌ی مامان بزرگ. بعد شم که خودم بزرگ‌تر شدم و درباره‌ی مادرم به این نتیجه رسیدم که خلاف عفت مادرانه‌ی خودش رفتار می کنه، حسی که مثل انزجار بود در من ایجاد شد و ضمن این که دوسش داشتم، چندشم می‌شد برم دیدنش. هر کس توی محله و مدرسه منو نگاه می کرد، حس بدی بهم دست می‌داد چون فکر می کردم همه دارن درباره‌ی مادرم حرف می‌زنن به همین دلیل مدام منزوی‌تر می‌شدم. خجالت می کشیدم از خونه برم بیرون. درد بزرگیه که آدم بی‌این که خودش خطایی کرده باشه، انگشت‌نمای عالم بشه. یادم نمیره که یه روز شوهر خاله به خاله گفت: "این دو تا دختر باید چوب بدکارگیِ مادرشونو بخورن. کی حاضره بیاد خواستگاری دخترایی که مادرشون به بدنامی معروفه؟" تصمیم گرفتم از اون خونه و از اون محله فرار کنم.

خلاص شدن من از اون محیط فقط یک راه داشت: حسابی درس بخونم و به دانشکده‌ی خوب قبول شم و برم دنبال سرنوشت دانشجویی. این فکر بهم انگیزه داد و بکوب خوندم و پرستاری دانشگاه قزوین قبول شدم. واسه هر دختری که زندگی خانوادگی سیاهی داره، زندگی دانشجویی یکی از بهترین رؤیاهاس ولی حال من خوب نشد و از قبل افسرده‌تر شدم. وقتی می‌دیدم مادرهای بچه‌ها میان دیدن‌شون، یا وقتی که بچه‌ها از بابا مامان‌شون حرف می‌زدن، من مثل نقش دیوار می‌شدم و یه کلمه حرف نمی‌زدم. همه‌ی خاطراتی که از پدر و مادر و خاله و شوهر خاله داشتم، آزارم می‌دادن و باعث خجالتم می‌شدم. من هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم و همین موضوع کینه‌ی من رو از خونواده‌م بیشتر کرد. خیلی هم نگران لعل بودم. هر روز بهش زنگ می‌زدم و هشدار می‌دادم که هرگز با شوهر خاله تنها نباشه، شب‌ها هم اتاقش رو قفل کنه. یکی دو بار مقاومت کرده ولی شوهر خاله کتکش زده و به زور اذیتش کرده.

ترم دوم بودم که آقایی که مسؤول کتابخونه‌ی مرکزی بود، بهم پیشنهاد دوستی داد و قرآن آورد و قسم خورد که قصدش ازدواجه. اسمش "شهریار" بود. ۲۷ ساله، لیسانس کتابداری، اهل کرمونشاه و از یه خونواده‌ی متوسط به بالا. ظاهر خوبی داشت. جمله‌هایی هم که نثارم می کرد، نشون می‌داد حسابی عاشقم شده. دائم اس.ام.اس می‌زد و من رو کلمه بارون می کرد. آخرای ترم بود که یه روز مادر و خواهر و خاله‌ش اومدن جلو دانشگاه و با من آشنا شدن. فرداش شهریار گفت: "به خونوادەت خبر بده تا بیایم خواستگاری." از این حرفش قلبم واستاد. تا صبح مثل مار زخمی به خودم پیچیدم و بالشم رو پر از اشک کردم. صبح با چشم سرخ و پلک ورم کرده رفتم دیدن شهریار و حقیقت خونواده‌م و شغل مادرم رو بهش گفتم. از صداقت من کلی تعریف کرد و گفت براش عزیزتر شدم. من خیلی احساس سبکی کردم و دیگه این ترس رو نداشتم که اگه شوهرم بعداً بفهمه وضع خونواده‌ی من چطوره، چی پیش میاد. اون روز یکی از آرامش‌بخش‌ترین روزهای عمرم بود. عصر به شهریار پیامک زدم که با هم بریم بیرون. جواب نداد. دوباره فرستادم. جوابی نیومد. بهش زنگ زدم. رفت روی پیغامگیر. دوباره زنگ زدم. خاموش بود. تا ته شب صد بار بهش زنگ زدم و پیامک فرستادم. آخرش این جمله رو برام نوشت: "لطفاً دیگه با من تماس نگیر! خانواده‌ی من اجازه نمیدن با دختری که مادرش خودفروشه و شوهر خاله‌ش با خواهرش روابطی داره، ازدواج کنم."

فردا سوار اولین سرویس تهرون شدم و بین راه

بقیه در صفحه ۵۷

هر چه بیشتر تصمیم بگیرید، قدرت تصمیم گیری شما بیشتر می شود

● آنتونی رابینز

عکسها و حرفها



کاری ندارم، می‌خوام دندونات رو ببینم



با یک چشم هم دنیا رو از جوونا بهتر می‌بینم



شلیک برای گل کاری



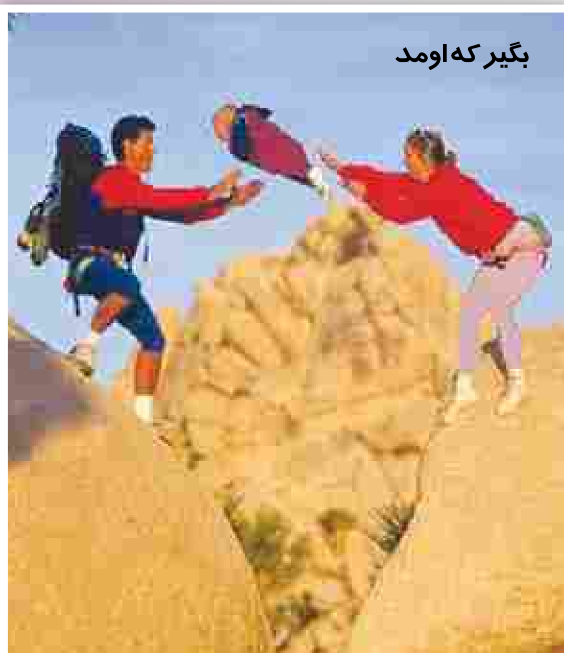
بینی‌ام فدای دو امتیاز!



عکس نگیر، من کاری نکردم



وقتی قیمت دستمال کاغذی دو برابر شد!



بگیر که اومد

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

نزدیک چند میلیون تومان طلایی را که با کار و زحمت و قناعت برای خودم خریده بودم، فروختم و دود کردم و به هوا فرستادم. تا آن روز... آن روز که مثل خیلی از روزهای دیگر بدون مواد مانده بودم ترسیدم که خماری به سراغم بیاید، دست دختر و پسرم را گرفتم و سوار ماشین شدیم تا برویم از جایی که همیشه مواد می گرفتم، جنس بخریم. با کسی که جنس می فروخت دوست شده بودم، خانمی بود که علاوه بر مواد، جا برای مصرف هم در اختیار معتادها قرار می داد و بابت آن پول می گرفت، من فقط از او مواد می خریدم و آن روز هم مثل همیشه برای خرید مواد به آنجا رفتم غافل از اینکه خانه او لو رفته و او و هر کس که در خانه اش بوده، دستگیر شده اند و مأموران برای پیدا کردن قاچاق فروش او، خانه را تحت نظر دارند. من رفتم و از ماشین پیاده شدم و زنگ خانه را زدم که مأموری به سراغم آمد و پرسید آنجا چه کار دارم؟ نمی دانستم چه بگویم. او نگاهی به وضع ظاهر من و بچه هایم انداخت و گفت: به شما نمی خورد برای مواد آمده باشید و بعد هم مرا فرستاد پاسگاه و از آنجا به دادگاه. از آنجا که هیچ چیزی همراهم نبود، قاضی پرونده گفت چون چیزی ندارم و سرپرست خانوار هم هستم می توانم بروم. اما من نگاهی به بچه هایم کردم، دلم برایشان سوخت ساعتها بود با من اسیر پاسگاه و دادگاه بودند. به خودم گفتم فقط برای اینکه اعتیادت را ترک کنی و قدر زندگی و بچه هایت را بدانی، برو زندان. و همانجا از قاضی خواستم مرا به زندان بفرستد. به زندان بفرستد تا بروم حبس بکشم و مواد نکشم. گفتم اگر قرار است بمیرم، می میرم اما دیگر مواد نمی کشم. آمدم زندان و الان دو هفته است که هیچ ماده مخدری مصرف نکرده ام. زجر کشیدم، درد کشیدم، اما نمردم... ترک کردم. هر شب تا صبح برای بچه هایم گریه کردم. من گریه کردم تا آنها دیگر گریه نکنند. در این مدت هر بار که به ملاقاتم آمدند فقط اشک ریختند. دیگر تحمل گریه هایشان را ندارم. اعتیاد هیچ چیزی ندارد، فقط تباهی و نابودی با خودش می آورد. آبروی آدم می رود. عزت آدم دود می شود. اعتیاد تفریح و جدی نمی شناسد دو تا دود بگیری معتاد می شوی. دروغ است هر کس بگوید من معتاد نمی شوم. امروز بکشم، فردا نمی کشم. اینها دروغ است. دروغ هایی است که آدمها به خودشان می گویند تا خودشان را گول بزنند. قاضی گفته اگر اراده کنم بیست روزه پاک می شوم، پاک شدن مهم نیست پاک ماندن مهم است. اگر به خاطر بچه هایم نبود من دو سال اینجا می ماندم. می ماندم تا عذاب بکشم و مواد نکشم. من خودم، خودم را مجازات کردم.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سهراب که واقعاً دیوانه شده بود و جنون شهوت مغزش را مال خود کرده بود، فریادی بر سر پدرش کشید و او را پس زد و دوباره به طرف من حمله کرد ... که پیرمرد دوباره داخل شد و سعی کرد او را به خود بیاورد: پسرم عقلت رو از دست دادی...؟ مگه تو مسافر نیستی سهراب .... و سهراب این بار بی ادبانه ضربه ای به صورت پدر زد، یقه اش را با خشونت کشید و او را از اتاق بیرون راند و به طرف من حمله کرد، اما پیرمرد در حالی که اشک می ریخت دوباره داخل شد: «از خدا بترس سهراب...» سهراب این مرتبه با مشت و لگد به جان پدرش افتاد و موقعی که خیالش از بابت پیرمرد راحت شد، به طرف من آمد و... دیگر همه چیز در حال تمام شدن بود و آینده من و حیثیتم داشت نابود می شد و ... که یک مرتبه پیرمرد ـ که می دید دیگر حرف زدن فایده ای ندارد ـ داخل اتاق شد و تمام توانش را به بازوهایش داد و برای اینکه سهراب را از من دور کند، او را به طرفی هل داد، سهراب سر پا شد و خواست دوباره به من حمله کند که پدرش او را یکبار دیگر هل داد و ... که ناگهان پای سهراب به میز گیر کرد و سکندری خورد و نتوانست خود را کنترل کند و به پنجره برخورد کرد و شیشه پنجره شکست و سهراب از آن طبقه سقوط کرد و کف حیاط دراز کش افتاد و ...

***

اینک ماههاست که از آن روز شوم و تلخ می گذرد. پیرمرد داخل زندان است؛ او که قانون قصاص شاملش نمی شود ـ چون خودش ولی دم است ـ اما به دلیل عمومی بودن جرم باید مدتی زندان را تحمل کند! روزهای اول حتی روی رفتن پیشش را نداشتم و خجالت می کشیدم به ملاقاتش بروم...! تا این که سرانجام به دیدنش رفتم و اولین جمله ای که گفتم این بود: «من از شما خجالت می کشم پدر...» اما آن پیرمرد لبخند تلخی زد و گفت: «ولی من خدا رو شکر می کنم دخترم که از خدا خجالت نمی کشم... من خیلی غصه دارم... هر شب به خاطر اینکه خودم پسرم را کشتم [حتی ناخواسته] دچار کابوس می شم... اما از این که تو را نجات دادم خوشحالم... پسر من یک شیطان بود.... در حالی که تو به من کمک کردی ... پس فقط برام دعا کن.

***

نمی دانم دیگر چه بنویسم؟ من لااقل هر دو هفته یک بار به ملاقات پیرمرد می روم... او دارد روز به روز ضعیفتر می شود. تنها کاری که از دستم ساخته است این بود که بهترین وکیل را برایش استخدام کنم تا شاید بتوانم از زندان آزادش کنم بیشتر از این چه کاری از من ساخته است؟ برای پیرمردی که مانند «یک مرد» به دادم رسید!

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

بااس.ام.اس های توفانی وخشن، همه ی دق دلی هام رو سرِ مادرم خالی کردم. هیچ کدومش "دلیور" نشد. با خودم گفتم حتماً سرش گرمه و خاموش کرده. من داشتم می رفتم تا سرِ مادرم فریاد بکشم که زندگی من ولعل و بابام رو خراب کردی. داشتم به جنگ می رفتم و هر چی به تهرون نزدیک تر می شدم، لبه ی شمشیرم تیزتر می شد. کلید رو در قفل در چرخوندم. از پله ها رفتم بالا و بدون این که در بزنم، وارد اتاق مادرم شدم. اتاقش از تمیزی برق می زد. بوی عطر می داد. روی تخت خوابیده بود. پتو رو از روش کشیدم. پلکش نیمه باز بود. تشک پر از خون خشک بود. رگ های دستِ چپش رو باز کرده بود و خونی که به سیاهی می زد، روی زخم هاش خشک شده بود. زبونم بند اومده بود. مدتی که نمی دونم خیلی کوتاه بود یا خیلی طولانی، مجسمه شدم و نگاش کردم. بعد به خودم اومدم و دیدم کنار بالش یه پاکت هست. روش نوشته بود: "برای دختر هایم فیروزه و لعل" پاکت رو باز کردم. مادرم برامون چیزهایی نوشته بود که حیرت انگیز و دردناک و شادی آور بود. از بابام گفته بود که از هفته ی دوم عروسی، زن میاورده خونه. از شوهر خاله گفته بود که بعدِ طلاق، مدام بهش گیر می داده که با من باش. از خاله نوشته بود که این موضوع رو می دونست و تقصیرها رو گردن مادرم مینداخت. و نوشته بود چون احساس تنهایی می کرده، خودش واسه خودش پیامک های عاطفی می نوشته و از سیمکارت هاش واسه خودش می فرستاده. مادرم از این نوشته بود که شوهر خاله بهش پیشنهاد دوستی داده و چون مادرم قبول نکرده، تهمت زده بوده که بدکاره س. و از این نوشته بود که لعل دیشب پیشش اعتراف کرده که شوهر خاله به طور جدی و کامل اذیتش کرده. و از این نوشته بود که چون همه حتی دختر هاش فکر می کنن مادری بدکاره س، و چون هرگز اجازه ندادن و نخواهند داد واسه دختراش کاری کنه، دیگه از همه چی ناامید شده و خودش رو به سفر مرگ محکوم کرده... مادرم مثل همه ی زن های مطلقه، از طرف جامعه به پیشداوری مبتلا شد و چه تهمت ها که بهش نزدن. و حالا من فیروزه ای رنگ پریده در انگشتری شکسته هستم و سراپای خواهرم لعل، از خون دلش سرخ شده. من در مراسم مادرم داد کشیدم و تمام حقایقی رو که از شوهر خاله می دونستم، گفتم. یکی از عمه هام شکایت کرد و شوهر خاله زندونی شد. امروز خاله روح سر گردان شده. روزها می خوابه و شب های توی ساختمون بالا پایین میره و دنبال زنبورهای خیالی می گرده. من ولعل ساکن اتاق مادرم شدیم و پیش روح پاکش مویه می کنیم تا ما رو ببخشه.

صفایی فراهانی از فوتبال می گوید

دلیل باخت به بحرین غرور بود نه چیز دیگری!



محسن صفایی فراهانی؛ ورای تحولات سیاسی کشور در فوتبال نامی شناخته شده است. او را فارغ از رفتارهای سیاسی‌اش در فوتبال به عنوان مدیری موفق می‌شناسند و با گذشت ۱۰ سال از جدایی‌اش هنوز دوره او را دوره شکوفایی فوتبال نوین ایران می‌نامند. او در این روزهای خانه نشینی و بازنشستگی هم هنوز اگر قرار به سخن گفتن از فوتبال باشد حرف‌هایی شنیدنی و خواندنی برای گفتن دارد. او چندی قبل در گفتگو با خبر آنلاین درباره اقتصاد و مدیریت فوتبال ایران گفته است. گفت و گویی که از بحث‌های مالی شروع می‌شود و به خاطراتی از جام جهانی ۹۸ ختم می‌شود.

اگر قرار باشد به یک مشکل به عنوان مشکل بزرگ فوتبال ایران اشاره کنید، آن یک موضوع کدام است؟

از دیرباز، یکی از مشکلات بزرگ فوتبال ایران این بود که مطلقا به درآمدزایی فکر نمی کرد و وابسته به دولت بود. من از سال ۷۳ که آقای مصطفوی رئیس فدراسیون شدند عضو هیأت رئیسه بودم و مشکلات مالی زمان ایشان را می دیدم. شاهد بودم که او برای تامین بودجه چقدر به سازمان وابستگی داشت. چقدر فدراسیون دچار مشکل بود و برای هر کدام از تیم‌ها که می‌خواست به اردو برود به دنبال منابع مالی بود تا هر چند محدود بتواند اردوی ملی را برگزار کند.

از زمانی که من به فدراسیون آمدم می‌دانستم که با آن بودجه، روند و سازمان نمی‌شود مشکل فوتبال را حل کرد. به همین دلیل با نگاه به فوتبال بیرون از ایران و این که آنها بدون حمایتهای دولت چگونه مسائل خود را حل می کنند، وارد فدراسیون شدم. در تمام مدتی که در فدراسیون بودم غیر از دو بازی اول با شیلی و نیجریه در هنگ کنگ که قبل از آمدن من برنامه‌اش فیکس شده بود، تقریبا ما مسابقه دوستانه‌ای نداشتیم مگر اینکه درآمدی از آن بازی داشته باشیم. درآمدزایی مهم‌ترین بخش ورزش امروز است و نمی‌توان آن را جدا از ورزش دید پس بایستی برای ورزش منابع درآمدی را شناخت؛مثل هر کار دیگری.

این پرسش همیشه از فدراسیون‌های بعد از شما وجود داشته که چرا دیگران نتوانستند در درآمدزایی مثل صفایی عمل کنند؟

اولا یادمان باشد در دنیای امروز ما خالق همه چیز نیستیم. تمام فعالیتها در دنیا مبنی بر الگو برداری از یکدیگر هستند کما این که وقتی می‌خواهیم اتومبیل بسازیم همین کار را می کنیم فوتبال هم مستثنی از این نیست. از زمانی که من در هیأت رئیسه فدراسیون بودم به این فکر می کردم که وقتی کشورها و باشگاه‌های دیگر می‌توانند از کنار این ورزش درآمدزایی کنند چرا ما نتوانیم این کار را بکنیم؟ به مجردی که وارد فدراسیون شدم و مسئولیت به عهده گرفتم شروع کردم به بررسی مسائلی که در کشورهای دیگر مورد توجه بود برای مثال تیم ملی برزیل در بازیهای دوستانه مبلغی در حدود ۲ تا ۳ میلیون دلار دریافت می کند. اینها مکانیزم‌هایی است که می‌شود در ورزش شناسایی کرد و روی آنها برنامه‌ریزی داشت. مهم این است که ما قبول داشته باشیم که باید درآمد زایی کرد نه این که از ابتدا اصل را بر هزینه کردن و کسب پول از این و آن بگذاریم. مهم‌تر از آن استفاده از آدمهای کاربلد است که این شیوه را بشناسند و توان آن را داشته باشند تا با برنامه ریزی منظم و ارتباطاتی که دارند بتوانند این شرایط را محقق کنند من چهار دوره جام LG در ایران برگزار کردم و در هر دوره ما ۵۰۰ هزار دلار کسب درآمد داشتیم پس با نرخ آن روز، ما همیشه یک پول قابل توجهی را از این طریق به دست می آوردیم. علاوه بر این ۳ تیم خارجی در این تورنمنت بودند که خودش فرصت خوبی می شد تا تیم ملی بازیهای تدارکاتی مناسبی انجام دهد.

یکی از دلایلی که هنوز نام صفایی را در فوتبال نگه داشته، الگوی لیگ برتر است. چرا به دنبال راه اندازی‌اش رفتید؟

در آن زمان تحقیق کردم و از لیگهای موفق آسیا و اروپا چندین نمونه را بر داشتم که مهمترین آنها لیگ برتر انگلیس بود که من آئین نامه آن را گرفتم و دقیقا آن را مطالعه کردم و واقعاً این آئین نامه بسیار پیچیده و گسترده بود و مسائل را عمیق و جامع بررسی کرده بود. بعد از آن آئین نامه‌های آلمان، اتریش، کره و ژاپن را گرفتم و تمام آنها را بررسی کردم و نکاتی از آنها را که می‌شد با شرایط ایران تطبیق داد از آنها استخراج کردم که در نهایت یک حداقلی به دست بیاید چون می‌دانستم که یک لیگ نوپا به هیچ وجه نمی‌تواند خواسته‌های زیادی را مطرح کند. با کمترین فاصله آن را تهیه کردیم البته در این راه از مشاوره فیفا استفاده کردم همچنین با ۳ نفر از کارشناسان فدراسیون فوتبال انگلیس همکاری کردم و همچنین به سراغ کارشناسان فوتبال چک رفتم، از آنها خواهش کردم به ایران بیایند تا در کمترین زمان بتوانیم به نتیجه مطلوب برسیم اما نگاهم این نبود که لیگی که راه می‌اندازیم و توقع حداقلی همین باشد به این فکر کردم که در هر سه سال یک بار آئین نامه را ارتقا دهیم و سطح آن را بالاتر ببریم تا این که با بقیه لیگها وارد رقابت شویم و در حد مطلوبی در میان دیگر لیگها مطرح شویم منتها از سال بعد دیگر در فدراسیون حضور نداشتم وتا آنجایی که خبر دارم می دانم که اتفاقی نیفتاده چون در زمانی هم که به کمیته انتقالی برگشتم در سال ۸۶ همان آئین نامه که بنده تهیه کرده بودم در لیگ ایران در حال اجرا بود و چیز جدیدی ندیدم.

در آن دوره تصمیم جدیدی نگرفتید؟

البته در همان مقطع به آقایان گفتم که بیایید و یک بازنگری در آئین نامه لیگ بکنید و آن را ارتقا دهید در همان زمان ۵ سال از لیگ برتر گذشته بود ولی به هر حال وقتی تفکر اقتصادی در لیگ و فوتبال نباشد طبیعی است که باشگاهها و سازمان لیگ هم به یک حداقلی بسنده خواهند کرد ولی من متاسفم که باید بگویم که همان حداقل در لیگ ما اجرا نمی‌شود. در اساسنامه دیده شده که اگر یک باشگاه به لیگ برتر بیاید باید دارای شرایطی باشد و نمی‌توان با تخفیف به آن نگاه کرد چرا که اگر آن حداقل‌ها نباشد نمی تواند وارد لیگ برتر شود. مورد کوچکی که ۱۳ سال پیش قرار بود انجام شود این بود که تمام تیمهای حاضر بعد از ۳ سال باید دارای زمین اختصاصی شوند خب نمی‌دانم این برنامه اجرایی شده و همه تیمها زمین دارند؟

اقتصاد و فوتبال در ایران چه زمانی به یکدیگر پیوند می‌خورد؟

این دو به هم رسیده‌اند فوتبال ایران به نظر من الگویی از اقتصاد ایران است یعنی همان بی‌نظمی‌هایی که شما در اقتصاد ما می‌بینید و نبودن انضباط مالی در

اگر همه آرزوها بر آورده می شد، هیچ آرزویی بر آورده نمی شد • یونسکو

فوتبال مشهود است و این هم ناشی از اقتصاد دولتی است چون به هر حال این بی‌انضباطی‌ها را شما در تیمهایی که در لیگ به دولت وابسته هستند می‌بینید. از این ۱۶ تیم که در لیگ برتر هستند چند تیم کاملا در اختیار بخش خصوصی هستند؟!

تیمی در لیگ وجود ندارد البته ملوان بندر انزلی ۷۰ درصد از سهام خود را واگذار کرده اما کاملا خصوصی نیست. یا راه آهن که الان مشکل دارد، داماش و گسترش فولاد تا حدی...

پس اگر تیم خصوصی زیادی نداریم معنایش این است که باشگاهها در حال حاضر تبعیت می‌کنند از اقتصاد دولتی. اگر شما مثال می‌زنید از تیمهای باشگاهی خارج از ایران که شرایط دیگری دارند باید گفت آنها از شرایط اقتصادی دیگر شان پیروی می‌کنند من باشگاههایی را که در لیگ برتر حضور دارند مقایسه می‌کنم با کارخانجات خودمان. ایران خودرو که وابسته به دولت است در طول این ۴۵ سال که در حال تولید خودرو است محصولش را با هیوندایی که با هم شروع کردند مقایسه کنیم اگر محصول این دو با هم قابل مقایسه نیست و نمی‌تواند وارد رقابت جهانی شود پس فوتبال ما هم همین شرایط را داراست. این دو اقتصاد بدون اغراق یکی هستند و با هم مخلوط شده‌اند. تفاوتی با هم ندارند من معتقدم فوتبال ما تصویر تمام نمایی از اقتصاد ماست.

تحلیل شما از همه ادوار لیگ برتر و همچنین فوتبال ایران بعد از حضور شما چیست؟

می‌توانم به شما بگویم توقعی که از فوتبال ما بعد از لیگ حرفه‌ای می‌رفت اتفاق نیفتاده شما لیگ حرفه‌ای ژاپن و کره را نگاه کنید و بعد با خودمان مقایسه کنیم. بعد از ۱۳ سال سیکل پیشرفت آنها به چه شکلی بوده و ما به چه شکلی؟ اتفاقا من در دوره‌ای که در کمیته انتقالی بودم از طرف AFC سفری به ژاپن داشتم و سه نفر از مدیران باشگاهها در ایران هم آمده بودند بنده با سازمان لیگ ژاپن هماهنگ کردم که ما آنجا یکی از باشگاههایی را که در لیگ هست ببینیم و رفتیم و باشگاهی را از نزدیک دیدیم. یادم هست در روز بازدید، آن باشگاه کادر مربیانش ۶۵ نفر بود. هفت تیم در رده‌های سنی مختلف داشت که همان زمان در زمین‌های پر تعداد آن باشگاه تمرین می‌کرد. باشگاه ۹ زمین فوتبال داشت و در زمان بازدید ما در رده ۱۴ لیگ ژاپن قرار داشت. حالا شما می‌توانید باشگاهی در ایران برای مقایسه با این باشگاه پیدا کنید؟ این نشان می‌دهد چگونه یک باشگاه به درآمدزایی و سازماندهی فکر می‌کند. به نظر من چیزی که درآمدزاست خود نیروی انسانی است حتماً در این سالها که فوتبال را تعقیب می‌کنید شنیدید و دیدید که هلند بهترین آکادمی‌های تربیت بازیکن را دارد یا مثلاً آرسنال یکی از محسناتش داشتن آکادمی فوتبال است که بازیکنان را برای حضور در لیگ برتر تربیت می‌کند. حالا شما به من بگویید که چند بازیکن استقلال و پرسپولیس حاصل رده‌های سنی این دو باشگاه است که الان در این دو تیم بازی می‌کنند؟ آیا این پایانی ادامه دارد؟

افرادی بوده‌اند اما انگشت شمار.

فقط تنها باشگاهی که پرورش بازیکن را در آکادمی خود انجام می‌داد و جلودار این مسئله بود از دوره‌ای که بنده در فدراسیون بودم فولاد خوزستان بود. شما فولاد را یک بررسی اجمالی کنید، می‌بینید که این باشگاه موفق بوده و توانسته در رده‌های سنی نتیجه بگیرد. به نظر من تنها باشگاهی که در ۱۵ سال گذشته سه بازیکن از رده نوجوانان به تیم ملی آمدند از باشگاه فولاد بوده یادم می‌آید برانکو حسین کعبی و ایمان مبعلی را از نوجوانان به تیم ملی آورد. ببینید این سازندگی که در فولاد خوزستان بود هم به خود باشگاه کمک می‌کرد و هم به تیم ملی که مادر آن بازیکن ۱۸ ساله داشتیم مثل جام جهانی ۹۸ که مایکل اون ۱۷ ساله در تیم ملی انگلیس حاضر شد و درخشید پس دوره‌ای که این بازیکنان در اختیار تیم ملی هستند بلند مدت است و می‌تواند کمک بزرگی به باشگاه و تیم ملی کند. شاید این مدت به ۱۰ سال برسد. من مثال دیگری دارم، مهدی مهدوی کیا چطور توانسته در این سطح از فوتبال بماند؟ به نظرم عاملش همین بود که از سن ۱۹ سالگی در تیم ملی بازی کرد. یادم می‌آید در سال ۹۸ بهترین گل از نظر کنفدراسیون فوتبال آسیا گلی بود که مهدوی کیا به چین زد. همین بازیکن در جام جهانی ۹۸ درخشید و گل برتری بر آمریکا را زد و از همانجا به آلمان رفت و در سطح اول فوتبال دنیا سال‌ها بازی کرد.

خیلی بحث واگذاری دو تیم محبوب پایتخت را می‌شنویم. به نظر شما پتانسیل خصوصی شدن باشگاه‌های ایران وجود دارد؟

خیر. برای این که واجب‌تر از باشگاه‌ها بخش صنعت ایران است ۱۰ سال است که گفته می‌شود قرار است صنایع خصوصی شوند و واگذار شوند ولی می‌بینید که همه به ظاهر این حرف را می‌زنند مثلاً دولت ۲۰ درصد سهام شرکت یا کارخانه را برای خود نگاه می‌دارد بلافاصله ۴۰ درصد از سهام همان مجموعه به سهام عدالت واگذار شده و بعد هم اداره سهام با دولت است پس هیچ خصوصی سازی اتفاق نیفتاده. ۶۰ درصد سهام دوباره در دست دولت



است. پس نشان می‌دهد ما اسماً همه چیز را خصوصی می‌کنیم ولی عملا چنین چیزی نیست.

شما که همیشه می‌گفتید به منتقدانتان باج نمی‌دادید، چرا دادکان را به کار دعوت کردید؟

دلیلی نداشتم به کسی باج بدهم چون هیچ انتفاعی از فدراسیون نمی‌بردم و بارها گفته‌ام یک ریال حقوق از فدراسیون نمی‌گرفتم. هیچ گاه برای سفرم یک ریال ارز از فدراسیون دریافت نکردم. من با وجود گرفتاری‌های زیادی که داشتم روزی ۸ تا ۱۰ ساعت برای فدراسیون وقت می‌گذاشتم و لزومی برای باج دادن به کسی نداشتم. آقای دادکان در یک سال آخر حضورم در فدراسیون به عنوان مشاور همکاری می‌کردند و وقتی بنده رئیس سازمان لیگ بودم ایشان هم در کنار من در جلسات سازمان لیگ شرکت می‌کردند. در مورد این که ایشان منتقد من بود و چرا به فدراسیون فوتبال آمد به نظرم موضوع مهمی نبود. این نشان می‌دهد من حاضر بودم با منتقدم هم کار کنم و نگران نباشم. مهم این است که آیا زمانی که ایشان با فدراسیون و مشکلاتش آشنا شد آیا باز هم منتقد بود؟! ایشان در جلسه انتخابات هم گفته بود من عینا برنامه فدراسیون قبلی را ادامه می‌دهم.

همیشه دو سئوال درباره سال‌های فعالیت تان در فوتبال هست. اتفاقات مربوط به برکناری ایویچ و باخت تیم ملی در بحرین.

خیلی چیزی یادم نیست و علاقه‌ای به صحبت ندارم. اما فقط همین را می‌گویم، فردای روزی که ما وارد بحرین شدیم یک بازی از سری رقابتهای مقدماتی جام جهانی در تایلند برگزار می‌شد که ورزشگاه محل آن بازی آتش گرفت و به خاطر همین دیدار به تعویق افتاد. فیفا هم که مسئول مستقیم بازی‌ها بود به همه اعلام کرد کلیه دیدارها ۴۸ ساعت به تعویق می‌افتد اما به ما اعلام شد که بازی ایران و بحرین ۷۲ ساعت بعد برگزار می‌شود آن زمان بود که ما نمی‌توانستیم برگردیم و شرایط هم کلاً تغییر کرد؛ البته من در همان هتل بحث‌انگیز اتاق داشتم و این چیزهایی که راجع به رفتار بازیکنان می‌گویند قبول ندارم چرا که من ناظر بر اتفاقاتی که در اردو می‌افتاد بودم اما مسئله‌ای که باعث باخت شد برمی‌گردد به روز قبل از بازی و تمرینی که بچه‌ها کردند. آن روز چند خبرنگار که سر تمرینات بودند می‌گفتند که شما برنده‌اید. پس از این حرفها و بعد از تمرین بلاژویچ به اتاق من آمد و گفت من برای این بازی خیلی نگرانم چرا که بچه‌ها در تمرین گفته‌اند که ما بحرین را ۵ هیچ می‌زنیم. این یعنی تیم من فردا به زمین می‌رود و بحرین را دست کم می‌گیرد و دیدید که همین اتفاق افتاد به نظر من آفت تیم آن غروری بود که بچه‌ها داشتند و سبب شد به جام جهانی نرویم. این بدترین بازی زندگی من بود.... ولی قبول دارم که آن هتل جای بدی بود البته بعضی جابه‌جایی‌ها هم مثل جایگزینی کریم باقری به جای هاشمی نسب باعث حاشیه شد و حتی به خاطر بداخلاقی‌های این بازیکن مربی تصمیم گرفت که او به ایران برگردد.

علی کیانی موحد

نقـد و بررسـی تیم ملی در سـه سـال هدایت کی‌روش از زاویه ای جدید

تیم من قوی، تیم تو ضعیف

خودخواهـی! برخی مواقع صفت خوبی اسـت و خیلی مواقع خیر! اینکه تنها و تنها به خود فکر کنی و دیگران برایت اهمیت چندانی نداشـته باشـند، یکی از صفاتی است که سرمربی تیم ملی کاملا به آن اعتقاد داشت و آنرا در فلسفه کاری اش عملی کرد.

برای اثبات خودخواهی کی‌روش و اینکه اعتقاد داشت دیگران برایش اهمیت زیادی ندارند احتیاج نیسـت راه دور برویـم! نگاهی به چند ماه گذشـته بیندازید... همـکاران کیروش یکی پس از دیگری بنا به دلایلی از تیم ملی جدا شدند و کی‌روش به جای حمایت به انتقاد از آنها پرداخت. به جای آنکه با آنها جلسه ای بگذارد و مشکلاتشـان را پیگیری کند، به سادگی از کنار آنها عبور کرد. افرادی که در این سه سال نقش بسیار مهمی در موفقیتهای او داشـتند و این حضورشـان به راحتی نادیده گرفته شـد! اینکه چه اتفاقی می افتد تا سیموئز با آن سـابقه درخشـانش تیم را چند ماه به جام جهانی مانده رها کرده و به کشـورش باز می گردد، هنوز جای سوال است.

داسـتان جدایی امید نمازی را هـم که همه می دانیم. مربی که برای موفقیت کشـورش هر کاری انجام داد و پس از رفتنش حرفهای زشـت کی‌روش درباره اش صدای همه را درآورد. کی‌روش حتی تاب همکاری با مجید صالح بی حاشیه را نداشت و او هم تنها در اردوی اتریش در کنار تیم بود و سپس از تیم جدا شد.

***

بخش دیگر قضیـه خودخواهی کی‌روش به اردوهای تیم ملی باز می گشت. کی‌روش اعتقاد داشت که برای موفقیـت تیم ملی باید همـه بازیکنانی که مد نظرش اسـت در اختیار وی قرار گیرند و اصلا به این موضوع اهمیت نداد که چهار تیم ایرانی در مسـابقات آسیایی باید به دیدار حریفانشـان بروند. کی‌روش پایش را در یک کفش کرده بود که این بازیکنان یا باید بیایند و یا از اردو خط خواهند خورد. درست در روزی که کیروش اعـلام کرد بازیکنان سـپاهان از اردوی تیم ملی خط خورده اند، من در اصفهان و در کنار کرانچار بودم.



همین خبر نه تنها جو سـپاهان که جو شـهر اصفهان را هم متشـنج کرده بود! اغراقی در کار نیسـت! همه جا صحبت از تصمیم او بود. با اینکه همه می دانستند شش بازیکن دعوت شـده در تیم ملی جایگاه خاصی ندارند اما همین کار در تنها چند روز مانده به بازی سرنوشت ساز سـپاهان در عربستان باعث شد روحیه بازیکنان تخریب شود.

رحمـان احمـدی گذرنامه اش را از باشـگاه گرفت و خودسـرانه به آفریقای جنوبی رفـت. امید ابراهیمی سرناسـازگاری گذاشـت و به همین دلیل از سـپاهان در انتهـای فصل جدا شـد. وی کرانچـار را مقصر خط خوردنـش از تیم ملی می دانسـت. بـا اینکه همه می دانسـتند تنها بازیکنی که از سپاهان شانس حضور در تیم ملی را دارد احسـان حـاج صفی بود اما کی‌روش با این کار می خواسـت جو تیم سـپاهان را خراب کرده و کاری کنـد تا کرانچار به نتیجه نرسـد. وی همیشـه کرانچار را رقیب جدی خودش برای سرمربیگری تیم ملی می دانست!

***

کی‌روش با جوسـازی بـد در اردوی تیمهای ایرانی و برانگیختن بازیکنان برابر مربیان و باشـگاه هایشـان باعث شـد که شـرایط روحی تیمهای ایرانی به شدت پایین آمده و در مسابقات آسیایی نتیجه خوبی نگیرند. شـاید اگر خودم در اردوی سـپاهان حضور نداشتم و جایی این حرف را می خواندم آنرا قبول نداشتم اما این موضوع را به چشم خود مشاهده کردم.

وی معتقد بود که همه امکانات باید برای من و تیم من فراهم شود و مهم نیست که چه اتفاقی برای دیگر تیمها خواهد افتاد... ما در جام جهانی چوب خودخواهی او را خوردیم. هم تیمهایمان در مسـابقات باشگاهی آسیا با این لج و لجبازی ها حذف شـدند و هم در جام جهانی نتایـج بدی گرفتیم. چرا چوب خودخواهی کی‌روش را خورده و نتایجمان بد بود؟! در شـماره بعد درباره این موضوع صحبت خواهیم کرد...

چهار سال گذشت اما...

بیاییـد بـرای چند دقیقه جام جهانـی و فوتبال را کنار بگذاریم و به دو ماه جلو تر برویم. به پایان شهریور ماه ۱۳۹۳ جایی که باید کاروان ورزشـی کشور مان عازم بازی های آسیایی اینچئون شود.

چهار سـال از افتخـار آفرینـی کاروان ایران در گوانگـژوی چین گذشـت، گوانگژو برگ زریـن ورزش ایران بعـد از انقلاب بود؛ جایی که درخشش فوق تصور بچه های رشته های غیرفوتبالی ما را روی پله چهارم آسیا قرار داد. یادتان هسـت آن روزها همه چوب برداشـته بودند و بر سر فوتبال می زدند که بله بیت المال بـی خود و بـی جهت صرف فوتبال می شـود اما افتخار آفرینی و کسـب مدال توسـط بقیه رشـته ها صورت می گیـرد؟ آن روزها فوتبال چقدر منفور بود، وقتی که **خدیجه آزاد پور** بانوی ووشو کار بـا اقتـدار حریفان را تار و مار می کرد و وقتی کشـتی و وزنـه برداری و بچه هـای رزمی مدال درو می کردند کمتر کسـی بود که به یاد فوتبال باشـد یا حتی بخواهد چیزی از فوتبال بشـنود، راستی در گوانگژو فوتبال هم بود اما روی سکو نرفت و چهارم شد.

حالا چهار سـال از آن روز های پر افتخار گذشـته اما یادمان نرود که در گوانگژو ما با اختلافی کم از بکستان را گرفتیم و با فاصله نسبت به چین، ژاپن و کره چهارم شـدیم اما حالا تصور اینکه همان اتفاق ها و همان روند در اینچئون هم تکرار می شـود خواب خوشی است که اگر در آن بمانیم آن وقت تبدیل به کابوسی می شود که برخاستن از آن بسیار دشوار و سخت خواهد بود.



چهار سـال از گوانگژو گذشته است و رقبای ما به طور حتم خیلی بیشـتر و بهتر از ما کار کرده اند. ما بیشـتر هـم و غم خود را معطوف فوتبال کردیم، همان فوتبالی که چهار سـال قبل چوب برداشـته بودیم و به سرش می زدیم. اینچئون پشـت در اسـت. همین ازبکستانی که چهار سـال قبل پایین تر از ما قرار گرفت می آید تا جبـران مافات کنـد و این یعنی اینکه کار ما حتی برای تکرار مقام گوانگژو چقدر دشـوار اسـت، چه رسد به اینکـه بخواهیم در جـدول رده بندی صعود هم بکنیم.

اینچئون نزدیک اسـت در حالی که هنوز برخی از رشـته های ورزشـی تکلیف خود را از بودن یا نبودن در کاروان نمـی دانند. اینچئون نزدیک اسـت در حالی که به جرئت می توان ادعا کرد که حتی مسئولان کمیته ملی المپیک و ورزش به درسـتی نمی دانند که چه برنامه ای باید داشته باشـند. بی تردید تمامی ورزشکارانی که عازم بازی های آسیایی می شوند مثل همیشه از جان و دل مایه می گذارند تا خوش رنگ ترین مدال را برای ایران به ارمغان بیاورند اما حقیقت این است که ما پس از بازی های آسیایی و بعد از المپیک مدال آوران مان را رها کردیم و به فوتبال چسبیدیم.

لطف فیفا باز شامل حال مسی شد

نمایش لیونل مسی در چند بازی آخر آرژانتین در مقایسه با ستاره‌های آلمانی چون توماس مولر، نویز و کروس، شاید اصلاً چشمگیر نبود. یا حتی بازیکنانی چون روبن و جیمس رودریگس ستاره‌های درخشان تری در جام بیستم بودند اما فیفا در نهایت لیونل مسی را که بسیاری از اسپانسرهای برگزارکننده به عنوان ستاره تبلیغاتی شان می‌پرستند، به عنوان ستاره جام جهانی برگزید. انتخابی که بی‌شک از این پس تا مدتی به سوژه روز بدل می‌شود. اینکه چرا فیفا همیشه به مسی روی خوش نشان می‌دهد؟! اگرچه مسی با بیش از ۲۰ موقعیت خطرناک ترین بازیکن جام بود و در ۳ بازی اول تیمش توانسته بود ۳ بار بازیکن برتر زمین شود، اما در مجموع بسیاری به روند بازی او در این مسابقات ایرادهای جدی می گرفتند. همچنین مهاجم تیم ملی کلمبیا آقای گل جام جهانی بیستم شد. او که موفق شده بود شش گل در این رقابت‌ها بزند کفش طلای این تورنمنت مهم را از آن خودش کرد. پس از جیمز مولر از آلمان با ۵ گل زده، لیونل مسی از آرژانتین، نیمار از برزیل و فن پرسی از هلند هر کدام با ۴ گل زده قرار دارند.



دروغ بزرگ تلویزیون کره شمالی

شاید باور این که شرایط داخلی کره شمالی آرام و خوب است، برای مردم این کشور چندان سخت نباشد، اما کلیپی از تلویزیون این کشور پخش شده که اگر مردمان این کشور عجیب و غریب آن را هم باور کنند دیگر باید به همه چیز شک کرد! در این کلیپ به مردم کره شمالی نشان داده شده که تیم کشورشان پس از عملکرد درخشان در مرحله گروهی و شکست تیم‌های ژاپن، آمریکا و چین به ترتیب با نتایج هفت بر صفر، چهار بر صفر و دو بر صفر با عبور از سه تیم دیگر به فینال رسیده و باید برای قهرمانی با پرتغال مصاف دهند! این اخبار در حالی به گوش مردم کره شمالی رسیده که این تیم بر خلاف جام جهانی ۲۰۱۰ این بار اصلاً به این تورنمنت صعود نکرده و حتی به مرحله پایانی مقدماتی جام جهانی در آسیا هم نرسید. در این کلیپ صحنه‌های حساس بازی‌ها هم گنجانده شده تا میزان باورپذیری این خبر نیز بالا برود!



اما نکته مهم این است که آیا واقعاً این کلیپ از تلویزیون کره پخش شده یا رسانه‌های ایرانی خود را درگیر یک دروغ دیگر کرده‌اند. طبق گزارش سایت یاهو این کلیپ به چند دلیل تقلبی است. اول آنکه صدای گوینده با لبهایش سینک نیست و مشخص است که فرد دیگری به جای وی در حال صحبت است. نکته دوم و اساسی‌تر آنکه تلویزیون کره شمالی بازیهای جام جهانی را با ۲۴ تا ۳۵ ساعت تاخیر پوشش داده و آنها را برای مردمش پخش می کنند. حال اگر این خبر واقعاً صحت داشته، پس تلویزیون کره شمالی چگونه می‌خواهد بازیهایی را پخش کند که تیمش در آن حضور نداشته؟!

به نظر باز هم رسانه‌های داخلی بدون آنکه تحقیقی درباره اخباری که در اینترنت منتشر می‌شود داشته باشند، تنها یک خبر را از منبعی ترجمه و پخش کرده‌اند.

درد دل داور بازی ایران و آرژانتین با علیرضا فغانی

علیرضا فغانی، داور ایرانی حاضر در جام جهانی از گلایه داور بازی ایران و آرژانتین نسبت به حمله کاربران ایرانی به صفحه فیس‌بوک منتسب به خود خبر داد. فغانی که در چند بازی در جام جهانی به عنوان داور چهارم حاضر بود گفت: "وقتی مازیچ مرا دید با من درد دل کرد و نسبت به این اقدام مردم ایران گلایه داشت. او گفت: از مردم ایران توقع نداشتم که اینطور با من برخورد کنند. من هم از وی به نمایندگی از ایران عذرخواهی کردم."

فغانی توضیح داد که صفحه فیس‌بوک منتسب به مازیچ، داور بازی ایران و آرژانتین، جعلی است و این داور اصلاً در فیس بوک صفحه‌ای ندارد، چون یوفا داوران را از حضور در شبکه‌های اجتماعی منع کرده است این در حالی است که تعدادی از کاربران ایرانی فیس‌بوک، پس از پایان بازی ایران و آرژانتین در جام جهانی برزیل، در اعتراض به قضاوت داور صربستانی و اعلام نکردن خطای پنالتی روی اشکان دژاگه، به صفحه فیس بوک مازیچ حمله کردند.

فغانی در ادامه اضافه کرد که فیفا با بررسی فیلم برخورد داشکان دژاگه و مدافع آرژانتین در محوطه جریمه آرژانتین، آن را خطا تشخیص نداد. به گفته او دلیل فیفا این بود که مدافع آرژانتینی ابتدا توپ را زد و بعد با دژاگه برخورد کرد. در عین حال کارشناسان بسیاری با تماشای این صحنه، آن را خطای پنالتی تشخیص دادند. این داور ایرانی با اشاره به جذابیت بازی ایران و آرژانتین گفت: "در برزیل همه از عملکرد خوب تیم ملی بخصوص در بازی با آرژانتین تعجب کرده بودند. در جلسه سپ بلاتر رئیس فیفا با کمیته داوران بحث به لذت بردن از فوتبال کشید. بلاتر در این جلسه تیم ملی ایران را مثال زد و با تمجید از عملکرد ایران گفت: حتی ایران مقابل آرژانتین گل خورد ولی مردم این کشور شادی کردند.



جام جهانی بالاخره از قاره آمریکا خارج شد



در طول ادوار جام جهانی تا به حال سابقه نداشته که این رقابت‌ها در قاره آمریکا برگزار شود و یک تیم اروپایی بتواند کاپ را به خانه‌اش ببرد. این اتفاق در حالی افتاد که آلمان‌ها این طلسم را شکستند و با پیروزی یک بر صفر مقابل آرژانتین کاپ قهرمانی را برای نخستین بار به قاره سبز بردند. تک گل این بازی دقیقه ۱۱۳ توسط ماریو گوتزه به ثمر رسید. در آمریکای جنوبی خیلی‌ها اعتقاد داشتند، این جام افسون شده و هیچ تیم اروپایی نمی‌تواند این افسون را بشکند اما آلمان در مسیر ۱۲ ساله رو به پیشرفتش سرانجام توانست این افسون را بشکند. حالا یواخیم لوو مغرور و تیمش به اولین افتخار بزرگ فوتبالی‌اش رسید. به اولین کاپ.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

احمدم، همسر عزیزم، ۲۳ تیر ماه، چهل و دومین سالروز تولدت فرخنده و مبارک باد، عزیزم دوستت دارم
همسرت زری رادفر ـ زنجان

عموجان و پسر عموی مهربان، نمی دانم با چه واژه‌هایی از شما قدردانی کنم که خداوند تبارک و تعالی از من پذیرا باشد، پس تنها جمله‌ای که می توانم بنویسم این است که خدای بزرگ وجود شما را همیشه تندرست و سالم نگه دارد
سید جواد اقبالی ـ رشت

عطرین جان، دختر زیبایم، وجودت تنها بهانه آرامش زندگی ماست و نگاهت زیباتر از ماه و ستاره است، ۲۶ تیر سومین سال تولدت مبارک
بابا رضا و مامان مبینا یونسی و همچنین پدربزرگ و مادربزرگ ـ ساری

عطرین من، عزیز خاله، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای ما شدی ۲۶ تیر را با تقدیم ۲۶ شاخه گل سرخ به مناسبت تولدت تبریک می گوییم
خاله شیرین یلنا و یلدا سفری ـ ساری

فهیمه جان و سید مهدی عزیز، پیوندتان با دو شاخه گل سرخ از بهترین و معطرترین همچون شما زوج دوست داشتنی خانم بهاری و آقای زمانی تبریک و شادباش می گوییم. پیوند ناگسستنی تان مبارک
خانواده حسین شفیعی ـ تهران

آرتا جان، ۱۹ تیر ماه هشتمین سالروز تولدت را به تو نوه عزیزم تبریک می گوییم، امیدواریم که همیشه سالم و تندرست باشی
خانواده ناصر نژاد ـ آمل

سینا و سیمین، دوقلوهای گلمان، ۲۶ تیر ماه اولین سالروز شکفتنتان مبارک، دوستتان می داریم و آرزوی سلامتی شما گل های وجودمان را از خدای بزرگ می خواهیم
پدر و مادرت محسن و مریم راستین ـ تهران

دختر عموی عزیزم، زهرا جان، ۲۷ تیر شانزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۶ سبد گل نسترن به شما تبریک می گویم موفق باشی
دختر عمویت ماندانا محتشم ـ تبریز

سعید عزیزم، وجودت درخشان و قلب با محبتت همچون آفتاب بر تمام زندگیم تابیده و مهربانی‌ات همچون قطره‌های باران بر زندگیمان باریده است. ۱۷ تیر سالروز تولدت مبارک
همسرت مرجان مهرعلیبیان ـ اصفهان

ترنم جان، تو زیباترین هدیه خداوند به ما هستی، عزیزم شکفتنت مبارک
عمو مجید تقی زاده

مهدی عزیزم، چه لطیف است حس آغازی دوباره و چه زیباست رسیدن دوباره به روزی زیبا و چه اندازه شیرین است امروز، روزی که تو آغاز شدی ۱۶ تیر سالگرد از دواجمان مبارک
همسرت سمیه قهرمان

برادر و دوست گرامی جناب آقای بهروز مهایی معاون محترم بانک صادرات شعبه نازی آباد، از زحمات صادقانه جنابعالی و همکاران محترمتان تقدیر و تشکر نموده و از درگاه خداوند متعال سعادت و سلامتی شما را خواستارم
داوود خامنه ـ تهران

خواهرزاده عزیزم حدیثه جان، ۲۸ تیر سیزدهمین سالروز تولدت گلباران
خاله نساء خان محمدی ـ تهران

پدر جان‌ای فرشته الهی، تو برایم همیشه یک فرشته‌ای، تو امید زندگی و نفس کشیدنم هستی، دوستت دارم ۲۷ تیر تولدت مبارک
پسرت امید وارسته ـ همدان

عزیزم، ملیحه جان، حقارت واژه‌ها رو وقتی دیدم که نتونستن مهربونیت رو توصیف کنند... به اندازه تمام خوبی های دنیا دوستت دارم. ۲۸ تیر، سالروز تولدت مبارک
فرشته بارانی ـ تهران

سیروس عزیزم، همسر مهربانم، ۲۴ تیر دومین سالروز پیوند قلبهایمان مبارک، دوستت دارم
همسرت آمنه حسن پور ـ آمل

آقا مسعود و آبجی طلا، با قلبی سرشار از شادی و شور، خوشبوترین و لطیف ترین گلهای هستی را همراه با خوش آهنگ ترین ترانه گیتی به مناسبت از دواجتان تقدیم می کنیم؛ ۲۳ تیر سالروز از دواجتان مبارک
پدر، مادر و برادرانت امید و محمود (بابایی)

آبجی طلا، امروز خورشید شادمانه ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت، قلبها به مناسبت آمدنت خوش آمد خواهند گفت، فرشته آسمانی ۲۸ تیر سالروز زمینی شدنت مبارک
پدر، مادر، آقا مسعود و برادرانت مهدی و محمود (بابایی)

جواد عزیزم، همسر مهربانم، در سپیده دم عشق کسی متولد شد که صدایش آرامتر از نسیم، نگاهش زیباتر از خورشید، دلش پاک تر از آسمان و قلبش زلال تر از آبست، عزیزم بیست و سوم تیر ماه تولدت مبارک
همسرت آذر ـ تهران

مجتبی عزیزم، وجودت تنها بهانه آرامشم و حضورت تنها تکیه گاه زندگیم است، تنها در کنار تو می شود حتی به رنجهای زندگی دل بست به پایان رسیدن خدمت سربازی را به شما هستی زندگیم تبریک می گویم
همسرت رقیه علیزاده ـ تهران

سینای عزیزم، پسر نازم، ۲۵ تیر یازدهمین سالروز شکفتنت را با تقدیم ۲۵ شاخه گل اطلسی به تو تبریک می گوییم
پدر و مادرت نرگس رضاپور ـ گرگان

پدر و مادر عزیزم، ای فرشته‌های آسمانی دوستتان دارم. همیشه در تمامی روز و شب ها دعاگوی شما هستم و سلامتیتان را از پروردگار بزرگ می خواهم
دخترت سمیه سلیمانی ـ همدان

برادر عزیزم و زن داداش مهربانم، ۲۷ تیر سومین سالروز از دواجتان فرخنده و مبارک باد امیدوارم مثل همیشه خندان و تندرست باشید
خواهرت ایراندخت باقری ـ زنجان

همسر خوبم، فضای سینه‌ام را از بوی دل انگیز عشق، عطرآگین کردی. می خواهم تا ابد در کنارم باشی و بدانی نبض من، بعد از عشق به خدا برای تو می تپد. سالگرد پیوند ناگسستنی مان مبارک باد
عاشق همیشه تو مجید دبیری ـ ایوان غرب

رباب خوبم، همسر مهربانم، ۲۸ تیر اولین سالروز از دواجمان و تولدت مبارک، عزیزم دوستت دارم به اندازه تمام لحظات زندگیم
همسرت امیرعلی مقیمی فر ـ ساری

همسر خوب و مهربانم، از خدای بزرگ سپاسگزارم که چنین همسری مهربان و دلسوز نصیبم کرده عزیزم از همه زحماتت در زندگی و خوشبختی خانواده کوچکمان تشکر می کنم. دوستت دارم
همسرت عباس حیدری ـ تهران

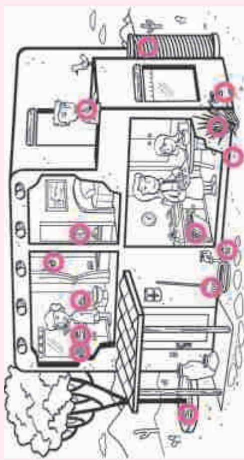
امیرحسین مهربانم پسر گلم، ۲۴ تیر روز شکفتنت همچون فصل گرما، که گرمابخش زندگی ما شدی تبریک و مبارک باد می گوییم، شکوفه زندگی ما دوستت داریم
مادر و پدرت عباس حیدری ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر زمان قصه خواندن





چهارده اختلاف در تصویر صرفه جویی در مصرف آب

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

روزهای خوبی را پشت سر می گذارید طوری که پس از مدتها بالاخره می توانید کمی از برنامه آینده خود را تحقق یافتنی ببینید، هر چند که ندایی از درون هنوز با شما همسو نیست و گاه شما را دچار تشویشی عمیق می کند. گاهی تنهایی آرزو دارید و گاه که تنها می شوید با خودتان درگیرید که آیا نبودن دیگران در کنارتان یک نعمت است یا بودنشان. در ضمن در مورد فردی هشداری به خودتان داده اید و با وجود اینکه می گویید چیز جدی نیست، ولی می تواند نگران کننده باشد و باید دقت کنید تا مسال خصوصی در بوق و کرنا نشود.



اردیبهشت

قدرت خوبی را خداوند به شما بخشیده قدرتی که مزه کنترل خودتان و البته افکار منفی تان را به شما چشانده و معتقدید که به سادگی می توان افکار را کنترل کرد در حالی که به واقع اینچنین نیست و این لطف الهی است که شامل حال هر کسی نمی شود و باید قدر موقعیت موجود را بدانید. در ضمن اگر منتظر شنیدن چیزی هستید و ذهنتان مشغول حدود آن است باید بگویم که خبر خوش است اما ممکن است تعبیر شما از آن این نباشد و به همین جهت باید خودتان را آماده کنید.



خرداد

می توانید با یک برنامه درست و حساب شده به آن چیزی که می خواستید برسید. البته خوب می دانم که همین حالا هم وقتی افرادی دور هم جمع می شوند، شما در میان آنها کمی احساس منفی دارید، حسی مربوط به اینکه نتوانستید از عهده خواسته های مورد نظر بر آیید. اما اگر منطقی به موضوع بنگرید هم شما تلاش خود را کرده اید و هم نتیجه خوبی را به چشم دیده اید و حالا فقط باید منتظر گذر زمان باشید تا ببینید که چه هدیه گرانبهایی را برای شما و اطرافیانتان کنار گذاشته است، پس هر چند که معتقد باشید نمی شود، لبخند بزنید.



تیر

در موقعیتی جالب و متحول کننده از نظر شما قرار گرفته اید و به قولی می شود گفت که عقل و احساستان با هم همکاری نمی کنند تا تصمیم نهایی را بگیرید و این شما را نگران کرده است، ولی دوست خوبم! حتی رنگ تیره هم می تواند در شرایطی خاص هم تعیین کننده باشد و هم حفظ کننده آبرو، هر چند که خیلی ها آن را شادی بخش ندانند. در مورد ماجرایی هم که باعث دلخوری و ناراحتی شما شده است، یقین بدانید که ماجرا به شکلی که تصورش را بکنید تغییر خواهد کرد، اما رنگ پیرامونی شما سرخ و تیره است و این یعنی تصمیم نهایی را نگرفته اید!



مرداد

در تصور خودتان این روزها کمی زودرنج و آسیب پذیر شده اید و با کوچکترین واکنش در هم می شکنید، ولی هیچ توجه ندارید که این روحیه هم می تواند وجهی مثبت با خود به همراه داشته باشد و آن هم سبکتر شدن شماست، چون دلیلی ندارد که انسان گاهی تمام وزنه های سنگین را یکجا بالای سر خودش ببرد. گذشته از اینکه کارهای عقب افتاده تان عامل اصلی تشویش شماست و این هیچ ربطی به عملکرد و واکنش سریع شما ندارد چرا که این گونه حرکت ها هم معمولاً غلط هستند!



شهریور

وقتی با خودتان خلوت می کنید، خوشحال هستید که توانسته اید کاری نشدنی را شدنی کنید و با این تصور هستید که حالا باید نفسی راحت بکشید، در حالی که متاسفانه این چنین پیش نمی رود و می بینید که در واقع حالا وقت جنگ است، جنگ با عواملی که می خواهند شما را به شرایط قبل باز گردانند و تلاش وصف ناپذیر شما برای اینکه در مقابل این موضوع واکنش خوبی از خود بروز دهید. ولی اگر بخواهم صادقانه بگویم در هر دو حالت با خطا پیش می روید و این لطف حضرت حق بود که کار را به اینجا کشاند و یقیناً اگر تکیه تان به او باشد باز هم چنین خواهد شد.



مهر

ایستاده اید، خوب هم ایستاده اید، پر قدرت و قاطع، اما دوست خوبم! مسایل پیرامون شما علاوه بر عوامل منطقی که از نظر شما خیلی مثبت نیستند، موارد مثبت هم هستند و شما می توانید به خوبی آنها را مدیریت کنید و از این مرحله هم بگذرید، البته این که می گویم به خوبی منظورم به سادگی نیست چون سادگی در زندگی این روزها معنی ندارد و معمولاً مسایل پیچیده هستند و این ما هستیم که باید ساده و قابل دسترس بودن آنها را اثبات کنیم. در مورد دلخوریتان هم نگران نباشید که رفع خواهد شد، به لطف خدا!



آبان

باید هر چیزی که هست را در نظر داشته باشید، باید روندی را پی بریزید که بعدها نتوانید کار خودتان را زیر سئوال ببرید. البته اگر می اندیشید که اینچنین نیست باید قاطعانه بگویم که فرصت شناس خوبی نیستید چون حالا وقت آن رسیده تا دست از بلند پروازی بردارید و نگذارید اینچنین شرایط به ضرر شما پیش برود و این کار با همین عوامل موجود هم شدنی است. به شرط آن که سعی کنید درگیر مشاجره نشوید و کاری را انجام دهید که هم به نفع شما باشد و هم به نفع دیگران اگر بخواهید می توانید!



آذر

ذات هوشیار و روشنی دارید و خوب فرصت ها را تبدیل به فایده می کنید و از آنها به نفع خودتان بهره می گیرید، ولی دوست خوبم اگر می بینید فردی نیازمند یاری است و از مشکلی هر چند از نظر شما کوچک رنج می برد این وظیفه شماست تا کاری را مد نظر قرار دهید که وجدانتان آسوده باشد. برای مرحله اول کار هم بهترین توصیه من این است که با صداقت و صراحت حرف بزنید و اجازه ورود سوءتفاهم را به هیچ کجای زندگیتان ندهید. چون این روزها شرایط برای ایجاد ناراحتی های عمیق و یا دل بستن های ارزشمند مهیاست.



دی

دوست خوبم! اگر امروز محبت می کنید یقین بدانید که محبت خواهید دید. اگر به دیگران توجه می کنید مطمئن باشید که به شما توجه خواهد شد و اگر از شادی دیگران شاد هستید، یقین بدانید که شما هم می توانید کاری کنید که دیگران هم شاد شوند، اما اگر نمی خواهید از موضع خودتان کوتاه بیایید مطمئن باشید که شرایط فرق می کند و این یعنی شما می دانید چه می کنید و می خواهید دل در گرو آن بگذارید، ولی اگر یقین ندارید، توصیه من این است که کار را به وجودی بسپارید که با آمدن نامش یقین هم حاصل می شود و آرامش نخستین هدیه اوست!



بهمن

از جمله افرادی هستید که پیش از انجام هر کاری ابتدا سعی می کنید که منفعت خودتان را در نظر بگیرید، البته بسیار هم اتفاق افتاده که در مسیر مخالفش را پیش گرفته اید و این یعنی مطمئن هستید که بدی دیگران را نمی خواهید، ولی امیدوارم طوری رفتار کنید که خودتان را قربانی نیاز غیر منطقی اطرافیان نکنید بگذارید شرایط یا گذر زمان بین شما و آنها قضاوت کند. در مورد موضوعی که مجبور به صبوری شده اید هم خیالتان راحت باشد، چون شما هر کاری را که می توانستید کرده اید و حالا فقط باید دعا کنید و بنشینید و نظاره گر باشید.



اسفند

از جمله معدود اشخاصی هستید که کاری را بدون فکر انجام نمی دهید و این نقطه قوت شماست، اما این را هم بدانید که همیشه فکر شما درست جواب نمی دهد و به همین خاطر در چنین مواقعی بهتر است، کاری را انجام دهید که یقین دارید دیگران را دچار بحران نمی کنید و البته که بهترین شیوه در چنین مواقعی دست نیاز به سوی او بلند کردن است، چون او همیشه به شما لطف داشته و خواهد داشت. در ضمن از اینکه می بینم تغییری هر چند کوچک در محیطی داده اید که قبلاً برایتان دلگشا نبود، خوشحالم!

تو ممکن است در تمام دنیا فقط یک نفر باشی، ولی برای بعضی ها تمام دنیایی ● گابریل گارسیا مارکز

CATERING



صدف دهقان

دانش‌آموز کلاس ششم ابتدایی مدرسه دخترانه هفده شهریور منطقه ۹ در سال تحصیلی ۹۳_۹۲ بامعدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

باتشکر از اولیاء محترم مدرسه
مخصوصا سرکار خانم جوهری زنگ

شکوفه های زندگی



کامیاب ملکی


علی و عرشیا علی‌مدد


طاها کریمی



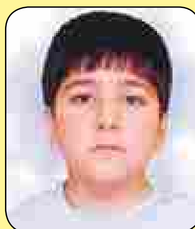
عطرین یونسی



درسا مارکیا



ابوالفضل بابایی


امیرمحمد راسخی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

خیلی تشنه بودم

فرامرز گودرزی، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجوی نانوا، لرستان

دوازده سال پیش خواب دختری را دیدم که لباس عروسی تنش بود. نگاهش غمگین بود. بیدار که شدم و فکر کردم، دیدم آن دختر را می‌شناسم و عاشقش شدم. قسمت نشد به هم برسیم زیرا کارم با مادرش به دعوا کشید و کینه‌ی مرا به دل گرفت و آن دختر پارسال ازدواج کرد. حالا عاشق خواهر کوچکش شده‌ام. شدیداً اهل درس خواندن است و گفته محال است به کمتر از مهندس رضایت بدهم. تازه باید خانه و ماشین شاسی بلند هم داشته باشد. مادرش هم هنوز با من بسیار مخالف است. دیشب خواب دیدم در بیابانی هستم و غیر از خانه‌ی آنها هیچ خانه‌ای نیست و من بسیار تشنه‌ام. به خاطر آن دعوا خجالت می‌کشیدم در خانه‌ی آنها را بزنم و آب بخواهم. ناگهان مادرش در را باز کرد و با شادی فریاد کشید "بیاین! فرامرز جان اومد!" و همان دختر آمد و برایم آب آورد. آب را گرفتم و بیدار شدم. آیا تعبیرش این است که اگر به خواستگاری بروم، آن دختر مال من خواهد شد؟

تعبیر:

اول اقرار کنم که عشق در یک نگاه شنیده بودم اما عشق در یک نگاه آن هم در خواب پسری ده ساله نشنیده بودم. این خواب می‌گوید شما چنان تشنه‌ی خواهر کوچک‌تر و درسخوان شده‌اید که غیر از او کسی را نمی‌بینید: هیچ خانه‌ای جز خانه‌ی آنها وجود نداشت. خجالت شما برای در زدن، حقیقت است زیرا خودتان می‌دانید که سر خواستگاری از خواهر بزرگ‌تر چه بلوایی راه انداختید و آنها را ترساندید، پس اگر در بزنید، باز نخواهند کرد اما چرا در خواب، از دیدن شما خوشحال شدند و آب آوردند؟ زیرا این آرزوی شماست و همان‌طور که شتر در خواب بیند پنبه دانه، عاشق مهجور هم خواب می‌بیند که معشوقه نمایان شد. پیشنهاد می‌کنم او را فراموش کنید و درس را ادامه بدهید و در پی دختری باشید که اگر در خانه‌ی آنها را زدید، با شربت لبخند به پیشواز بیایند نه با زهرِ اخم و چوبِ اعتراض. شما جوانید و حالا حالاها وقت دارید عاشق شوید.

جن‌ها نیشگونش می‌گیرند

مهتاب قمری، ۴۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، شهری

خواب دیدم جن‌ها دارند دختر ۱۷ ساله‌ام را اذیت می‌کنند. انگار به او می‌گفتند چرا مثل مامانت خوبی. دخترم را به اتاقش بردم و او را خواباندم و آمدم اتاق پذیرایی. جیغ او را شنیدم. رفتم دیدم جن‌ها پشت گردنش را نیشگون گرفته‌اند. به خاله گفتم تو رو خدا از دکتر وقت بگیر، می‌بینی چقدر اذیتش می‌کنن؟ خاله گفت اول باید از ش عکس بگیریم تا باور کنن. بعد دیدم دارم میز و مبل تمیز می‌کنم. روح مرحوم یکی از بستگانم با من حرف می‌زد. یادم نیست چه گفت. من مدام بسم ا... می‌گفتم و دخترم را بغل کرده بودم تا جن‌ها اذیتش نکنند. ضمناً مدام خواب می‌بینم در حال دویدن هستم. یا می‌خواهم تلفن کنم اما شماره گیر ندارد یا خراب است. من در بیداری محجبه هستم اما مدام خواب می‌بینم سرلُخت و با لباس نامناسب هستم. این خواب‌ها بسیار عذابم می‌دهند.

تعبیر:

این خواب می‌گوید نگران دخترتان هستید که مبادا پسرها اذیتش کنند. جن در این خواب نماد پسری است که مزاحم دختر شما می‌شود. دختر شما در برابر مزاحمت پسرها بی‌دفاع است که خوب نیست بنابراین مزاحمت آن پسر در روحیه‌اش اثر گذاشته. او را در خواب، شما می‌خوابانید یا بغلش می‌کنید. و این یعنی خودش بی‌دست و پاست. خودتان هم از خاله کمک می‌گیرید. این هم یعنی مادری مقتدر نیستید و به کمک نیاز دارید. خاله می‌گوید باید عکس بگیریم تا باور کنند. این نیز یعنی اطرافیانی که دارید، شما را باور نمی‌کنند. و کلاً یعنی اعتماد به نفس شما پایین است. تمیز کردن مبل و حرف زدن روح هم یعنی به جای حل مشکل، خودتان را به کارهای دیگر سرگرم می‌کنید و به جای کوشش، دست کمک دراز می‌کنید. حتی توکل کردن هم به تنهایی کافی نیست. باید خودتان هم حرکتی کنید تا خداوند برکتی نثار فرماید. آنجایی که جن‌ها به دختر می‌گویند چرا مثل مامانت خوبی، به این معنی است که به توجه و محبت نیاز دارید. خواب‌های دیگر شما هم به همین موضوع اشاره می‌کند. دویدن یعنی فرار کردن. خراب بودن تلفن یعنی بلد نیستید مشکلات را حل کنید. تعبیر لباس نامناسب نیز همان است که در خواب قبلی بود: نیاز به توجه و محبت.

پسر آقای قدسی زنده است!

شیما قاضی، ۳۵ ساله، مجرد، سه سال در اعتکاف، تهران

سه ماه است مدام خواب می‌بینم که صدایی به من می‌گوید خودت را به خیابان مطهری، تقاطع سهروردی، کوچه‌ی نیما، پلاک یازده برسان و به صاحبخانه که اسمش آقای قدسی است، بگو پسرش زنده است و در پاریس صاحب بزرگ‌ترین کتابفروشی شهر است. وقتی که آقای قدسی به پاریس رفت، بگو تو را هم با خودش ببرد. در آنجا پسر آقای قدسی به پاداش این که او و پدرش را به هم رسانده‌ای، شعرهای تو را در کتابی زیبا به دو زبان فارسی و انگلیسی چاپ می‌کند. بار سوم که این خواب را دیدم، با شهرداری تماس گرفتم و پرسیدم چنین آدرسی وجود دارد؟ گفتند نداریم. بعدش خواب دیدم که شهرداری دروغ می‌گوید و باید خودم بروم دنبال آدرس. اما من سه سال است در خانه معتکف شده‌ام و دو سال دیگر هم باید اعتکافم را ادامه بدهم بنابراین نمی‌توانم از خانه بیرون بروم. به برادرم گفتم برود ببیند. رفت و گفت چنین آدرسی نداریم. باز خواب دیدم که برادرم دروغ می‌گوید و باید خودم بروم. لطفاً تعبیر کنید. این را هم بگویم که من توانسته‌ام با عالم غیب ارتباط بگیرم و هر شب یک فرشته و یک شیطان به اتاقم می‌آیند و هر سه با هم بحث می‌کنیم.

تعبیر:

این خواب را تخیلات شما ساخته تا در آن بتوانید دیوان شعرهای خودتان را چاپ کنید. شما از چاپ شدن شعرهایتان چنان ناامیدید که به تخیل و رؤیا پردازی دچار شده‌اید. مطمئن باشید چنین آدرسی وجود ندارد. برای اطمینان بیشتر خودم، از آشنایی که در تقاطع سهروردی مطهری کار می‌کند، پرس‌وجو کردم. گفت آنجا چنین آدرسی ندارد. پیشنهاد می‌کنم اعتکاف خود را بشکنید. اگر هم سوگند خورده‌اید، به قول سعدی عمل کنید که گفت: "کفارت یمین سهل است" هر چند شکستن این سوگند، کفاره نمی‌خواهد زیرا بستن عهدی که نامعقول است، قابل اعتنا نیست و باید شکسته شود. پس از شکستن اعتکاف، با برادرتان به پزشک متخصص داخلی مراجعه کنید تا تشخیص بدهد پیش چه متخصصی بروید. شاید روانکاو یا مغز و اعصاب را پیشنهاد کند.

داستان این خانم که چرا سه سال است در خانه معتکف است، خواندنی است که شاید روزی آن را برای شما بنویسم. او عذاب گناهی را می‌کشد که خودش آن گناه را نکرده.

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



اعتراض خاموش؛ لندن: بسیاری از کارمندان سازمان‌ها و شبکه‌های خبری در اعتراض خاموش یک دقیقه‌ای، در بیرون خانه جدید شبکه در لندن شرکت کردند. آنها با چسب زدن به دهان خود به نبود آزادی بیان اشاره کردند و مخالفت خود را به حکم هفت سال زندان که برای سه ژورنالیست الجزیره‌ای در مصر تعیین شده است، نشان دادند.



زمین غمگین؛ شیکاگو: ۱۲۰ عدد از این کره زمین‌های ۱/۵ متری در نقاط مختلف شهرها قرار داده شده است تا توجه مردم را به تلاش برای مقابله با گرم شدن کره زمین جلب کند. این کره‌های زمین همگی چهره‌های غمگین دارند که نشان دهنده‌ی نامناسب بودن روند کنونی آلودگی‌های صنعتی است. روی هر کدام نیز پیامی در همین راستا نوشته شده است.



خوراکی رمضان؛ هند: این مرد در حال چیدن ردیف‌های نوعی رشته فرنگی در کارخانه تولید آن است تا خشک شوند. این رشته فرنگی‌ها از غذاهای مخصوص هندی‌ها محسوب می‌شوند که معمولاً فقط در ایام ماه مبارک رمضان برای افطاری مصرف می‌شوند.



نوجوانان روزه‌دار؛ فیلیپین: نوجوانان مسلمان که با تاکسی‌های موتوری خود مشغول کار هستند، هنگام اذان نماز شان را بالای سقف موتورشان می‌خوانند. کودکان فیلیپینی باوجود سختی‌های بسیار و کمبودهایی که در مناطقی مانند شهر توندو وجود دارد، حتی بین کار هم از نماز و روزه‌شان غافل نمی‌شوند.



گل سرخ؛ لندن: یکی از مسئولان برگزاری نمایشگاه با استفاده از گلبرگ‌های گل رز، در حال درست کردن شکل گل رز روی آب است. نمایشگاه گل در قصر همپتون کورت، میزبان و نمایش دهنده زیباترین گل‌ها از کشورهای مختلف جهان است.



برج؛ اسپانیا: گروه نمایشی «کولا جووز کیتکس» کار خود را برای شکل دادن یک برج انسانی به نام «قلعه» آغاز می‌کنند. در جشن تابستانه در اسپانیا مسابقه‌ای سنتی برگزار می‌شود، به این ترتیب که تیم‌های چند صد نفره از مردم سعی می‌کنند جالب‌ترین و بزرگ‌ترین برج انسانی را بسازند. افراد در ردیف‌های طویل بر روی شانه‌های همدیگر می‌ایستند تا بتوانند نسبت به رقبای خود برج بلندتری بسازند.



انتشارات سرمدی منتشر کرد

القرآن الکریم



برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم با قلم هوشمند

به خط نستعلیق استاد محمد حبیبی

با جلدسازی و جعبه اعلا روی کاغذ گلاسه با تذهیب زیبا

ترجمه مقابل استاد ابوالفضل بهرام پور



به همراه
قلم هوشمند قرائت آیات
توسط قاریان برجسته جهان
و قرائت ترجمه فارسی
و توانمندی های فراوان



با کیف پارچه ای و کیف سفری

۶۶۴۸۷۳۴۰–۴
۶۶۴۱۳۶۷۶
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

هزینه ارسال رایگان

برای آشنایی بیشتر با ویژگی های قرآن نستعلیق
از وب سایت زیر دیدن فرمائید.
www.sarmadipress.com